



انگار ممکن

میرزا احسان

انکار مکن

نویسنده : مژگان احتشامی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

می خواهم عشق را منکر شوم، می خواهم عشق را بی معنا بخوانم، می خواهم تنها معنی عشق را درد و رنج و تب بدانم. می خواهم بگویم عشق درد و رنجی بیش نیست و عشق به معنای واقعی هرگز یافت نمی شود. نمی خواهم، نه دیگر هیچ نمی خواهم چون دیگر عشقی در میان نیست، انگیزه ای هویدا نیست پس چرا...

همه چیز با یک سرگیجه ساده شروع شد. قبر کوروش کبیر با تمام عظمت و شکوه و جلالش پیش رویم بود و من در آستانه پلکان ورودی تخت جمشید غرق در توضیح و تفسیر تاریخ کهن ایران باستان برای گروهی از مسافران بودم که به قصد گشت و گزار و گذراندن اوقاتی خوش برای تفریح و گردش کشور زیبایمان را انتخاب کرده بودند که ناگهان همه چیز در برابر چشمانم سیاه و تاریک شد و لحظه ای احساس کردم تعادلم را از دست دادم، دور خودم چرخیدم و نقش بر زمین شدم.

صدای همههمه اطرافیانم را که هر یک قصد کمک به من داشتند را می شنیدم. حس می کردم که یکی از آنان مرا در آغوشش گرفته و شانه هایم را می مالد و دیگری آرام صدایم می زند و با دست صورتم را تکان می دهد. ولی گویی قدرت و توانایی هرگونه عکس العملی نشان دادن در برابر اعمال آنان از من

گرفته شده بود و یارای آن را نداشتم که از خود واکنشی نشان دهم.
نمی دانم چقدر طول کشید تا با یک نفس عمیق و مقداری آب که به صورتم ریخته شد چشمانم را باز کردم و توانستم دورتادور خود و اطرافیانم را که با نگرانی به من چشم دوخته بودند ببینم و با لبخندی مهربانی شان را پاسخ دهم.
خانم لوتیجا رو به روتو که مسن ترین زن گروه و در عین حال با کفشهای اسپرتی که به پا داشت از جوانترین آنها سریعتر حرکت می کرد کنارم آمد و مادرانه دستم را گرفت و گفت:

- دخترم به نظرم حسابی تو را خسته کردیم. بهتره همه به هتل برگردیم و استراحتی بکنیم. فردا دوباره به اینجا برمی گردیم. تو باید همه ما را ببخشی، کشور شما به قدری باستانی و یادگارهای قدیمی داره که ما ذوق زده شدیم و خواستیم در یک مدت کوتاه همه جای آن را ببینیم، حالا هم برای امروز کافیه.
تمام قوایم را جمع کردم و با اینکه رخوت شدیدی در تمام اعضای بدنم احساس می کردم خود را جمع و جور نمودم و دستم را به نشانه رد پیشنهاد او تکان دادم و با زبان ایتالیایی که یادگیری آن را مدیون خانم همسایه دیوار به دیوارمان که به عشق همسر ایرانی خود دل از وطن و دیارش کنده و ساکن ایران شده بود، بودم گفتم:

- نه! من حالم خوبه و می تونم ادامه بدم. نمی دونم چرا یه دفعه سرم گیج رفت. احتمالاً فشارم افتاده، خدا را شکر الان خوبم و می تونیم ادامه بدیم.
خانم رو به روتو فشاری به بازویم وارد کرد و با همان لبخند مهربانش گفت:
- راستش رو بخوای ما خودمون هم خسته شدیم و تصمیم گرفتیم امروز رو استراحت کنیم.

چشمان پر صلابت لوتیجا و لبخند گرم و مهربانش به من فهماند که مخالفت من جز اتلاف وقت و صرف انرژی بیخود نتیجه ای در بر ندارد. از این رو با شرمندگی درحالیکه می دانستم تمام بهانه هایش به دلیل رعایت حال من است

نگاهی به باقی افراد گروه انداختم لبخندی پر مهرشان باعث آرامش و اطمینان قلبی ام شد.

فصل دوم

صدای زنگ ممتد تلفن دست بردار نبود. با چشمانی بسته و با بیحالی به دنبال گوشی تلفن گشتم و به آن جواب دادم:

- سلام خانم، کجایی، گوشی رو بر نمی داری؟ همراهت رو چرا خاموش کردی؟

صدای مسعود بود. با شنیدن صدای گرم و مهربان او گویی روح در کالبدم دمیده شده باشد. جستی از تخت بیرون آمدم و با تمام احساسات درونم گفتم:

- مسعود تویی عزیزم؟ کجایی؟

مسعود مثل همیشه عاشق و پراحساس بود.

- کجا باید باشم عزیز دلم؟ زیر همون سایه ای که تو هستی هستم، همون

هوایی رو که تو نفس می کشی استشمام می کنم و...

مسعود سکوت کرد و لحن مهربانش توأم با نگرانی شد و پرسید:

- متین چرا گوشی را بر نمی داشتی؟ چرا همراهت رو خاموش کردی؟ فکر

نکردی نگرانت میشم؟

از اینکه نگرانم شده بود تمام وجودم لبریز از مهرش شد. آرزو کردم همه

چیز را بدهم ولی او را در کنارم داشته باشم. بغضی راه گلویم را بسته و دلم

هوای مسعود را کرده بود. او که همیشه براحتی افکارم را می خواند آرام گفت:

- متین چطوری عزیزم؟ مثل اینکه خیلی خسته بودی؟ آره؟

مهربانیش اشکم را سرازیر کرد و گفتم:

- راستش آره. هم خیلی خسته بودم و هم خیلی خیلی زیاد دلتنگ تو

هستم مسعود، ای کاش الان پیشم بودی!

صدای قهقهه اش لبخند را بر روی لبم نشان داد و گفت:

- کاری نداره عزیزم! یه وردی بخون تا غلام حلقه به گوشت در کنارت ظاهر

بشه!

مثل همیشه شوخ و شیرین بود. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و سعی

کردم لحن غمگین صدایم را تغییر دهم تا بهترینم را بیش از پیش از نگران و

غمگین نسازم، پس با لحنی شاد گفتم:

- ول! تو رو خدا، کمتر اذیتم کن.

- ای بابا! تو گفتی دلتنگم منم گفتم امر کن تا ظاهر بشم!

مثل همیشه گویی که او جلو رویم ایستاده دست به کمر زد و با سماجت

همیشگی گفتم:

- باشد من امر می کنم! ولی وای به حالت اگر ظاهر نشی. اون وقت تاریخ

عروسی رو ۶ ماه عقب می اندازم.

صدای قهقهه مردانه اش بلند شد و گفت:

- و اگر ظاهر شدم چی؟

لحظه ای به شک افتادم و تردید کردم.

- پس چی شد خانم خانوما؟ چرا ساکت شدی؟ جواب سئوالم چی شد؟

شک و تردید از نوع گفتارش بدجوری چنگ بر دلم انداخته بود، پس به

آرامی پاسخ دادم:

- اگر ظاهر شدی هر چی که تو گفتی.

چنان ذوق زده شده بود که گفت:

- خانم یادت نره چی گفتیها! قول دادی!
به آنی تصمیم گرفتم شک را از دلم دور کنم پس با قاطعیت گفتم:
- باشه، من گفتم و قول دادم! حالا هم امر می کنم که ظاهر بشی! زود باش
ببینم! ظاهر شو همین الان!
هنوز حرفم تمام نشده بود که زنگ در اتاقم به صدا در آمد، درحالیکه از این
مزاحمت بی موقع بشدت حرص گرفته بود به مسعود گفتم:
- عزیز دلم یه لحظه گوشی دستت باشه برم درو باز کنم، فکر کنم یکی از
مسافرهاست. باهام کار دارن.

گوشی را میز گذاشتم و به هوای دیدن یکی از مسافران که دختری به سن و
سال خودم بود و هر شب در همان ساعت به دنبال می آمد تا برای شام به سالن
به هتل برویم درب را گشودم و با یک دسته گل پر از گلهای سرخ و مریم و
میخک مینیاتوری رنگارنگ رو به رو شدم و از پس گلها صدای خودش بود که
لرزه بر تمام روح و جسمم انداخت. مسعود دسته گل را در آغوشم جای داد و با
همان لبخند مهربان و دوست داشتنی که همیشه به لب داشت، با مهربانی که در
کلامش نهفته بود گفت:

- خانوم خانوما دیدین که غلام حلقه به گوشتان ظاهر شد؟ حالا چه امر می
فرمایید؟ بنده در خدمتم!
با دیدنش حجب و حیا و زمان و مکان را فراموش نموده و در همان آستانه در
جیغ بلندی کشیدم و از شدت خوشحالی بی اختیار اشک ریختم و خودم را غرق
آغوش کردم.



مسعود همسر شرعی و قانونی من بود. البته با ذکر این نکته یک عقد ساده
مابینمان برقرار شده بود و قرار عروسی و مراسم ازدواج به چند ماه آینده

موکول گشته بود. او از یک خانواده بسیار مرفه و سطح بالای جامعه بود که در ناز و نعمت بزرگ شده بود و به جهت استعدادهای فراوانی که داشت به سرعت توانسته بود جایگاه خود را در جامعه پیدا نموده و به کسب علم و تجارت مشغول شود. مدرک فوق لیسانس مدیریت داشت و با هوش و ذکاوت و درایت فراوان توانسته بود مدیریت شرکت تجاری پدرش را بر عهده بگیرد. مهربان صمیمی و عاشق بود. عاشق زیبایی، طنازی و لطافت.

مسعود از نظر من عاشقی واقعی بود که در راه ابراز عشق هیچ کم و کاستی از خود بر جا نمی گذاشت.

آن شب یکی از رویایی ترین شبهای زندگیم بود. شام را با هم در اتاق خوردیم، او درحالیکه با دستمال دهانش را پاک می کرد با نگاهی که در آن نگرانی موج می زد به من خیره شد و ناگهان پرسید:

- متین! چرا حالت به هم خورد؟

سؤالش در جا میخکوبم کرد. بی مقدمه رفته بود سر اصل مطلب! دیدنش چنان مرا به وجد آورده بود که بکل از جزئیات بی خبر آمدنش را از یاد برده بودم. مثل تمام دفعاتی که می خواست از چیزی سر درآورد اینبار هم ابروهایش را بالا برد و کمی خود را به جلو متمایل کرد و پرسید:

- پرسیدم چرا حالت به هم خورد و غش کردی؟ چند بار تا حالا بهت گفتم دست از این کار بکش؟ خانم من اصلاً نخواستم شما کار کنی. عزیز من حاضرم سند محضری بدم که دو برابر اون پولی رو که از این کار به دست میاری بهت بدم. تو بمون خونه و فقط راهنمای من بشو!

درحالیکه سخت در فکر آن بودم که او از کجا از جریان باخبر شده فنجان چای را به دستش دادم و برای آنکه برای چندمین بار او را به کاری که به شدت به آن علاقه داشتم راضی کنم با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

- مسعود جان تو که می دونی من این کار رو دوست دارم، پس چرا هر دفعه

یه جوری با من مخالفت می کنی؟ قرار ما بر این بود که تو مخالفتی با کار کردن من نداشته باشی، درسته یا نه؟

مسعود سر به زیر انداخته و خیره به چای درون فنجان گفت:

- متأسفانه بله! اون موقع حاضر بودم برای به دست آوردن تو هر شرطی رو که بذاری قبول کنم ولی حالا می بینم که نمی تونم، خیلی سخته. ببین حالا از کار و زندگی دست کشیدم، دل به دریا زدم و گفتم گور پدر کار و اومدم که با تو باشم. متین جان من نمی خوام که خیلی از شبا وقتی خسته و کوفته از سر کار برمی گردم تو پیشم نباشی! نباشی در رو به روم باز کنی و به من خسته نباشید بگی و بنشینیم با هم گپ بزنیم. اون وقت من باید مثل مادرمرده ها به تابلوی نقاشیت دلم رو خوش کنم. چند وقت دیگه که بچه دار شدیم چی؟ بچه ها باید سرگردون و آلاخون والاخون بشن. بیا عزیزم و به حرف من گوش کن و از این کار منصرف شو. اصلاً مگه تو دوست نداری کار کنی؟ من حاضرم قول مردونه بهت بدم یه کاری تو همون شرکت خودمون برات ردیف کنم. چطورره؟ قبوله؟

ساکت شدم، مسعود بیراه نمی گفت. خودم هم چند وقتی بود که به این نتایج رسیده بودم. بعد از عقد دور بودن از او برایم بسیار سخت و عذاب آور شده بود و کم کم اندیشه کنار گذاشتن این کار در ذهنم ریشه دوانیده بود. سر به زیر انداختم و از آنجایی که نمی خواستم بلافاصله با پیشنهادش مخالفت کنم نگاهش نکردم تا مبادا موافقتم را از چشمانم بخواند. از این رو با دلخوری ساختگی گفتم:

- من می دونم! تو با کار کردن من مخالفی. اگه از این کار هم استعفا بدم باز هم زیر قول و قرارت می زنی.

مسعود که به نظر می رسید تا حدی متوجه منظور من شده بود به سرعت فنجان چایش را روی میز گذاشت و کنار مبل زانو زد و دستم را در دست گرفت و بوسید و گفت:

- به خدا قسم نه! می خوام قول کتبی با مهر و امضاء بهت میدم. من با کار کردن تو به حد معمول و طبیعی خیلی از زنهای دیگه که هم کار می کنن و هم به زندگی شون می رسند مخالفتی ندارم. متین تو فقط بگو که دیگه به این سفرهای طولانی نمیری اون وقت من حاضرم هر کاری که تو بگی انجام بدم. عاشقش بودم. نگاهش پر از نیاز و التماس و عشق و عاطفه بود. می دانستم که واقعاً و از ته دلش دوستم دارد، این بود که به چشمانش خیره شدم و با لبخندی که خوب می دانستم هوش از سرش می برد گفتم:

- باشه قبوله! هر چی تو بگی. این آخرین سفریه که با این توریستهای خارجی اومدم. دیگه از این به بعد فقط و فقط مال تو هستم! چطوره؟ راضی هستی؟

سرم را محکم به سینه فشرد و گفت:

- تو همیشه مال منی. تا وقتی که بمیرم. اینو هیچوقت فراموش نکن. با شنیدن جمله آخرش ناگهان به یاد این افتادم که او چگونه از حال من باخبر شده است. سرم را از روی سینه اش برداشتم و با کنجکاوی به او نگاه کردم و گفتم:

- راستی بگو ببینم تو چطور از حال من باخبر شدی؟ نکنه برام جاسوس گذاشتی؟

سرم را بار دیگر بر سینه اش فشرد و شروع به نوازش موهای پریشانم کرد و گفت:

- ساعت یازده به همراهت زنگ زدم دیدم خاموشه. نگرانم شدم و با خودم گفتم که حتماً باید در حال گردش باشید. چند بار دیگه هم که زنگ زدم باز هم خاموش بود. فکر کردم که شاید یادت رفته که با خودت ببریش. ساعت دوازده به هتل زنگ زدم وصل کردند به اتاقت. هر چی زنگ زد تو گوشی را برنداشتی، از نگرانی کلافه شده بودم. با مدیر برنامه هاتون صحبت کردم. اون بهم گفت که

توی تخت جمشید حالت به هم خورده و به همراه بقیه برگشتین هتل و به خاطر تو امروز رو استراحت دادن.

مسعود پل ارتباطی خوبی داشت. از کنارش بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- تو خیلی خوب از همه چیز سر درمیری!

کنارم آمد و دستی به پیشانی ام کشید، با نگرانی که به خوبی از لحن صدا و نگاهش پیدا بود پرسید:

- متین جان! چطور شد که یکدفعه غش کردی؟ چرا حالت به هم خورد؟
نکنه به خودت خیلی فشار آوردی؟

نفس عمیقی کشیدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم! وسط توضیحاتم درباره سلسله هخامنشیان حالم بد شد. سرم گیج رفت و داشتم می افتادم که یکی از مسافرا منو گرفت تا پخش زمین نشم! مسعود صورتم را با دو دست گرفت و خیره به چشمانم زل زد. نگرانی و محبت یکجا در دیدگانش موج می زد.

- متین من نمی خوام که تو مریض بشی. طاقت دیدن مریضی و بیحال بودن تو رو ندارم. من تو رو همیشه شاداب و سر حال می خوام. درست مثل همون اولین باری که تو مهمونی‌هاله دیدمت. به قول بده که هیچوقت مریض و بد حال نشی و همیشه سالم و سر حال باشی.

با آنکه خودم زیاد احساساتی نبودم و بر خلاف او، نمی توانستم بیش از اندازه ابراز احساسات کنم ولی همیشه از توجهات او نهایت لذت را می بردم. این بار هم همچون دفعات گذشته خودم را برایش لوس کردم و برویش لبخند زدم و با تمام وجود به او قول دادم که هیچگاه مریض بیحال و افسرده نباشم.

فصل سوم

بیست و سه بهار از عمرم می گذشت. تک دختر خانواده ای شش نفره بودم که خداوند سایه پدر را از سرش برداشته و چند سالی بود که زیر چتر حمایت مادری زحمتکش و مهربان و در حلقه محافظتی سه برادر که همچون سه محافظ کردم حلقه می زدند و با تمام وجود سعی در حمایت تک خواهرشان داشتند روزگaram را سپری می کردم.

پدر شش سالی بود که بر اثر حمله قلبی به دیار باقی شتافته بود و ما را در غم هجرانش تنها گذاشته بود.

سومین فرزند خانواده بودن برایم مزیتی بزرگ محسوب می شد. دو برادر بزرگترم هر کدام به ترتیب ده و چهار سال از من بزرگتر بودند و چهارمین فرزند خانواده که برادر کوچکترم بود پنج سالی دیرتر از من پا به این دنیا گذاشت. مادرم همیشه او را از دست در رفته خطاب می کرد، شوخی ای که همیشه محمد را می رنجاند و صدای غرغرش را درمی آورد که: اگر زیادی هستم هنوز هم وقت برای پس دادن هست! و مادر سر و رویش را غرق بوسه می کرد و یک جواب می داد: تو ته تغاری هستی که باید بمونی و غم مادرت رو بخوری، و محمد هم همیشه با خنده اعتراض می کرد: که چرا من؟ غمخواره مادر دختره.

گرمای خانواده و یک دلی و یک رنگی پنج نفره مان بعد از رفتن پدر روز به

روز بیشتر می شد. پسرها با گذشتن هر بهار از عمرشان بیشتر و بیشتر خود را مسئول و گرداننده زندگی می دانستند و من و مادر را زیر بال و پر می گرفتند تا مبادا کمبود پدر را حس کنیم.

وارد شدن مسعود در زندگی ام اگر چه خیلی زود بود و برادرها در ابتدا مشکل پذیرفتن او را داشتند اما به خاطر خواست درونی خودم، با کلی تحقیقات سرانجام رضایت دادند که تک خواهرشان را به او بسپراند و دورادور مراقبش باشند.

مسعود وارد زندگی ام شد و با گرمای وجودش خوشبختی را برایم تکمیل کرد. با وجود عشق و علاقه او خلا درونم پر شد به طوری که بعد از مدتی همه چیز و همه کسم شد، تنها یک نفر که او جز مسعود کسی نبود.

آشنایی من و مسعود از میهمانی یکی از دوستانم آغاز شد و پیمان عقد مان با وجود شور و اشتیاق و عجله فراوان او، با آنکه خانواده اش بسیار مخالف این قضیه بودند خیلی زود بسته شد و من شدم همسر شرعی و قانونی مسعود و قرار جشن عروسی موکول به سال آینده شد تا مراسم اولین سالگرد فوت پدر بزرگ مسعود بگذرد.



طبق قولی که در شیراز به مسعود دادم دست از کار راهنمائی و مترجم بودن تورهای سیاحتی برداشتم و شدم در اختیار ایشان. درست همان طوری که می خواست و زن زندگی اش را در ذهن پرورانده بود.

روزها در خانه می نشستم و خود را با یادگیری کامپیوتر و کلاسهای هنری سرگرم می کردم، عصرها هم مسعود بنا به قولش هر روز با من بود و زمان بیشتری از اوقات خود را به من اختصاص می داد.

درست یک ماه از تاریخی که از کارم استعفا داده و به قولی که به مسعود

داده بودم عمل کردم می گذشت. که روز صبح بسیار زیبای بهاری زنگ تلفن به صدا درآمد.

- سلام به الهه زیبایی من!

مسعود بود. مثل همیشه عاشق پیشه، رمانتیک، لطیف و سرشار از احساسات، درحالیکه هر بار از ابراز علاقه اش لذت می بردم، شادمان از از شنیدن صدایش با خنده گفتم:

- وای مسعود جان حالت به هم نمی خوره که هنوزم با من اینجوری...

- ببین خانم، اومدی نسازیه! خودت می دونی که تمام زندگی من تو هستی و اگه یه روز حرفهای دلم را بهت نزنم خفه می شم و می میرم. صدایش به نظرم دلگیر آمد. این بود که این دفعه من عاشق پیشه شدم و گفتم:

- مسعود جان دلخور شدی؟ شوخی کردم! خودت می دونی که من از این طرز حرف زدنت لذت می برم. پس دلگیر نشو دیگه! باشه!
- مسعود فدای تو عزیزش بشه. قبول کردم. حالا یه خبر خوش برات دارم. یادته بهت قول داده بودم که برات یه کار خوب پیدا کنم.

از شنیدن سخنان مسعود چنان به وجد آمدم که از جا بلند شدم و گفتم:
- معلومه که یادمه، مگه می شه یادم بره، زود باش بگو که دلم رفت.
- از همون روزی که بهت قول دادم به هر چی دوست و آشنا و رفیق بود برای کار سفارش کردم تا اینکه امروز کار خودش با پای خودش اومد سراغم!
از خوشحالی سر از پا نمی شناختم که مسعود ادامه داد:
- متین! دوست داری مترجم بشی؟

تنها فکری که هرگز به ذهنم نمی رسید کار مترجمی بود. بر حسب اتفاق از روزی که کار راهنمایی را کنار گذاشته بودم نگران آن بودم که مبادا زبان ایتالیایی را فراموش کنم. این بود که مشتاقانه پرسیدم:

- مترجمی؟! عجب شغلی! تنها کاری که حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم. حالا چی رو باید ترجمه کنم؟

- راستش، امروز یه آقای ناشر اومد شرکت ما. حرف پیش اومد و گفت که دنبال یه کسی می گرده که به زبان ایتالیایی مسلط باشه. می خواهد یه متنی رو براش ترجمه کنی تا کارت رو ببیند. فکر می کنم اگه از کارت راضی باشه خوابهای خوبی برات می بینه.

فصل چهارم

چقدر خوشحال بودم. مسعود قرار صبح روز بعد را گذاشته بود تا با هم به دفتر انتشارات آقای زاهدی برویم. آن شب مسعود از دست سئوالهای پی در پی من کلافه شد. تا صبح از شدت هیجان چشم برهم نگذاشتم تا اینکه لحظه موعود فرا رسید.

ساعت ده و نیم صبح طبق قرار قبلی وارد دفتر آقای زاهدی شدیم. از شدت هیجان نفسم بند آمده بود و اگر گرمای دستان مسعود نبود به طور حتم از شدت هیجان از حال می رفتم. حالا چرا تا به این حد غرق در اضطراب بودم دلیلش برای خودم هم موجه نبود.

دفتر آقای زاهدی آپارتمان بزرگی بود که با مبلهای چرمی رنگ پر شده بود. زمین سالن با سرامیک شکلاتی رنگ فرش شده و در کنجهای سالن آباژورهای بلند گذاشته بودند و در زیر هر کدام چهار، پنج گلدان با برگهای مصنوعی قرار داشت. یک طرف سالن کتابخانه بزرگی بود که از کف تا سقف کشیده شده بود و داخل آن پر از کتابهای جورواجور بود. چنان محو فضای دفتر شدم که یادم رفت برای چه کاری آنجا هستم. عاشق کتاب بودم و از دیدن آن همه کتاب در یک جا نفسم بند آمده بود. به همراه مسعود کنار میز خانم منشی ایستادم و با سلامی زیر لب بدون توجه به او به اتاق پشت سرش خیره شدم.

به نظر می رسید اتاق بسیار بزرگی باشد. سفید و روشن بود و در آن دسته دسته کتابها روی هم چیده شده بود. خانم منشی که دختری مهربان و شیرین به نظر می رسید با دیدن نگاه کنجکاو من لبخند دوستانه ای زد و گفت:

- دلتون می خواد از نزدیک اونجا رو ببینید؟

زبانم از شدت خوشحالی بند آمده بود. با سر جواب مثبت دادم و همراه او داخل اتاق شدم. اتاق از آنچه انتظار داشتم بزرگتر بود. نفسم به شماره افتاده بود، هیچوقت فکر نمی کردم آن همه کتاب را یک جا کنار هم ببینم. خانم منشی خم شد و یکی از کتابها را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

- نگاه کنید. این کتاب یکی از نویسندگان معروفه. اسم مترجمش رو هم کنارش نوشتن. اگه خدا بخواد یه روزی اسم شما رو هم روی کتابها می بینیم. از ابراز محبت و انرژی مثبتی که در بدو ورود نثارم کرده بود نهایت لذت را برده و ناخودآگاه به او علاقه مند شدم و گفتم:

- به لطف خدا. من هم امیدوارم.

با سرفه مسعود از اتاق بیرون آمدیم، خانم منشی رو به مسعود کرد و گفت:
- به نظرم من و خانم شما هم سلیقه هستیم. ببخشید که معطل شدید.
بفرمایید جناب زاهدی منتظر شما هستند.

مسعود کمی دستپاچه شده بود به من و من افتاد و گفت:

- نه خانم، شما محبت دارید. راستش قصدم بی ادبی نبود، گفتم نکنه پیش جناب زاهدی بدقول بشیم.

خانم منشی نگاهی محبت آمیز به من کرد و دست روی بازویم گذاشت و درحالیکه ما را به سمت اتاق راهنمایی می کرد گفت:
- خواهش می کنم بفرمایید از این طرف.



اتاق آقای زاهدی بسیار باشکوه تر از اتاق انتظار و اتاق کتابها بود. بزرگ و نورگیر و بسیار شیک و مدرن بود. میز کنفرانس و کتابهایی که در چهار طرف دیوار قرار داشتند اتاق را پر کرده بودند. آقای زاهدی با دیدن ما از جا بلند شد و با مسعود دست داد و رو به من کرد و گفت:

- خانم آراسته خوش آمدید. جناب توحیدی که تعریف از شما رو تموم نمی کنند.

باز هم غرق لذت و غرور شدم و دریای عشق مسعود غوطه ور. نگاهی سرشار از محبت به او کردم که از دید آقای زاهدی پنهان نماند. رو به من کرد و با لبخند معنی داری گفت:

- معلومه که از عشق و علاقه نسبت به هم چیزی کم ندارید! من از ته دل به شما تبریک می گم و امیدوارم که همیشه و در تمام طول زندگیتان مثل حالا عاشق و به هم علاقه مند باشید.

لبخند گرم من و مسعود و تشکر زیر لب مان و سرخی گونه هایمان که نمی دانم از نظر آقای زاهدی از سر شرم بود و یا عشقی دو جانبه، باعث شد تا در دل او جا باز کنم.

آقای زاهدی مردی حدود شصت و پنج ساله و جا افتاده بود. صمیمی و دوستانه ولی درست و به جا صحبت می کرد. نگاهی عمیق به من کرد و یک ورقه کاغذ را به طرفم گرفت و گفت:

- می تونی این کاغذ رو برام ترجمه کنی؟ می خوام برایم بخونیش انگار که داری روزنامه می خونی.

ورقه را از دستش گرفتم. خیلی سریع با من خودمانی شده بود. نگاهی اجمالی به من انداختم و شروع کردم به ترجمه کردن متنی که در دست داشتم. زاهدی سکوت کرد تا دو پاراگراف تمام شود. خواستم شروع کنم به خواندن پاراگراف سوم که دستش را بالا آورد و پک عمیق به پیپ خود که بوی خوشی به

فضا بخشیده بود زد و گفت:

- بسیار خوب، عالی و کافیه. باشه، قرارداد می بندم.

قلبم شروع کرد به تپشی مضاعف. دستم را روی سینه گذاشتم تا از تپش جلوگیری کنم و درحالیکه صدایم از شدت هیجان می لرزید پرسیدم:

- شما از ترجمه من خوشتون اومد؟

- البته، خیلی زیاد. پس بی معطلی می روم سر اصل مطلب. من کتابی از یک نویسنده ایتالیایی به شما می دم، یه رمان که توی کشور ایتالیا و چند کشور دیگه فروش خوبی کرده و من می خوام مجوز چاپش رو تو ایران بگیرم. دوست دارم این کار رو مترجم خوبی برای من انجام بده. فروش این رمان و موفقیت اون توی کشور ما در دست شماست.

نگاه پرسشگرم او را به خنده واداشت و ادامه داد:

- حتماً می خوام بگی تو که اون رمان رو ننوشتی، درسته؟

با تکان سر جواب مثبت دادم. آقای زاهدی به صندلی تکیه داد و درحالیکه روی آن به این طرف و آن طرف می چرخید، پیش را با گوشه لب نگه داشت و دستهها را روی سینه حلقه کرد و گفت:

- دخترم می دونی که یک مترجم می تونه در واقع یک نویسنده هم باشد؟

باز هم با سر جواب منفی دادم. این بار پپ را از گوشه دهانش برداشت و خود را با صندلی چرخان به جلو کشید و دستهها را به میز تکیه داد و گفت:

- تعجب نکن. یه مترجم خوب در واقع باید یه حسی از نویسندگی هم داشته باشه. شما باید ابتدا داستان رو بخونین و شروع کنین به ترجمه کردن. این شما هستید که می تونید اصطلاحات و حرفهای کتاب رو به نحو مطلوب به خواننده انتقال بدید. خوانند قلم شما رو می خونه و کل فکر نویسنده رو. حالا روشن شد؟

راستش زیاد مطلب برام روشن نشده بود ولی از روی خجالت و از اینکه مبادا

فکر کند خیلی کند ذهن و کم هوشم گفتم:

- متوجه شدم. چشم هر طوری که شما بخواهید.

آقای زاهدی انگشتانش را درهم حلقه کرد و خود را روی میز خم کرد و با نگاهی خیره و موشکافانه درحالیکه لبخند معنی داری بر لب داشت رو به من کرد که سعی می کردم نگاهم را از بدزدم تا مبادا رازم را کشف کند و گفت:

- ولی من این طور فکر نمی کنم. به نظرم که هنوز در شک و تردیدی!

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. دلم نمی خواست از همان اول راه دروغ گفته باشم. لبخندی زدم و با نگاهی به مسعود که طبق معمول عاشقانه و با لبخندی مهربان به من خیره شده بود و گفتم:

- راستش رو بخواهید من تا حالا از این جور کارها نکردم، یه کمی برام ناشناخته است.

از صداقتم خوشش آمد و همه راه و چاه کار را نشانم داد و در پایان گفت:

- حالا شما یک فصل از این کتاب رو ترجمه کن بیار من ببینم. اون وقت بهت

می گم خوبه یا نه!

فصل پنجم

رمانی که قرار بود ترجمه اش کنم ثانیه ای از من جدا نمی شد. چنان محو داستان جذاب و گیرای آن شده بودم که طی یک هفته سه بار از اول تا آخر خواندمش. داستان از زبان وکیلی بود که عاشق موکل خود می شود. موکل او زن جذابی بود که همسرش را عاشقانه می پرستید و پس از آنکه همسرش به او خیانت می کند اقدام به قتل او و معشوقه اش می کند و آنها را در اتاق خواب با دو گلوله به قتل می رساند. وکیل پس از سعی و تلاش زیاد موکل خود را تبرئه می کند ولی زن جوان به علت عذاب وجدان عاقبت دچار افسردگی شده و خود را به دار می آویزد و وکیل عاشق را در درد فراق خود باقی می گذارد.

طی آن یک هفته تمام فکر و ذهنم پر شده بود از سطر سطر کتاب، بارها و بارها جملات را در ذهنم جا به جا کردم و پس از تصمیم گیری نهایی قلم و کاغذ را روی میزم گذاشتم تا شروع به کار کنم که ناگهان همه چیز در مقابل چشمانم سیاه و تاریک شد و همانند دفعه قبل کنترلم را از دست دادم و نقش بر زمین شدم. از شدت زمین خوردنم مادر هراسان خود را به اتاقم رسانید و مرا که بی حال و بی رمق شده بودم از جا بلند کرد و روی تخت خواباند و به سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند و گلاب برگشت و درحالیکه از شدت هیجان پشت سر هم حرف می زد و سعی در حل کردن قند درون لیوان داشت گفت:

- ای وای خاک بر سرم، چی شده مادر؟ چرا یکدفعه افتادی کف اتاق؟ من که قلبم ترکیدا! چی شد یه دفعه؟ ای وای خدا به دادم برس. متین جان چت شد مادر؟ حالا خوبی؟ بیا بریم دکتر. شاید فشارت افتاده! بیا یه قلب شربت از این شربت بخور. ای وای خدا قلبم!

مادرم زیر لب زمزمه می کرد. سرم را در آغوش گرفته و آب قند به خوردم می داد. خوردن شربت حالم را کمی جا آورد و رو به مادر که رنگ به چهره نداشت لبخندی زدم و گفتم:

- مامان جون بهتره که خودت هم یه لیوان آب قند بخوری! رنگت حسابی پریده.

مادرم اصلاً با خودش نبود.

- فدای سرم که رنگم پریده! مادر جان تو خوب باشی من هم خوب میشم. ای خدا چی شد یه دفعه؟ چرا بیهوش نقش زمین شدی؟
با آنکه هنوز منگ و بی حال بودم به خاطر مادرم که از ضعف کردن دختر یکی یکدانه اش خود را باخته بود خودم را جمع و جور کردم و روی تختم نشستم. دستم را به دور شانه اش انداختم و گفتم:

- مامان جون شما رو به خدا اینقدر حرص نخور. ببین چه سر حال شدم! یه دفعه پیش میاد دیگه، ضعف کردم. حالم یهو بد شد.
مادرم شروع کرد به غرولند کردن.

- من که می دونم از چیه! تقصیر این رژیمهایی که سر به هوا می گیری. من نمی دونم حالا کی خواسته که تو مانکن بشی! به خدا یه پرده گوشت برای زن لازمه. تو رو به خدا متین دست از این رژیم گرفتن بردار. مسعود هم با لاغر شدن مخالفت، هیچکس هم نمی گه تو چاقی، همه میگن هیکلت بهت میاد.
غرغر و شماتت مادر بر سر رژیم لاغری که همیشه مورد بحث و مجادله مابینمان بود باعث شد حالت تدافعی به خود بگیرم و بی حالی ام را فراموش

کنم. از کنارش با دلخوری بلند شدم و رو به آینه ایستادم و گفتم:

- چی میگی مامان! من هشت کیلو اضافه وزن دارم اون وقت شما می گید یه ذره گوشت! اگه از الان اینقدر چاق بشم خدا بداد بعد از ازدواج و زایمانم برسه! مادر با لحن مهربانتری کوتاه آمد و گفت:

- آخه دختر من، رژیمی که به قیمت از دست رفتن جان آدم تمام بشه چه فایده ای داره؟ می خوای لاغر بشی و ادای مانکنها رو در بیاری، خوب اشکالی نداره ولی درست و اصولی برو پیش یه دکتر تغذیه و یه رژیم غذایی درست ازش بگیر. لال بشم اگه که دیگه حرفی بزنم. ولی نه اینکه این رژیمهای بی پایه و اساس رو بگیری و خودت رو از پا بیندازی. یه روز فقط سیب، یه روز فقط آب، یه روز فقط کاهو، چه می دونم یه روز فقط هوا... آخه نه تو رو به خدا این هم شد رژیم یه آدمی که عقل سالم داره؟!

مادر پشت سر هم غر می زد. حرف زدن پشت سرهمش حالم را بد کرده بود. احساس خفگی و تهوع می کردم. نفسم به شماره افتاده بود و تمام بدنم رو به بی حسی می رفت. کمی ترسیدم ولی زمان زیادی طول نکشید و با یک نفس عمیق دوباره حالم جا آمد. مادر با دیدن اینکه چشمهایم را بسته ام و به هوای اینکه می خواهم استراحت کنم همچنان که آرام آرام زیر لب غرولند می کرد بوسه ای بر پیشانیم زد و از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در اتاق نفسی به آسودگی کشیدم و صاف روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. نمی دانستم چرا در طی مدت زمان کوتاهی دوباره آن حالت به من دست داده بود. ابتدا کمی نگران شدم ولی به خود نهیب زدم و طبابت مادر را پذیرفتم. حتماً او درست می گفت رژیمهای بی پایه و اساسی که می گرفتم باعث برهم خوردن تعادل جسمانی ام شده بود. با خود تصمیم گرفتم که به طور حتم در اولین فرصت به متخصص تغذیه مراجعه کرده و تحت نظر او باشم.

دو هفته سپری شد و من غرق در ترجمه کتاب رمانی که در دست داشتم روزها را سپری می کردم. در این میان موعد زمان ملاقاتی که با دکتر صوری، دکتر تغذیه و رژیم درمانی که در یکی از بهترین مراکز درمانی تهران گرفته بودم فرا رسید. طبق معمول با وسواسی که داشتم از سر تا پایم را شیک آراستم و به سمت مطب دکتر به راه افتادم. هنوز اولین پاگرد را دور نزده بودم که ناگهان احساس کردم نفس کشیدن برایم مشکل شده و هر چقدر سعی می کنم قادر به دم و بازدم نیستم. بار دیگر همه جا در برابر دیدگانم سیاه شد و این بار شدیدتر از قبل به دور خود چرخیدم و درحالیکه فکر می کردم روح از کالبدم جدا شده صدای افتادن و نقش بر زمین شدنم را شنیدم. گویی تنها عضوی از بدنم که به طور طبیعی به کار خود ادامه می داد گوشه‌ایم بود.

به آنی راهروی خلوت و ساکت مطب پر از هیاهو و همهمه شد. به خوبی احساس کردم که سرم در آغوش زنی که آرام به صورتم می زد جای گرفت ولی افسوس که نمی توانستم عکس العمل نشان بدهم. نمی دانم ناگهان در صورتم چه دید که ترسید و شروع کرد به فریاد زدن:

- یکی به دادم برسه. دختره از دست رفت. یا امام زمان رحم کن. به داد برس.

دلَم می خواست بلند شوم و بگویم خوبم و احتیاجی به این شلوغ بازیها نیست ولی توان این کار را در خود نمی دیدم. تمام بدنم بی حس و کرخ شده بود. بغض راه گلویم را بسته بود و اشک به آرامی از سر عجز و درماندگی از گوشه چشمانم جاری شده بود. چشمانم را محکم به هم فشردم تا کمی آرام شوم ولی صدای همهمه اطرافیان بیش از پیش بر اضطرابم می افزود. در کلنجار با خود بودم که در میان آن همه شلوغی ناگهان اطرافم خلوت شد.

- خانم همتی چی شده؟ اینجا چه خبره؟

صدای زنی که جواب مرد ناشناس را داد به گوشم رسید. صدایش زیر و نازک

و تا حدی گوش خراش بود.

- من هم بیخبرم آقای دکتر. داخل مطب نشسته بودم که یه صدای گرومپ شنیدم و اومدیم بیرون و دیدیم این خانم غش کرده و نقش بر زمین شده.

دختر چنان با عشوهِ و طنازی حرف می زد که حالم را بر هم زد. اگر قدرت آن را داشتم که چشمانم را باز کنم به طور حتم چشم غره ای به او می رفتم تا متوجه شود که چقدر لحن کلامش زشت و زننده است. دیگر نفهمیدم چه شد تنها یک لحظه احساس کردم که چون پرکاهی از زمین برداشته شده و بر روی تختی خوابانده شدم. از سکوت و آرامشی که برایم مهیا شده بود احساس امنیت کردم. هوا مطبوع و خنک بود و عطر مردانه ای فضا را پر کرده بود. لحظه ای احساس کردم دستی گرم بر روی پیشانی ام کشیده شد و دست دیگری با دو انگشت بر روی مچم قرار گرفت. صدایی آرام و مطمئن در گوشم نجوا کرد:

- خانم جوان اگر می توانی چشمانت را باز کن. اگر نه یه علامت کوچک بده تا من بفهمم آگاه هستی یا نه.

خیلی سعی کردم چشمانم را باز کنم ولی نتوانستم و با کلنجار فشار بسیار ضعیفی به دست او که دستم را در خود جای داده بود وارد کردم. صدایش گرمتر و آرامش بخش تر شد:

- خیلی خوب چیزی نیست. از هیچ چیز نترس. من کنارت هستم و نمیزارم اتفاق بدی پیش بیاد.

منتظر جوابم بود، این بار بیشتر به خود فشار آوردم و فشار دستم را بیشتر کردم. گویی از عکس العمل من شادمان شده بود با خوشحالی گفت:

- آفرین دختر خوب، خیلی عالیهِ. معلومه که قوی و محکم هستی. سخن مرد که حالا می دانستم باید دکتر باشد با باز شدن درب قطع شد و منشی با صدای گوش خراش داخل شد:

- بفرمایید آقای دکتر این هم یک لیوان شربت. چطوره، به هوش آمده؟

دکتر بی توجه به سؤال او گفت:

- شما محبت کنید به سر و سامانی به مریضهای بیرون بدید تا من خبرتون کنم.

- چشم.

ثانیه ای طول نکشید که صدای بسته شدن در اتاق به من فهماند که منشی بد صدا که ندیده امواج منفی اش حال مرا به هم می زد از اتاق خارج شد. صدای گرم و مهربان دکتر جایگزین صدای خشدار منشی اش شد. او به آرامی لیوان شربت را به لبم نزدیک کرد و کمک کرد اندکی بلند شوم.

چند جرعه شربت مانند دفعه قبل حال مرا سر جا آورد. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را آرام باز کردم و او را دیدم. نگاه گرم و مهربانش با چشمان میشی رنگ، مژگان برگشته اش و بینی عقابی که به چهره او جذابیتی خاص بخشیده بود و لبان باریکش که با سبیل نسبتاً کلفتی پوشانده شده بود، در صورت گرد و نمکینی که داشت مهرش را در دلم جای داد. همچون پدری مهربان که به فرزند خود می نگرد در چشمانم خیره شده بود. لبخند او را به لبخندی گرم پاسخ دادم و با بیحالی در حالیکه نفس عمیقی می کشیدم گفتم:

- ممنونم آقای دکتر، ببخشید که مزاحمتون شدم و شما رو توی دردسر انداختم.

کمکم کرد تا روی تخت بنشینم و بعد کنار رفت و پشت میزش روی صندلی چرمی بزرگ و چرخانش نشست و گفت:

- این حرف رو زن دخترم، خدا را شکر که حالت خوب شد و من تونستم کاری برایت انجام بدم. خب حالا برام توضیح بده که چی شده؟ چرا یکدفعه بیهوش شدی؟

این بار دیگه مطمئن شدم که هر چی هست از همان رژیمهای غذایی لعنتی به. سری تکان دادم و از روی تأسف آهی کشیدم و گفتم:

- از بی عقلی خودمه آقای دکتر. رژیمهای بیخودی گرفتم و خواستم در مدت کوتاهی وزن زیادی کم کنم.

دکتر با دقت در صورتم خیره شد و پرسید:

- این اولین باریه که حالت به هم خورده؟

صادقانه نگاهش کردم و گفتم:

- نه یک ماه و نیم پیش هم توی محل کارم این طوری شدم و یه بار دیگه هم دو هفته قبل توی خونه، حالا هم اینجا.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- میشه برام توضیح بدی که چه حالی داری؟

کمی روی تخت خودم را جابه جا کردم و گفتم:

- اول همه چیز جلوی چشمانم سیاه میشه، بعد هم احساس می کنم یه نفر بلندم کرده و داره منو می چرخونه، بعد هم بیحال و بی رمق میشم و دست و پام کرخ میشه. همه چیز رو می فهمم و می شنوم ولی قدرت حرف زدن و یا عکس العمل نشان دادن ندارم.

دکتر سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش که در هم قفل کرده بود بازی می کرد. سکوتش نگرانم کرد و درحالیکه اندکی ترس در دلم جای گرفته بود با صدای آرامی پرسیدم:

- از رژیمه، مگه نه؟

دکتر سر بلند کرد باز هم لبخند بر لب به علامت مثبت چشمانش را بست و سری تکان داد و گفت:

- بله، ممکنه از رژیم باشه.

با نگرانی پرسیدم:

- ممکنه؟ یعنی ممکن هم هست که از رژیم نباشه!

واقعاً ترسیده بودم دکتر مثل قبل آرام و مطمئن و خونسرد شروع به توضیح

دادن کرد و گفت:

- بین دخترم این حالتهایی که در طی دو ماه سه بار به سراغت اومده می تونه علت های مختلفی داشته باشه. ممکنه به قول شما از رژیم غذایی باشد و یا به علت دیگری. به هر حال شما باید برای بهبودی پی گیر علت اون باشی. اگه موافق باشی من یه سری آزمایش می نویسم، باید انجامش بدی و بیاری که خودم ببینم. اون وقت خاطر جمع میشم که چیزی نیست.

قلبم شروع به تپیدن کرده بود و از ترس از جواب آزمایش وجودم را پر کرد. رنگ از رویم پریده بود و دستانم آشکارا می لرزید. بغض در گلویم خفه کردم و آرام پرسیدم:

- آقای دکتر ممکنه بیماری خطرناکی باشه!

دکتر با خنده اخمی شیرین کرد و گفت:

- من کی این حرف رو زدم دخترم؟ من فقط گفتم باید پیگیری کنی که چرا این حالت بهت دست میده، اتفاق مهمی هم نیفتاده! یه سری آزمایش برات نوشتم، تو هم دختر خوبی میشی و انجامشون میدی و جوابشون رو میاری من ببینم، باشه؟

ترس تمام وجودم را پر کرده بود. از نتیجه آزمایش وحشت داشتم. ترجیح می دادم اگه مریضی خطرناکی هم دارم در بیخبری بمیرم تا اینکه هر لحظه تا زمان مرگم ثانیه شماری کنم.

دکتر حالم را فهمید، سرش را خم کرد و به من نگاهی کرد و تا آخر افکار پریشانم را خواند و گفت:

- چی شده؟ هنوز هیچی نشده وارفتی؟

اشکهایم سرازیر شد و صادقانه از روی خجالت سر به زیر انداختم و گفتم:

- از نتیجه آزمایش می ترسم آقای دکتر.

دکتر نفس عمیقی کشید و خودکارش را روی میز گذاشت و گفت:

- تصمیم با خودته، می تونی از اینجا که رفتی بیرون همه چیز را فراموش کنی و آزمایش ندی. می تونی بیخود نترسی و با شهادت به دنبال آزمایشات و خاطر جمع شدن سلامتیت باشی. از من گفتن بود، حالا دیگه خود دانی. در ضمن یادت باشه همیشه انسانی برنده است که قوی و محکم و بااراده باشد نه ضعیف و ناتوان.

نگاه به دکتر کردم و پرسیدم:

- اگه جواب آزمایشها بگن که یه مریضی خطرناک دارم و دارم می میرم چی؟

قهقهه ای زد و گفت:

- اولاً عمر همه ما دست خداست. ممکنه همین امشب پام رو از این مطب بیرون بزارم و تصادف کنم و بمیرم. کسی که از چیزی خبر نداره. در ثانی، این چه حرفیه که تو می زنی، از کی تا حالا یه آزمایش ساده باعث مرگ آدم میشه؟ بغض راه گلویم را بست و بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. دستم را روی قفسه سینه ام گذاشتم و گفتم:

- ولی دلم شور می زنه.

دکتر به مهربانی نگاهی به من کرد و گفت:

- به دلت بگو شور نزنه. چیزی نیست. بیخود هم بزرگش نکن.

صحبت دکتر با صدای زنگ تلفن همراه من نیمه کاره ماند. با صدایی لرزان تلفن را جواب دادم، مسعود بود. صدایش به خوبی به گوش دکتر می رسید. دکتر لبخندی زد و از کنارم رد شد تا من راحتتر صحبت کنم.

- عزیزم دلم کجا موندی؟ دیر کردی؟

بی حال بودم و حوصله حرف زدن نداشتم به آرامی گفتم:

- مطب دکتر نشستم، اینجا خیلی شلوغه.

مسعود مثل کف دستش مرا می شناخت. خیلی زود متوجه لحن غمگینه

صدایم شد و با نگرانی پرسید:

- متین حالت خوبه؟ چرا یه جوری حرف می زنی؟

قافیه را باخته بودم. اشکم داشت سرازیر می شد. دلم می خواست گریه کنم و از او بخواهم که در کنارم باشد ولی نیرویی درونی دهانم را بست و گذاشت تا عکس آن عمل کنم به سرعت خود را جمع و جور کردم و گفتم:

- اینجا خیلی شلوغه، نمی تونم بلند حرف بزنم، واسه همین اینجوریم.
مسعود قانع شد و گفت:

- همونجا بمون من میام دنبالت. نمی دونم چرا فکر می کنم حالت خوب نیست.

اصلاً دلم نمی خواست در آن وضعیت مسعود را ببینم، اینکه به سرعت گفتم:
- مسعود جان الان نوبت منه، باید برم پیش دکتر. اگر منتظر بشم تو بیای دنبالم باید کلی اینجا بیکار بشینم، تو به کارها برس. من هم چند جا کار دارم. شب برای شام بیا خونه ما. اونجا می بینمت.

مسعود باز هم مشکوک به نظر می رسید:

- متین خیالم جمع باشه که داری راست میگی؟

وانمود کردم که از طرز حرف زدنش دلخور شده ام.

- بله مسعود جان. خوبم، خوبیت نداره. اینجا مطب دکتره همه دارن نگاهم می کنن.

- باشه، پس فعلاً خداحافظ. تا نیم ساعت دیگه باز هم باهات تماس می گیرم.

تلفن را قطع کردم و به آنکه هدیه تولدم از طرف مسعود بود خیره شدم.

دکتر به طرفم برگشت و گفت:

- شوهرت بود؟

لبخندی زدم و سرخی گونه هایم را حس کردم و گفتم:

- یه سالی که عقد کردیم.

- چند سالتۀ و چقدر درس خوندی؟

- بیست و سه سالمه و فوق دیپلم گرافیک هستم. نقاشی هم می‌کنم. زبان ایتالیایی رو هم خوب بلدم، الان هم مشغول مترجمی هستم.

دکتر که از هنرهای من خوشش آمده بود سری تکان داد و گفت:

- عالیۀ، پس من با یه خانم به تمام معنا هنرمند رو به رو هستم. خب حالا بگو اسمت چیه و چرا به شوهرت دروغ گفتی؟

سرم را پایین انداختم و از دروغی که گفته بودم شرمندۀ شدم.

- اسمم متین آراسته است. راستش نمی‌دونم چرا دروغ گفتم، شاید به خاطر اینکه اون تحمل دیدن ناراحتی و بیماری من رو نداره.

- پس معلومه که خیلی همدیگر رو دوست دارید.

از شنیدن حرف دکتر تمام وجودم گرم شد و عرق شرم روی پیشانیم نشست و سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

- خیلی خوبه، تنها چیزی که در این دنیا خیلی کم پیدا میشه و قیمتش خیلی بالاست عشق حقیقی و راستینۀ. دخترم قدر این نعمت با ارزشی رو که خدا بهت داده بدون و خوب حفظش کن.

دکتر روی صندلیش نشست و مشغول نوشتن شد و من هم همه چیز رو فراموش کردم و غرق در عشق مسعود شدم.

فصل ششم

سه هفته از زمانی که در مطب دکتر حالم به هم خورده بود می گذشت و من بدون توجه به ورقه آزمایشی که در کیفم بود روزهایم را سپری می کردم و به ترجمه رمانی که در دست داشتم مشغول بودم. مدتی بود که مسعود برای تعیین تاریخ مراسم ازدواجمان پافشاری کرده و مرا در تنگنا قرار داده بود و من هم به او قول داده بودم که دو هفته پس از پایان کار ترجمه با هم ازدواج کنیم و زندگی مشترک را آغاز نماییم.

ساعت سه بعد از ظهر بود و مسعود به احترام برادرهای من پس از نهار به همراه آنها به اتاقشان رفت تا استراحت کرده و پس از آن به قول خودش در رکاب من باشد. کار ترجمه ام رو به پایان بود و من از کاری که انجام داده بودم بسیار راضی و خرسند بودم. آقای زاهدی ترجمه ام را پسندیده و کتابی پر فروش دیگری از همان نویسنده برایم در نظر گرفته بود. او با تحویل نیمی از ترجمه ای که انجام داده بودم یک سوم از مبلغ قرارداد را نیز به من پرداخت کرده بود. نمی دانم چرا دستمزدی که از این کار نصیبم شد بیشتر از تمام کارهایی که انجام داده و درقبالشان حقم را گرفته بودم برایم شیرین و دلچسب بود. این کار به اندازه ای برایم جذابیت و گیرایی داشت که در هر فرصت چند دقیقه ای نیز به سراغش می رفتم.

مسعود از اینکه به قولش وفا کرده و من نیز از کاری که انجام می دادم راضی و خرسند بودم و در پوست خود نمی گنجیدم.

آن روز با تمام خستگی روی تخت دراز کشیده بود و تصمیم داشتم بلند شوم تا فصل آخر رمان را که در حدود بیست صفحه ای بیشتر نبود ترجمه کنم که ناگهان احساس کردم سقف را سیاه و تاریک می بینم و در عرض ثانیه ای سرم شروع به دوران کرد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

نمی دانم چه مدت طول کشید تا به خود آمدم. فقط زمانی چشم گشودم و دیدم ساعت یک ربع به شش غروب است. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. اولین چیزی که به خاطر آوردم ورقه آزمایش داخل کیفم و نگاه دکتر بود، صدایش در گوشم می پیچید: تو می تونی از در این مطب که خارج شدی همه چیز را فراموش کنی و یا نه به خودت اهمیت بدی و قوی باشی و از چیزی نترسی و پیگیر این حالت باشی.

و من همه چیز را در پناه ابراز عشق و علاقه مسعود و خوش بودن با او فراموش کرده بودم. مسعود با محبتهایش چنان مرا محو خود ساخته بود که جز او هیچ نمی دیدم و جز سخنان او نمی شنیدم. حتی چند بار برادر کوچکم محمد با طعنه و شوخی به من فهمانده بود که به مسعود حسادت می کند و من برای آنکه او به همسرم حساس نشود توجه بیشتری را به او معطوف داشتم. برادر کوچکم بود حساس و شکننده.

رشته افکارم با باز شدن درب اتاق پاره شد و مسعود با یک لیوان شربت توت فرنگی وارد اتاق شد و کنار تختم نشست و گفت:

– سلام خانم! ساعت خواب! مگه چند سال کم خوابی داشتی؟

لبخند و نگاه عاشقانه ام جوابش بود. نزدیکتر آمد دستم را گرفت و گفت:

– چند بار او مدم بهت سر زدم دیدم چنان عمیق و راحت خوابیدی که از دنیا

بی خبری. دلم نیومد بیدارت کنم تا الان که دیگه کم کم داشتم نگرانت می

شدم.

چنان هول و هراس به دلم راه پیدا کرده بود که نفسم به شماره افتاد. از ترس بی حال شده بودم. خوشبختانه مسعود این بی حالی را به کسالت بعد از خواب بعد از ظهر نسبت داد و کمکم کرد تا بلند شوم و شربت را بنوشم.

مسعود بوسه ای بر روی موهایم زد و پرسید:

- متین مطمئنی که حالت خوبه؟

از سؤال او چنان هول کردم و دستپاچه شدم که شربت در گلویم گیر کرد و شروع به سرفه کردم. کم مانده بود خفه شوم. مسعود محکم به پشتم زد و کمک کرد تا حالم بهتر شود. کمی که بهتر شدم نگاهی خیره به من کرد و گفت:

- هیچ معلومه تو چت شده؟!

بغض راه گلویم را بست و با فشاری که به خود آوردم گفتم:

- هیچی! مگه قراره چیزی باشه؟!

صورتم را به طرف خودش چرخاند و گفت:

- متین تو مطمئنی که چیزی رو از من پنهان نمی کنی؟!

قدرت نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. می ترسیدم با نگاه کردن در چشمانش همه چیز را لو بدهم. ولی من نمی خواستم تا زمانی که خودم مطمئن نشده ام جریان از چه قرار است عزیزانم را آزار دهم و باعث ناراحتی آنها شوم. این بود که سر به زیر انداختم و گفتم:

- آره مطمئنم.

مسعود از جوابم قانع نشد و گفت:

- ولی من برعکس تو شک دارم! یه چیزی شده. متین تو به من اعتماد نداری؟

لحن صحبتش و حس اعتمادی که در من به وجود می آورد و ثابت هم کرده بود که قابل اعتماد نیز هست، کم مانده بود باعث شود تا همه چیز را برایش

تعریف کنم. ولی باز هم همان نیروی درونی و زبانم را چرخاند تا بگویم:

- چیز مهمی نیست. یه کمی دلم گرفته.

لحن کلامش مهربان تر شد و گفت:

- چرا عزیزم مگه من مردم که تو دلت بگیره؟!

یک لحظه از فکر مردن او چنان دلم گرفت که اشکم سرازیر شد و خود را به

سینه اش چسباندم و در میان گریه گفتم:

- مسعود تو رو به خدا دیگه از این حرفها نزن. اگه یک مو از سر تو کم بشه

من می میرم. تو رو به جون عزیزترین کسانت قسم می دم که دیگه این حرف رو

نزنی.

سرم را محکم در آغوش گرفت و شروع به نوازش کرد و گفت:

- پس خودت بگو چی شده، من از نگاه و از رنگ رخسارت می خونم که یه

چیزی شده. خودت بگو خیالم رو راحت کن.

از او اصرار بود و از من انکار. خلاصه دست به زیر چانه ام گذاشت و سرم را

به طرف خودش چرخاند و گفت:

- باشد به حرفت اعتماد می کنم. ولی یادت نره چه قولی به من دادی ها! قرار

شد هر چی شده به من بگی.

به او قول دادم و همه چیز با خیر و خوشی تمام شد. درحالیکه در تمام طول

شب افکار آزاردهنده دست از سرم برنمی داشت.



صبح روز بعد به دروغ به مادرم گفتم که به چند کتابخانه می روم و کارم

طول می کشد و ممکن است کمی دیر به خانه برسم و تلفن همراهم را نیز در

خانه جا گذاشتم تا نتوانند ردی از من داشته باشند. تمام وجودم پر از ترس و

التهاب بود. با گامهای لرزان در خیابان راه می رفتم و هنوز هم مردد بودم که به

آزمایشگاه بروم یا نه. دیگه برای خودم هم آشکار شده بود که بیمارم و دردی بر جانم افتاده است. دو هفته ای بود که رژیم غذایی را به کنار گذاشته و به اندازه غذا می خوردم و مادرم را نیز راضی کرده بودم ولی باز هم همان سرگیجه لعنتی به سراغم آمد و این بار مرا برای ساعاتی در بی خبری مطلق فر برده بود. نمی دانم چه مدت طول کشید تا به آزمایشگاه معروفی که نام و آوازه آن در تمام شهر پیچیده بود و تمامی پزشکان به جواب آزمایشات آنجا مطمئن بودند رسیدم. لحظه ای به خود آمدم که آستین لباسم را بالا زده و به سرنگی که در حال خون گرفتن از رگم بود خیره شده بودم.

تاریخ جواب آزمایشات موکول به دو هفته بعد شده بود. نمی دانستم در این دو هفته چه بر من خواهد گذشت، آیا باز هم همان حملات به سراغم خواهد آمد یا نه. دلشوره ثانیه ای دست از سرم برنمی داشت. عصبی و کم طاقت شده بودم و با کوچکترین حرفی از کوره به درمی رفتم. داد و هوار به راه می انداختم. مادرم که از حال و وضع من به شدت نگران به نظر می رسید. سه روز مانده به تاریخ جواب آزمایش مرا صدا زد و همچنان که در حال پاک کردن سبزی بود با حالت قهر، اخمی در هم کرد و گفت:

– متین بشین باهات کار دارم.

سرد و بی حال نشستم و به دستانش خیره شدم. زیر سنگینی بار نگاه مادر در حال خرد شدن بودم. می دانستم که قصد گله گذاری دارد و نمی تواند رفتارهای خارج از انتظار دخترش را تحمل کند. شماتت را در نگاهش می خواندم و هیچ به روی خود نمی آوردم. رفتارم با همه حتی در برخورد با مسعود نیز عوض شده بود. من بی حوصله و بداخلاق و عصبی شده بودم و تنها شانسی که در این میان به من رو کرده بود رفتن مسعود به مأموریتی ده روزه بود که به راحتی تمام بهانه ها را به دستم داده و توجیه کننده رفتارهای غیر متعارف شده بود. با رفتن مسعود احساس آرامش می کردم. شاید به خاطر آن بود که نمی

خواستم وجود مهربان او را از خودم ناراحت کنم.

مادر یک برگ جعفری را که در دست داشت روی سبزیهای پاک شده پرت کرد و با انگشت که از خاک و گل سبزی کثیف شده بود به من اشاره کرد و گفت: - تو چت شده؟ چرا یه دفعه به هم ریختی؟ داد می زنی، دعوا می کنی. بهت می گم راست برو بدت میاد، چپ برو بدت میاد. خدا شوهر خوب نصیب کرده ناشکر شدی! حالا شانس آوردم که رفته مأموریت و الا با اون بیچاره هم دعوا مرافعه راه می انداختی و آبرو و حیثیت ما رو می بردی. حرف بزنی، مگه من مادرت نیستم؟ اگه به من دردت رو نگی به کی می خوای بگی؟

مادر سکوت کرد و منتظر جواب من شد. دلم چنان رفت که بغضم ترکید. همه می خواستند به آنها اعتماد کنم ولی مشکل من این بود که من نمی خواستم تا لحظه ای که از وضع و حال خبردار نشده ام به کسی اعتماد کنم و آنها را نیز در خیالات شوم خود اسیر کنم. سکوت و گریه بی صدایم مادرم را که سر جنگ با من داشت مهربان کرد و با دست کثیفش دستم را در دست گرفت و گفت:

- دخترم حرف بزنی، چی شده؟ چرا یه دفعه اینقدر تغییر کردی؟ هیچ جوابی به ذهنم نرسید به همین دلیل با خجالت تنها جوابی که می توانست مرا از مخمصه محکوم شدن برهاند را به زبان آوردم و گفتم: - دلم برای مسعود تنگ شده.

نمی دانم چرا حس درونی به من ندا می داد که پیمانۀ عمرم در حال لبریز شد است و دیگر عمری به دنیا باقی ندارم. مادر از جای برخاست و دستانش را شست و کنارم نشست و اشکهایم را پاک کرد. از مهربانیش دلم گرفت و خود را در آغوش گرم و امنش جای دادم و او به نوازشم پرداخت و گفت:

- ای دختر لوس! ببین مسعود چطوری لوسش کرده که دیگه بدون اون نمی تونه بمونه. خوبه دیگه! یه عمر دختر لوس و ناز مامان بودی حالا دیگه منو قبول

نداری! مادر... مادر رفته به سفر کاری! برای هر فردی پیش میاد دیگه. زن که نباید زانوی غم به بغل بگیره و عجز و ناله کنه! برعکس باید قوی باشد و در انتظار شوهرش روزهاش رو بگذرونه تا اون برگرده. چیزی که نمونه زیاده رفته کمش باقیه. تا یه هفته دیگه مسعود ور دلت نشسته و دوباره داره لوست می کنه. یه روزی... حالا که نه، سالها بعد از ازدواجت گذشت یاد امروز می افتی و به خودت می خندی! اون موقع دلت می خواد مسعود چند روزی بره سفر تا تو بیایی و یه کمی هم پیش مادرت باشی! رسم نمونه همینه! تا بوده همین بوده...
مادر از سالهای بعد می گفت. سالهای بعد. من هنوز نمی دانستم آیا سالها را پشت سر خواهم گذاشت یا نه. دلم می خواست با مادر حرف بزنم و از ترس و نگرانی ام برایش بگویم. ولی می دانستم که قلب مهربانش تحمل این اضطراب و انتظار را ندارد. پس سکوت کردم و تنها و بی کس به انتظار روزی نشستم که جواب آزمایش آماده شود.

فصل هفتم

بعد از صحبت مادر با من جو خانه برگشت و برادر بزرگم مهدی بار دیگر جای پدر مهربان را برایم پر کرد و من باز شدم همان دختر ناز پرورده و دوست داشتنی همه. برادرها و مادر رعایت حالم را می کردند و سعی داشتند هر کاری همان طوری که من دوست داشتم انجام بگیرد.

سرانجام روز موعود فرارسید و من با گامهای لرزان وارد آزمایشگاه شدم و ورقه نتیجه آزمایش را با دستانی لرزان و قلب مملو از هیجان و دلهره تحویل گرفتم. دلم مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن بود و پاهایم می لرزید، این بود که بی اختیار روی یکی از صندلیهایی که به ردیف چیده شده بودند نشستم و خیره به پاکتی که در دست داشتم خیره شدم. مدتی گذشت تا اینکه فشار دستی را روی شانه ام احساس کردم و از دیدن مرجان خواهرشوهر سودابه، خواهر مسعود جا خوردم که لحظه ای احساس کردم پتکی بر سرم کوبیده اند. درحالیکه سعی می کردم در مقابل نگاه متعجب او کم نیاورم با عجله با او سلام و احوالپرسی کردم. مرجان زنی شوخ و دوست داشتنی بود، نمی دانم از نگاهم چه خواند که آرام در گوشم گفت:

- چی شده متین؟ اتفاقی افتاده؟

متوجه صحبت‌هایش نشدم. نگاهش کردم و پرسیدم.

- متوجه نمی شم. چه اتفاقی؟

مرجان دستی بر روی شانه ام زد و با خنده گفت:

- ای بابا، منظورم این است که برای کسی اتفاقی افتاده است؟

به قدری حواسم پرت بود که باز هم متوجه صحبت‌هایش نشدم و گفتم:

- مرجان جون مریضی چیه، مریض کیه؟

- ای بابا متین جون تو که اینقدر کم هوش نبودی! وقتی اومدم تو دیدمت

اینجا نشستی و غم‌برک زدی. چند بار صدات کردم ولی متوجه نشدی و به این پاکت نگاه می کنی. من هم پیش خودم فکر کردم شاید اتفاقی افتاده.

تازه متوجه صحبت‌های او شده بودم. چنان خشک و سرد جوابش را دادم که بار دیگر به بازویم آویزان شد و گفت:

- متین جان برای چی آمدی؟

در همان دقایق کوتاه هزاران فکر به مغزم رسید. می دانستم تا چند ساعت دیگر سودابه از همه چیز مطلع می شود و بودن من در آزمایشگاه تبدیل به یک سوژه جدید برای او و مادرش که چندان رضایتی به ازدواج من و مسعود نداشتند می شود. درحالیکه در مغزم دنبال بهانه ای مناسب می گشتم سعی کردم لبخندی بزنم و با مهربانی گفتم:

- این جواب آزمایش مامانه که برای چکاپ سالانه انجام داده یه کمی چربی و قندش بالاست، ناراحت شدم و اینجا نشستم تا شاید بتونم با دکتر اینجا یه صحبتی بکنم و مطمئن بشم جواب قطعاً درسته یا نه.

ناگهان به یادم آمد که مرجان لیسانسه مامایی است و خیلی ادعای دکتریش می شود این بود که از ترس اینکه بخواهد جواب آزمایش را ببیند به سرعت از جا برخاستم و درحالیکه پاکت را در کیفم جای می دادم به سرعت گفتم:

- مرجان جون باید برم. یه چند جایی کار دارم. از طرف من پسرت را ببوس.

مرجان به تبعیت از من بلند شد و درحالیکه با من روبوسی می کرد پیدا بود

حرکاتم برایش بسیار غیر عادی به نظر می آید؛ با نگاهی پر از سؤال به چشمانم
زل زد و گفت:

- می خوام تا جایی که مسیرمه برسونمت. من از طرف تجریش می رم. میای
با هم بریم.

با آنکه مسیرم از همان طرف بود به سرعت گفتم:

- نه فدات شم. من باید برم طرف بازار، یه کمکی خرید دارم.

مرجان فشاری به بازوم وارد کرد و با همان نگاه متعجب گفت:

- باشه عزیزم. هر جور که راحتی. خیلی خوشحال شدم دیدمت.

فصل هشتم

ساعت شش بعد از ظهر بود و در مطب دکتر گوش تا گوش آدم نشسته بود، آرام جلو رفتم و رو به خانم منشی کردم و پرسیدم:

- ببخشید خانم آقای دکتر تشریف دارند؟

فکر می کنم او هم زیاد از من خوشش نیامده بود چون با طعنه گفت:

- می بینید که! این همه مریض به خاطر دیدن من اینجا نیومدن!

از شنیدن جواب کنایه دارش اخمی کردم و گفتم:

- آگه بشه می خوام آقای دکتر رو ببینم. جواب آزمایشهایم رو آوردم.

- تشریف داشته باشید تا مریضهایشون رو ویزیت کنند بعد نوبت شما بشه.

نگاهی سریع به دور و برم کردم و گفتم:

- اگر منتظر بشم همه رو ببینند که نصفه شب میشه!

سرش را با اکراه بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

- مسئله ای نیست، من که نمی تونم حق یه مریض دیگه رو بدم به شما!

نمی دانم چرا با من درافتاده بود. شاید فهمیده بود که از لحن حرف زدنش چندانم می شود. خواستم از در دوستی با او وارد شوم تا کارم زودتر راه بیفتد ولی دلم رضا نداد. از آن دختر پر مدعا چنان لجم گرفته بود که با حال بدی که داشتم خودداری را کنار گذاشتم و با لحنی تند پرسیدم:

- اگه بخوام آقای دکتر رو در زمان مناسبی ملاقات کنم کی باید بیام؟
- سه ماه دیگه اولین شنبه ساعت هشت و نیم شب.
از جوابش کفرم گرفته بود با فریاد گفتم:
- اگه تا اون موقع مردم چی؟ جواب آزمایش رو سر قبرم بذارم تا به دکتر نشون بدی؟

اختیار صدایم را نداشتم. صدایم در مطبی که در سکوت عمیقی فرو رفته بود به قدری بلند بود که بلافاصله زنگ کنار میز خانم منشی به صدا در آمد و او با چشم غره ای به من داخل اتاق دکتر شد و دو ای سه دقیقه بعد برگشت و با نگاهی تیز و برنده کنار در باز شده ایستاد و به نگاه به من فهماند که داخل شوم. از پیروزی خود بر او شادمان شدم و با همان قیافه عصبانی، ابرویی بالا انداختم و بی توجه به او داخل اتاق دکتر شدم. دکتر با دیدنم از جا بلند شد و با مهربانی رو به من کرد و با خنده گفت:

- به به متین خانم. حالت چطور دخترم؟ تا حالا کجا بودی؟
چه خوب مرا به یاد داشت بیخود نبود که دکتر شده بود. سرم را به زیر انداختم و با شرمندگی گفتم:

- ببخشید دکتر کوتاهی کردم.
نگاه ملامت بارش را بر روی خود احساس می کردم. بدون آنکه پاکت آزمایش را از کیفم خارج کرده باشم دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:
- جواب آزمایش رو بده ببینم.

پاکت را از کیفم خارج کردم و با دستانی لرزان آن را به طرف دکتر گرفتم و رو به روی او روی مبل نشستم، نفسم بالا نمی آمد. به سخن آمدن دکتر مدتی به طول انجامید.

- دخترم چرا تنها اومدی؟
خیلی مهربان و دوست داشتنی بود لحظه ای احساس کردم پدرم زنده شده

و با من حرف می زند. درست مانند او سخن می گفت. اختیار از کف دادم اشکم سرازیر شد و گفتم:

- کسی از این ماجرا خبر ندارد، به هیچکس نگفتم که رفتم آزمایش دادم. نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا این کار رو کردی پدر جان؟

حق هق گریه امانم را بریده بود و لحن گفتارش حساب کار را به دستم داده بود.

- خواستم اول از همه خودم بفهمم که چه بلایی به سرم نازل شده.

نگاهش غمگین بود. دستها را درهم گره کرد و گفت:

- یعنی اونقدر به قدرت و صلابت خودت اطمینان داری که می تونی تنها به مبارزه با خیلی چیزها تن در بدی؟

دستانم بی رمق شدند و کیفم پخش زمین شد. فقط توانستم یک جمله بپرسم:

- چقدر وقت دارم؟

به نظرم سئوالم را مثل هنرپیشه های سینما پرسیده بودم ولی در آن لحظه موضوع اصلاً اهمیتی نداشت! دکتر آهی کشید و گفت:

- تا زمانی که دفتر عمرت کاغذ سفید داشته باشد. هیچکس از تعداد سطرهای دفتر عمرش باخبر نیست!

اشکهایم همچنان از گونه ام سرازیر بود. دکتر دستی به صورتش کشید و گفت:

- من باید با یکی از افراد خانواده ات صحبت کنم. این بیماری نیاز به درمان فوری دارد. البته خدا رو شکر که با درمان به موقع می تونی دوباره مثل سابق صحیح و سالم به زندگیت ادامه بدی.

بقیه سخنان دکتر را نشنیدم. دنیا در نظرم با تمام زیباییهاش تیره و تار شد.

بی اختیار شده بودم به شدت گریه می کردم و فراموش کرده بودم که در کجا هستم. دکتر بلند شد و آمد به کنارم و گفت:

- این یه بیماری خونیّه. ولی خوشبختانه از نوع خوشه و درمان قطعی داره فقط باید خیلی خیلی قوی باشی، قول میدی؟

چطور می توانستم قول بدهم. من که در حال فرو پاشیدن بودم و تا لبه گور فاصله زیادی نداشتم. چطور باید قول می دادم که قوی و محکم باشم! دکتر نوع بیماری و درمان کاملش را برایم توضیح داد. اما از کل حرفهایش چیزی جز یک کلمه آن هم کلمه... کلمه سرطان در مغزم جای نگرفت و عاقبتی که او از مراحل درمان برایم می گفت پیش چشمم مجسم نشد جز یک صحنه آن هم لحظه به خاک سپردنم. نمی توانستم بیش از آن در مطب بمانم و وقت بیماران دیگر را بگیرم، به اصرار دکتر که می خواست برایم تاکسی تلفنی بگیرد تا صحیح و سالم به خانه برسم رضایت ندادم و خواستم تا با پیاده روی اندکی تمدد اعصاب نمایم. سرانجام پس از کلی اصرار و خواهش به دکتر اطمینان دادم که از شدت ناراحتی قصد انجام هیچ عملی را ندارم و او پذیرفت و گفت:

- دخترم امید رو هیچوقت فراموش نکن. من مریضی داشتم که با مرگ یک قدم فاصله نداشت. سرطان او بدخیم ترین نوع سرطانهای ممکن بود ولی امید باعث شد زنده بمونه و هنوز هم هنوز داره سالم و سر حال در کنار زن و بچه اش زندگی می کنه. ده سال هم هست که از بیماریش می گذره. پس به زندگی امیدوار باش و روحیه خودت را نباز. هیچکس مثل خودت نمی تونه به تو کمک کنه. باید مقاوم و قوی باشی.

فقط به دکتر نگاه می کردم، چطور می توانستم قوی باشم درحالیکه بوی حلوی پس از مرگم را می شنیدم و منظره خرماهای چیده شده بر روی سنگ قبرم جلوی چشمم بود! دوباره با تجسم مجلس بعد از مرگم چنان دلم گرفت که اشکم سرازیر شد.

دکتر حالم را فهمید و دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و باز هم با مهربانی پدرانه گفت:

- تو حق داری گریه کنی ولی به اندازه، تا جایی که با مسئله کنار بیای و خودت رو باور کنی. تو باید قبول کنی که بیماری ولی نه یک بیماری صعب العلاج بلکه یک بیماری که می تونه معالجه بشی و به آغوش زندگی برگردی. عزیزم تو باید به کسانی که به تو عشق می ورزند و دوستت دارن و زندگی تو براشون مهمه فکر کنی. به شوهرت و به خانواده ات و باید به خاطر اونها هم که شده به زندگیت ادامه بدی.

حرفهای دکتر هیچ تأثیری در حالم نداشت. در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم بجز خودم. به اینکه باید در بیست و سه سالگی و در عنفوان جوانی و سرشار از امید و آرزوهای به دست نیامده دنیا را ترک کنم و چشم بر روی تمام نقشه هایی که برای آینده ام کشیده بودم ببندم و بر تمامی آنها خط بطلان بکشم.

لحظه ای از سرمای قبر و فکر مرگ تنم لرزید. خود را زیر خاک احساس می کردم. به اعمالم فکر کردم. نمی دانستم صفحات سفید اعمالم زیادتر است یا صفحات سیاه آن! ترس از قیامت و سؤال و جواب شب اول قبر تمام وجودم را فرا گرفته بود و به خود می لرزیدم. چرا تا آن روز در برابر نماز کوتاهی کرده بودم؟ می گویند اولین سؤال شب اول قبر درباره نماز است پس چرا تا آن روز کوتاهی کرده بودم؟ آخر من نمی دانستم قرار است به این زودی از دنیا بروم. ندایی در درونم بر من نهیب زد: مگر قرار بود با دانستن تاریخ مرگت به فریضه دینی که به آن توصیه شده عمل کنی؟

دلم لرزید پس من حتماً جهنمی هستم. نماز و روزه ام که درست و حسابی نبود. حجابم که کامل نبود. پس باید چه خاکی بر سرم می کردم؟ وای خدا به دادم برس. به من فرصتی بده تا خطاهایم را جبران کنم. نمازم را بخوانم و روزه

ام را بگیرم. تمام وجودم پر از ترس و هراس از دنیا باقی شده بود و دنیای فانی را فراموش کرده بودم.

همچون انسانهای مسخ شده از مطب دکتر خارج شدم. این بار حتی متلک و پشت چشم نازک کردن منشی هم برایم اهمیتی نداشت. خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم و نمی دانستم به کجا می روم، فقط چند بار با شنیدن صدای بوق ممتد اتوموبیلها به خودم آمدم ولی دوباره در بی خبری خود غرق می شدم. اشک به پهنای صورتم از چشمانم جاری شده بود. نگاهی به اطرافم کردم. مردم همه مشغول کار بودند. عده ای در رفت و آمد عده ای در حال صحبت، تعدادی نیز بی صحبت و بی کار در کنار خیابان ایستاده نظاره گر دیگران بودند. به حال همگی آنان غبطه می خوردم با خود گفتم: خوش به حال همه شما، حداقل اینکه می دانید هنوز فرصتی برای بسیاری از کارهای به تعویق افتاده تان دارید!

در خود غرق بودم که ناگهان متوجه شدم که رو به روی خانمی ایستاده ام و خیره به او می نگرم. زن با مهربانی لبخندی برویم زد و پرسید:
- دخترم ساعت داری؟

کلامش پر از مهر بود. با دیدن او لحظه ای یاد مادرم افتادم و باز هم اشکم سرازیر شد و بی اختیار آستین روپوشم را بالا زدم و ساعت را به طرفش گرفتم. با دیدن اشکهایم اخمهایش درهم رفت و بازویم را فشرد و پرسید:
- چی شده مادر جون، حالت خوب نیست؟ مشکلی پیش اومده؟ من می تونم کمکت کنم؟

درست مثل مادرم حرف می زد. آنچنان نگران به صورتم چشم دوخته بود که گویی از بدو تولد در کنارم بوده و مرا می شناسد. همان گونه بازویم را در دست داشت مرا به کناری کشید و شروع کرد به قدم زدن با من. حالم را نمی فهمیدم. مهربانیش مرا اسیر خود ساخته بود. احساس می کردم احتیاج به یک هم

صحبت دارم، کسی که فقط شنونده حرفهایم باشد و خوشبختانه او شنونده خوبی بود. گویی فرشته ای بود که خداوند از غیب برایم فرستاده بود. ابتدا ساکت ماند تا اشکهایم تمام شوند. به پارک کوچکی رسیده بودیم. مرا به داخل پارک برد و روی یکی از نیمکتها که پشت چند درخت پنهان بود نشانید و دستمالی به دستم داد و گفت:

- بگیر عزیزم. همینجا باش. اشکها رو پاک کن تا من برگردم.
رفتن و برگشتن او چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید. با دو لیوان آبمیوه کنارم نشست و یکی از لیوانها را به دستم داد و گفت:
- بخورش، از بس که گریه کردی صورتت مثل لبو سرخ شده، بیا بخور. حالت رو جا میاره.

درست مانند مادری که با فرزندش حرف می زد با من سخن می گفت. لیوان را از دستش گرفتم و به زور جرعه ای نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم. سکوت کرده بود با مهربانی خیره به من می نگریست. سر به زیر انداختم و درحالیکه ترس تمام وجودم را پر کرده بود شروع کردم به درد دل کردن:
- من سرطان دارم. همین امروز فهمیدم و هنوز هیچ کدام از اعضای خانواده ام از این موضوع خبر نداره.

سر بلند کردم تا تأثیر سخنانم را بر روی او ببینم. لبخندی آرامش بخش بر لب داشت باز هم سکوت کرد و من آرامتر از قبل ادامه دادم:
- اولش فکر می کردم که چیز مهمی نیست ولی یه دفعه موضوع بزرگ شد، حالا هم خودم و تا مردن زیاد دور نمی بینم. دلم برای خودم می سوزه، برای مادرم، برای نامزدم و برای برادرهام. برای همشون دلم می سوزه. آخر چرا این بلا باید به سرم بیاد؟ من که هنوز خیلی کم سن و سالم، هنوز خیلی امید و آرزو برای زنده بودن و زندگی کردن دارم. آخه چرا من باید بمیرم و ناکام از دنیا برم. آرام بود. انگار از قبل می دانست چه بلایی سرم آمده. با دستان چروکیده

ولی گرم و مهربانش دستم را در دست گرفت و به حرف آمد و گفت:

- می‌خواهی کفر بگی و در کار خدا دخالت کنی؟ می‌خواهی برای خدا تعیین تکلیف کنی؟ خودت می‌دونی که به خواست اون به دنیا اومدی و آفریده شدی و اون هر وقت صلاح بدونه تو رو پیش خودش برمی‌گردونه. هیچ می‌دونی تو مجاز نیستی براش تعیین تکلیف کنی و یا از اون حقی که خودش به تو داده دادخواهی کنی؟ دخترکم هیچکار خدا بی‌مصلحت نیست. به مصلحتش شک نکن، شک راه دادن به دل از شیطنتهای شیطونه، دلتو به خدا بده و از شک به او دوری کن...

عصبی شده بودم از جمله آخرش چنان دلخور و ناراحت شدم که وسط حرفش پریدم و گفتم:

- یعنی خدا مصلحت دونسته من بمیرم؟ آخه چرا؟ مگه زنده بودنم کجای دنیا رو تنگ می‌کرد؟ مگه من چقدر از این دنیای به این بزرگی را اشغال می‌کردم؟ آخه چرا من...

این بار او وسط حرفم پرید:

- پس کی؟ یعنی تو معتقدی که خدا نباید این درد رو نصیب تو می‌کرد و در عوض به جون یکی دیگه می‌انداخت؟!

فهمیدم که منظورم را بد ادا کرده‌ام. به سرعت سر تکان دادم و گفتم:

- من همچین حرفی نزد. منظورم این نبود می‌خواستم بگم که...

نتوانستم ادامه بدهم کمی فکر کردم، او درست گفته بود، منظورم همان بود که او بر زبان آورده بود. از اندیشه‌ای که به ذهنم رسیده بود و دردم را برای کسی دیگر آرزو کرده بودم خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و اشکی که از سوزش قلب شکسته‌ام بر گونه‌ام سرازیر می‌شد و داغی آن گونه‌ام را می‌سوزاند از گوشه چشمم پاک می‌کردم گفتم:

- قرار بود تا دو ماه دیگر عروسی کنم! نامزدم تا سر حد پرستش دوستم

داره. اگه اون این موضوع رو بفهمه دیوونه می شه. چطور می تونم اونو تنها بذارم و از این دنیا برم؟ چطور مادرم که تنها دختر و مونسش هستم تنها بزارم و برم؟ بعد از من مطمئنم که اون یک ساعت هم دوام نمیاره. آخه...

دستم را نوازش کرد و پرسید:

- چرا تو باید بمیری؟

با تعجب نگاهش کردم. من این همه برایش حرف زده بودم و او باز از من می پرسید که چرا باید بمیرم! لبخندی زد و از نگاهم فکرم را خواند و گفت:

- تو هنوز خیلی جوونی، نیرو داری، قوی و محکم هستی و عشق و امید تو چشمت موج می زنه و هنوز برای زندگی انگیزه داری. پس باید بمونی و زندگی کنی. تو باید بر بیماریت غالب بشی نه اینکه اجازه بدی اون تو رو از پا در بیاره. بدون که اگه بتونی بیماریت رو شکست بدی برگ برنده دست توست. تو از کجا می دونی، شاید خدا این بیماری رو وسیله ای برای آزمایش تو و اطرافیانت قرار داده. تو می دونی که خدا بنده هاش رو با سخت ترین آزمایشها محک می زنه؟! با تعجب به او چشم دوختم. این جمله و حرفهایش درباره خدا برایم تازگی داشت. سکوتم او را به صحبت واداشت و گفت:

- درسته دخترم. خداوند بنده هاش رو آزمایش می کنه. تو بدن یکی درد می اندازه و به یکی داغ عزیز میده، یکی رو توی دریای ضرر و زیان مادی غرق می کنه تا ببینه کدوم بنده اش قوی تره و به تکامل بیشتری رسیده.

ناگهان پرسید:

- بگو ببینم دخترم تو نماز می خونی؟

با خجالت سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- بخون عزیز، دلم نماز دلت رو قوی می کنه. با خدا حرف بزن و از اون کمک بخواه. مطمئن باش کمکت می کنه. اون به قدری خوب و مهربونه که دست رد به سینه هیچ بنده ای نمی زنه...

وسط حرفش پریدم و بدون تأمل پرسیدم:

- اگه دست رد به سینه من زد چی؟ اگه مُردم چی؟

نفس عمیقی کشید و چشمهایش را به آسمان دوخت و گفت:

- ان شاءالله که زنده می مونی مادر جون. من هم سر نماز دعای می کنم. تو هم نمازت رو از سر بگیر و خودت رو به خدا بسپار، اون وقت می بینی که اگه خدای نکرده رفتنی هم باشی با آرامش خاطر خواست اون رو قبول می کنی. از نگاهش امواج آرامش خاطر به سوی من روانه می شد و خود را در آن غرق شده می دیدم. با حرفهای آرام شدم. حس کردم بر سرم بوسه ای زد و وقتی به خودم آمدم دیدم که تنها روی نیمکتی در پارک نشسته ام و به لیوان آب میوه ای که د ر دست دارم می نگرم. هوا تاریک شده بود و اثری از زن همراه نبود. یک لحظه از سکوت و تاریکی پارک چنان ترسیدم که لیوان را روی نیمکت گذاشتم و به سرعت خود را به پیاده رو و روشنایی رساندم و با دیدن خیابان که با نور چراغ مغازه ها روشن شده بود نفس راحتی کشیدم. به ساعت نگاه کردم ده شب بود. نمی دانستم کجا هستم، به قدری در خود فرو رفته بودم که همه چیز را از یاد برده بودم. نگاهی به دور و برم انداختم و به مرد جوانی که از کنارم می گذشت رو کردم و پرسیدم:

- ببخشید آقا اسم این خیابون چیه؟

با تعجب نگاهی به سر و وضعم کرد و نام خیابان را گفت. با شنیدن نام خیابان به صورتم زدم و ناگهان با دیدن قیافه مرد جوان از خود خجالت کشیدم نزدیکتر آمد و گفت:

- من می تونم کمکتون کنم؟ اگه جایی رو ندارید...

به سرعت فهمیدم که در مورد من چه فکری می کند، این بود که به سرعت تشکر و خداحافظی کردم و نفهمیدم چطور خود را به آن سمت خیابان رساندم و اتومبیلی در دست گرفتم. تا به خانه برسم. حدس می زدم که تا حالا

چه بلایی به سر خانواده ام آمده و از فکر و خیال به چه حالی افتاده اند.
یک ساعت و نیم طول کشید تا با اصرار فراوانی که به راننده می کردم هر چه سریعتر براند به خانه رسیدم و به چهره نگران برادران و رخسار رنگ پریده مادرم که نیمه بیهوش در گوشه ای افتاده بود رو به رو شدم. خود را برای شنیدن سرزنشهایشان آماده کرده و به این نتیجه رسیده بودم که چقدر عاشقانه دوستشان دارم. مهدی با دیدنم جلوی در آمد و شانه هایم را در دست گرفت و با تحکم ولی آرام پرسید:

- تا این وقت شب کجا بودی؟ چرا همراهت خاموش بود؟ حرف بزن متین تو که مادر بیچاره را کشتی!

تصمیم داشتم تا زمانی که که خودم به حال و هوایم مسلط نشده ام حرفی به کسی نزنم، به هیچ وجه تحمل دیدن نگاه های سرزنش بارشان را نداشتم، ولی مهدی از حالت چشمان و پف کردگی صورتم فهمید که اتفاقی برایم افتاده است. اشکم سرازیر شد. به آنها که دورم حلقه زده بودند نگاه کردم و خود را در آغوش مهدی انداختم. مادرم که نمی دانست چه بلایی بر سرم آمده به سر و روی خود می زد و مدام از می پرسید:

- وای خاک بر سرم چه بلایی بر سر این دختر اومده. بگو مادر؟ چی شده متین؟ چه بلایی سرت اومده؟

مادرت مرتب از من سؤال می کرد و همین امر به شدت گریه من می افزود:
- راستش را بگو، تصادف کردی؟ خدای نکرده بلایی به سرت آوردن؟ تا حالا کجا بودی؟ چیکار می کردی؟

مهدی که محکم مرا در آغوشش جای داده بود رو به مادر کرد و گفت:
- چه خبره مادر؟ چرا این همه سر و صدا راه انداختی؟ چیزی نشده. متین کمی دیر کرده، حالا هم شکر خدا صحیح و سالم برگشته خونه. اینکه اینقدر جار و جنجال نداره. اجازه بده کمی که آرام شد خودش همه چیز رو برامون

تعریف می کنه.

با گفتن این حرف بدون اینکه منتظر عکس العمل دیگران باشد دستش را به دور شانه هایم انداخت و مرا با خودش به اتاقم برد و در را بست.

سی و دو ساله بود ولی عقل و درایت یک مرد پنجاه ساله و دنیا دیده را داشت. مهدی در بیست و هفت سالگی عاشق و دیوانه دختری بیست ساله شده بود و تمام دنیا را از دید چشمان او دیده بود. مادرم کلی نذر و نیاز کرده بود تا سوزان از چشم مهدی بیفتد. نمی دانم چرا از او خوشش نیامده بود و می گفت: این دختره و خانواده اش یه جورهایی مرموز هستند، با ما هم سطح نیستند و پولشون از پارو بالا میره و من نمی خوام که پسر من یه عمر سرکوفت پول پدرزنش رو بخوره. محبت کردن اینا خیلی مشکوکه.

خلاصه ما به اصرار مهدی تا مرحله نامزدی پیش رفتیم و نزدیک بود تاریخ عقد رو تعیین کنیم که وسط مجلس حال سوزان به هم خورد. یک ماه گذشت ولی با تمام پنهانکاریهای آنها خداوند دستشان را برایمان رو کرد و فهمیدیم که سوزان باردار است و می خواست بار این گناه را به دوش برادر پاک و از همه جا بیخبر من بیندازد. پس از آن مهدی نظرش نسبت به دخترها برگشت و قسم خورد که دور همه دخترها را خط خواهد کشید و تا پایان عمر مجرد زندگی خواهد کرد. برادر بیچاره ام روزهای بدی را پشت سر گذاشت تا کم کم جریان را فراموش کرد و خود را در کارش غوطه ور کرد. او قهرمان تکواندو و لیسانسه تربیت بدنی بود. پدر قبل از مرگش با سرمایه ای اندک باشگاه ورزشی کوچکی برایش به راه انداخته بود و مهدی به لطف خدا و به کمک عقل و درایت خودش آن باشگاه کوچک را در طی چهار سال به سالن ورزشی بزرگی تبدیل نمود که درآمد بسیار خوبی داشت و می توانست مخارج زندگیمان را تأمین کند.

مهدی مرا به روی تخت نشاند و از جلوی میز آرایشم صندلی را برداشت و رو به رویم نشست و با مهربانی به من که از شدت گریه به هق هق افتاده بودم رو

کرد و گفت:

- متین دوست داری با برادرت حرف بزنی؟

قلبم فشرده شد و گریه ام بیشتر. روی تخت کنارم نشست و مرا محکم در آغوش گرفت و گفت:

- مسئله خاصی پیش اومده؟ یا اینکه همه این کارها به خاطر نبودن و دوری از مسعوده.

باید همه چیز را به او می گفتم، نمی توانستم بیش از آن خوددار ساکت باشم. مهدی آرام بود. ولی من از رنگ رخساره اش و چشمان نگرانش می خواندم که در درونش چه غوغایی برپاست. سرم را از سینه اش برداشتم و در چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

- مهدی من رو خیلی دوست داری؟

نمی دانم سئوالم را چگونه پرسیدم که چشمانش پر از اشک شد و شانه هایم را در دست گرفت و با بغضی که در گلو داشت و با مهربانی گفت:

- البته که دوستت دارم، مگه شک داری؟

با تکان سر جواب منفی دادم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و سر به زیر انداختم و آهی از اعماق درون کشیدم و گفتم:

- اگه یه وقت بفهمی خواهرت زیاد زنده نمی مونه و هر لحظه ممکنه شما رو

ترک کنه چیکار می کنی؟

از فشار دستهایش روی شانه هایش کاسته شد. حس کردم شوک عظیمی به او وارد کرده ام. قدرت سر بلند کردن و نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. به نظرم چند دقیقه طول کشید تا با دستش که به سردی یک قالب یخ بود صورتم را به طرف خود چرخاند. با دیدن چهره اش دلم به حالش سوخت. رنگش به سپیدی مهتاب شده و چشمانش لبریز از اشک بود. با صدایی که از ته چاه شنیده می شد پرسید:

- درست متوجه نشدم تو چی گفتی؟

این بار آرام و شمرده گفتم:

- اگه بفهمی خواهرت تا چند وقت دیگه بیشتر مهمون شما نیست و برای

همیشه شما رو ترک می کنه چیکار می کنی؟

باز هم نفهمید یا شاید خودش نمی خواست که بفهمد چون با ناباوری گفت:

- حتماً از ازدواج با مسعود منصرف شدی و این چرت و پرتها رو بهم می

بافی!

سر تکان دادم. با یاد مسعود و تصویر چهره عاشق و مهربانش در ذهنم بار

دیگر اشکم سرازیر شد:

- نه مهدی جان واقعیت تلخ تر از این حرفهاست. من دارم می میرم. دارم

میرم اون دنیا و باید همه شماها رو... همه شمایی که می پرستم رو...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم و صورتم را با دستم پوشاندم و باز هم زدم زیر

گریه. نمی دانم اگر قدرت گریستن در انسان وجود نداشت چگونه خود را از

فشار دردها و غمهایمان رها می کردیم. صدای مهدی خش دار و دو رگه شده

بود.

- کی به تو گفته که قراره بمیری؟

کیفم را از کنارم برداشتم و پاکت آزمایش را از داخل آن بیرون کشیدم و به

طرف مهدی گرفتم و گفتم:

- چند وقتی بود که بی خبر و به طور ناگهانی بیهوش می شدم. یکبار این

اتفاق زمانی افتاد که برای گرفتن رژیم غذایی رفته بودم ساختمان پزشکان.

همون جا روی پله ها بیهوش شدم و یه آقای دکتر به دادم رسید و بهم گفت گه

باید پیگیری کنم، حالا این هم جواب آزمایش.

بدون آنکه از آزمایش سر در بیاورد آن را بالا و پایین می کرد. می دانستم که

حالش خیلی بد شده، بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در طول و عرض اتاق. از

حرکاتش فهمیدم که چقدر عصبی و ناراحت است:

- تو چطور بدون اینکه به کسی چیزی بگی سر خود رفتی آزمایش؟ مگه مادر و برادرهاست و یا همون شوهرت مرده بودن که تو سر خود این کار رو کردی؟ فهمیدم منظورش چی بود. دلش می خواست در بی خبری من به مداوایم بپردازند. البته با توسل به دروغ و فریبکاری. لبخند تلخی زدم و در جوابش گفتم:

- من که بی سواد نیستم. عاقلم، عقل دارم. یکی دیگه رو با خودم می بردم که چی بشه. خودم هم همین امروز متوجه شدم. حالا هم که به تو گفتم. مهدی کنارم نشست و سرم را محکم به سینه اش فشرد و آن را بوسید و گفت:

- اگه شده خودم بمیرم نمیذارم که حتی یک مو از سرت کم بشه. تا هر جای دنیا که باشه می برمت و معالجه می کنم. اگه شده برای معالجه تو تمام هستی و دار و ندارمون رو از دست بدیم بازم مسئله ای نیست. فقط تو غصه نخور و گریه نکن. فعلاً نباید کسی از این موضوع باخبر بشه. من یه بهانه ای سر هم می کنم تا بقیه بویی نبرن. فردا بعد از ظهر با هم میریم دکتر و حسابی با او صحبت می کنیم.

چقدر خوب شد که مهدی شریک دردم شد. حالم کمی جا آمد. سر بلند کردم و به چشمان مهربانش خیره شدم و پرسیدم:

- یعنی ممکنه من زنده بمونم؟

صورتش را بین دو دست گرفت و بر پیشانیم بوسه زد و گفت:

- البته که ممکنه. تو جوانی، قوی هستی، باید امیدوار باشی. من مطمئنم که تو حالت خوب میشه.

به گفته هایش اعتماد کردم. نمی دانم به بقیه چی گفت که آنان را مجاب به سکوت کرد. آن شب تا صبح برادر مهربانم کنارم نشست و از امید و آرزو سخن

گفت و از اینکه یکی از دوستانش هم این بیماری را داشته و با روحیه خوب بر دردتش غالب شده و اینکه من باید مقاوم و صبور باشم. مقاوم و محکم و صبور. این سه کلمه ای بود که آن روز زیاد شنیده بودم. می دانستم چرا مهدی آن شب را تا صبح در کنارم مانده است. از اینکه او تا این اندازه به فکر من است در اوج ناامیدی و بدبختی خوشحال بودم. او فهمیده بود که تاریکی شب مرا به فکر و خیالات ترسناکی فرو خواهد برد و تنهایی و ترس از خانه، قبر را خاطرم خواهم آورد. از این رو تا سپیده صبح که به خواب رفتم در کنارم ماند و دلداریم داد.

فصل نهم

مطب دکتر مانند دفعات قبل شلوغ و پر از مریض بود. مهدی جلو رفت و رو به منشی که سر به زیر داشت سلام کرد. منشی سر از کتابش برداشت و با دیدن مهدی نگاهی از سر تا پا به او کرد و گویی که او را پسندیده باشد با همان لحن صدایی که از آن بیزار بودم لبخندی به لب آورد و سلام برادرم را با لوندی پاسخ داد. مهدی کمی به جلو خم شد و آرام گفت:

- ببخشید خانم. می دونم که مطب دکتر شلوغه و شما هم وقتتون پره ولی اگر محبت کنید یه چند دقیقه از دکتر برامون وقت ملاقات بگیرید ممنون می شم.

خانم منشی چنان محو مهدی و تیپ و هیکل او شده بود که مرا ندیده بود. با اشاره مهدی سر به طرف من چرخاند و ابرویی بالا داد و باز هم رو به او کرد و لبخند دیگری تحویل داد و بی توجه به من با مهربانی گفت:

- اجازه بدید باهاشون هماهنگ کنم. الان برمی گردم. پس از رفتن او با آنکه حال خوشی نداشتم شیطنت در وجودم گل کرد و چشمکی به مهدی زدم و آرام در گوشش گفتم:

- قیافه و هیکل تو کارش رو کرد و الا این خانم با من میونه خوبی نداره. مهدی نگاهی به من کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا با تو میونه خوبی نداره؟ دختر خوب و مهربونی به نظر می رسه. مگه با هم خصومتی دارید؟

نمی دانم چرا از مهدی دلگیر شدم. دلم نمی خواست از آن دختر لوس و عشوه گر دفاع کند. این بود که اخم کردم و سرم را پایین انداختم و درحالیکه با انگشت روی میز او نقشهای مبهمی می کشیدم گفتم:

- نه بابا چه خصومتی. نمی دونم چرا از لحن حرف زدنش خوشم نمیاد. خیلی بی مزه است.

با باز شدن در و خروج منشی از آن مهدی جوابم را نداد. خانم منشی باز هم بی توجه به من با محبت و مهربانی رو به مهدی کرد و گفت:

- اگه زحمتی نیست چند دقیقه تشریف داشته باشید تا آقای دکتر مریضشون رو ویزیت کنند و بعد شما تشریف ببرید داخل.

مهدی آرام تشکر کرد و هر دو نفرمان کنار میز او چسبیده به در اتاق دکتر ایستادیم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید و بیمار از اتاق خارج شد و ما با اشاره خانم منشی وارد اتاق شدیم. دکتر مسرت با دیدن مهدی به گمان اینکه او همسر است از جا بلند شد و دست به طرفش دراز کرد و گفت:

- شما باید همسر متین خانم باشید درسته؟

مهدی به سرعت دکتر را از اشتباه درآورد و درحالیکه دستش را می فشرد گفت:

- بنده آراسته برادر متین هستم.

دکتر مسرت دستی در هوا تکان داد و گفت:

- اشتباه مرا ببخشید. حالتان چطور است؟

مهدی تشکر کرد و کنار من روی مبل رو به رو به میز دکتر نشست. دکتر با مهربانی درحالیکه دستهایش را روی میزش قرار داده بود رو به من کرد و با همان لحن پدرانه که عاشقش بودم حالم را پرسید. از احوالپرسی پدرانه اش دلم

گرفت و چشمم پر از اشک شد و با بغض جوابش را دادم.

- باز هم دچار حمله شدی یا نه؟

- خوشبختانه از اون روز به بعد تا حالا دچار حمله نشدم.

- خوب خدا رو شکر و اما در مورد بیماری شما...

سر به زیر انداخت و کمی ورقه جلوی رویش را جا به جا کرد و با نگاهی به

من رو به مهدی گفت:

- راستش من برخلاف بعضی از همکارهام زیاد آدم رکی نیستم و معمولاً

سعی می کنم اول کار با مریضهام صحبت نکنم و ترجیح می دهم با بستگانشان

حرف بزنم. ولی در مورد خواهر شما مسئله فرق می کرد.

دکتر مکثی کرد و رو به من گفت:

- اما متین دختر شجاع و با اراده و محکمیه. از صلابتش خوشم اومد و من

مطمئنم که همین خصلتش باعث میشه که خیلی زود حالش خوب بشه و بر

بیمارش غلبه کنه.

مهدی رنگ به چهره نداشت و از دیدن قیافه اش می شد حدس زد که چه

حال و روزی دارد. دکتر باز هم مکثی کرد و ادامه داد:

- من یه سری آزمایشات اولیه به خواهرتون دادم و نتایج را بررسی کردم

حالا باید بریم به سراغ بقیه مراحل و باید برای درمان هر چه سریع تر و

پیشگیری از پیشرفت بیماری اقدام کنیم.

قلبم آرام و قرار نداشت و نفسم بالا نمی آمد. خدا می دانست چه چیزهایی

در انتظارم است و چه بلاهایی بر سرم خواهد آمد. تنها اطلاعی که از لغت

سرطان داشتم بوی مرگ بود که از آن به استشمام می رسید. می دانستم تمام

کسانی که این درد را دارند باید شیمی درمانی شوند، که یکی از بزرگترین

عوارض آن ریزش موهای شخص بیمار است. لحظه ای از فکر اینکه حتی یک تار

مو بر سر و چشم و ابرویم باقی نماند چنان حالم بد شد که احساس کردم سرم به

دوران افتاده و بار دیگر دستخوش همان حالی شدم که روزگار آرام و راحت را
برهم زده بود. سیاهی مطلق همه جا را فرا گرفت و من در بی خبری فرو رفتم.

فصل دهم

همه جا سفید بود و روشن و نورانی. سکوت آرامش بخشی فضا را پر کرده بود و عطر گل مریم شامه ام را نوازش می کرد. چشم باز کردم و خودم را روی تخت اتاقی روشن دیدم. خواستم به خود تکانی بدهم که ناگهان احساس کردم دستم سنگین است. سر برگرداندم و سرمی که به دستم وصل بود را دیدم. آهی عمیق کشیدم و حساب کار دستم اومد. سرم را به اطراف چرخاندم و به دور و برم نگاه کردم. اتاق زیاد بزرگ نبود. به پنجره اش پرده سبز رنگی آویزان شده بود که با حاشیه سبز در و دیوار خوب جور می آمد. کنار تخت مبل دو نفره ای قرار داشت که برای همراه بیمار گذاشته بودند رو به روی آن میزی چوبی و روی آن گلدانی پر از گل‌های مریم که سخت به عطرش علاقه مند بودم دیده می شد. کنج دیواری که تخت من رو به روی آن بود یخچال سفید رنگی خودنمایی می کرد که بر روی آن لیوان خالی و یک جعبه دستمال کاغذی دیده می شد.

با دیدن خود در آن اتاق فهمیدم که بازی بین مرگ و زندگی آغاز شده. از فکر مرگ تمام تنم لرزید و احساس سرمای شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفت. برای گرم شدن با دست آزادم لحاف نازک را تا زیر چانه بالا کشیدم و برای هزارمین بار طی آن مدت کوتاه از خود پرسیدم که چرا باید آن بلا به سرم می آمد. نمی دانم چرا چشمه های اشک‌هایم خشک نمی شدند. باز هم دو ردیف

اشک همچون سیلاب از گوشه چشمانم روان شدند. در این هنگام بود که در باز شد و مهدی به همراه مادر وارد شدند. صدای پاهایشان را می شناختم سر برگرداندم و به سرعت خود را به خواب زدم. صدای مهدی را می شنیدم:

- مادر شما باید خودتان را کنترل کنید. باید بهش روحیه بدید تا بتونه این درد رو تحمل کنه. اون الان بیشتر از هر چیزی به امید و محبتهای ما احتیاج داره.

الهی خواهر فدایت شود برادر خوب و مهربانم. چقدر تو خوب و مهربان هستی. اگر تو را نداشتم چه باید می کردم؟

بوی مادر را کنارم احساس کردم. دست لرزانش را روی پیشانیم گذاشت و آن را نوازش کرد. گرمی دستش ترس از مرگ را از یادم برد و باعث شد چشمانم را به رویش باز کنم. نگاه نگرانش را از من ندزدید و تظاهر به خونسردی نکرد. خود را به رویم خم کرد و سرم را در آغوش گرفت و زیر گریه زد:

- آخه مگه مادرت مرده بود که این درد به جون تو افتاده. چرا خدا جای من و تو رو با هم عوض نکرد؟ آخه چطوری تحمل کنم که تو روی تخت بیمارستان خوابیده باشی و من سر حال و سالم راه برم؟ خدا به من مرگ بده تا تو رو به این روز نبینم مادر جون.

مادر عجز و ناله می کرد و اشک می ریخت و من در آغوش او و در زیر بارش اشکهایش خط سیر اشکهایم را گم کردم. نمی دانتسم اشکهایی که به گونه ام روان است اشکهای خودم است یا اشکهای فرشته مهربان. دلم به حالش سوخت. با یاد آنکه بعد از مرگم خاک مزارم را همچون حالا که مرا در آغوش گرفته در آغوش خواهد گرفت تمام تنم لرزید و ناخودآگاه کنترل اعصابم را از دست دادم و همچون غریقی که به تکه چوبی در وسط دریا آویزان می شود تا از فرو رفتن در کام امواج پر تلاطم جلوگیری کند سرم متصل به دستم را فراموش کردم و به او چسبیدم و فریاد کشیدم:

- مامان به دادم برس. نذار بمیرم. من می خوام زنده باشم. می خوام عروسی کنم و لباس عروس بپوشم. من از تاریکی می ترسم. من از تنهایی می ترسم، اگه بمیرم شما رو چی کار کنم؟ مسعود رو چیکار کنم؟ مامان جونم...

حق هق گریه امانم را بریده بود. از روزی که فهمیده بودم سرطان دارم نهایت سعی ام را می ردم تا به مسعود فکر نکنم. تجسم چهره او و دیدن غم و دوری که بعد از این خبر در نگاهش موج می زد و من باعث آن بودم، از خودم متنفرم می کرد. از همه مهمتر و بدتر اینکه هر وقت به یاد مسعود می افتادم به سرعت اندیشه ای آزاردهنده در ذهنم جای باز می کرد و آن جایگزین شدن زن دیگری در قلب او بود. من مسعود را فقط و فقط برای خودم می خواستم و تصور آنکه بعد از تمام آن حرفهای عاشقانه را در گوش دیگری بخواند برای غیر قابل تحمل بود. از این رو دلم نمی خواست به او فکر کنم.

فصل یازدهم

پانزده روز در بیمارستان ماندم و پزشکان انواع اقسام آزمایشها و عکس برداریهای را به رویم انجام دادند در طی آن پانزده روز از شدت غم و غصه چهار کیلو وزن کم کرده بودم.

رو به روی آینه ایستاده و به خود در آن نگاه می کردم. اگر سالم بودم چهار کیلو دیگر باید وزن کم می کردم تا وزن و قدم با هم تناسب داشته باشند. بیش از همه دلم به حال خودم می سوخت. روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم و دستی به صورتم که زرد و رنگ پریده شده بود کشیدم و با خود سخن گفتم: یعنی چی شد که یه دفعه همه چیز به هم ریخت؟ همه رویاها و آرزوهایی که داشتی به باد رفت و تنها در یک آرزو خلاصه شد؟ کاشکی زنده بمونی. حالا فهمیدی که زندگی چقدر با ارزش و دوست داشتنیه؟ پس چرا تا حالا برات مهم نبود؟ چون تا حالا قدرش رو نمی دونستی. چون فکر نمی کردی که مرگ تا این اندازه زود به سراغت بیاد. تا سه ساعت دیگه مسعود می رسه و تا فردا یا پس فردا از همه چیز باخبر میشه. طفلکی خوشی سفر بهش زهر مار میشه!

نگاهی موشکافانه در آینه به خودم انداختم و آرام از خودم پرسیدم: متین راستش را بگو! مسعود را خیلی دوست داری؟

به نشانه مثبت به خودم سر تکان دادم. خوب پس باید از زندگیش بیرون

بری، اگر دوستش داری باید به اون فرصت زندگی با آسایش و آرامش رو بدی. یه بهانه ای بیار، لج کن. اخم کن بهش بگو ازت سیر شدم. بذار از تو متنفر بشه و فراموشش کنه. اگر نه ممکنه بعد از تو اون هم داغون بشه. ولی نه، آخه چطوری این کار رو بکنم؟ من بدون مسعود زودتر از غصه دق می کنم و می میرم تا از درد سرطان. من مسعود رو دوست دارم، می خوام وقتی که برگشت سر روی سینه اش بذارم و از ترسم براش بگم و اون مثل همیشه نوازشم کنه و به من امیدواری بده. وای که چقدر دلم براش تنگ شده. می دونم که اون هم برای دیدنم بی طاقت شده، خدا رو شکر که مهدی تونست با اون تماس بگیره و یه بهانه ای براش بتراشه.

خوردن چند ضربه به در باعث شد تا خلوتم را با خودم ترک کنم و با بیحالی جواب دادم. برادرم محسن بود. آمد به داخل و مهربان نگاهم کرد. بیست و هفت سالش بود و فوق لیسانس مکانیک داشت و در کارخانه ای معروف مشغول به کار بود. البته بر خلاف مهدی کمی شیطان بود، کنارم نشست و حالم را پرسید. شانه ای بالا انداختم و به لبخند معنی داری گفتم:

- به نظر تو چطوری باید باشم؟!

خندید و گفت:

- عالی، خوشحال، سر حال و آماده.

سر به زیر انداختم و هیچ نگفتم. دوباره صدایم کرد و پرسید:

- فکر می کنی خودت می تونی موضوع رو به مسعود بگی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- آره، خودم بهش بگم خیلی بهتره.

سری تکان داد و گفت:

- ولی به نظر من یکی از ماها بهش بگه بهتره. من فکر می کنم که اون اول

باید با این موضوع کنار بیاد و بعد با تو صحبت کنه. البته این پیشنهاد رو فقط و

فقط به خاطر خودت دادم.

- ممنونم ولی من این طوری راحت ترم. روزی که مادر حالم رو فهمید و تو بغلم زار زار گریه کرد فهمیدم که رو راستی از همه چیز بهتره، الان به نظرم مادر آرام تر از قبل شده. احتمالاً مسعود هم باید همین طوری باشه. من تحمل عکس العملش رو دارم.

محسن نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم. تا الان اینو بهت نگفته بودم چون غرورم اجازه نمی داد. همیشه فکر می کردم که با اعمال و رفتارم بهت نشون میدم که چقدر برام عزیزی و خودت اینو می فهمی ولی حالا می خوام بهت بگم اونقدر برام عزیزی که حاضرم همین الان دردت به جون من بیفته و تو دوباره سر حال بشی. من از تو می خوام که با این بیماری بجنگی و کم نیاری. تو باید قوی و محکم باشی متین. من... من...

باز هم اشکم سرازیر شد. کنارش پایش نشستم و سرم را روی زانوش گذاشتم و گفتم:

- چی می خوای بگی؟

بغض راه گلویش را بسته بود و سعی فراوان داشت تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند.

- من فقط همین یه خواهر رو دارم، اینو یادت نره. من ازت می خوام که حداقل به خاطر برادرت هم که شده زنده بمونی و قوی باشی.

سرم را بلند کردم و به چشمان قهوه ای رنگش که در زیر مژگان بلندش پنهان شده و غرق در اشک بودند نگاه کردم و با بغض گفتم:

- به خاطر تو قول میدم محسن. قول میدم که قوی باشم.

محسن شانه هایم را در دست گرفت و مشتاقانه گفت:

- تو باید به خاطر همه ما که دوستت داریم قول بدی. به خاطر مادر، به خاطر

مهدی، به خاطر محمد و به خاطر مسعود که تمام وجودش در تو خلاصه شده. باید قول بدی و به توصیه های دکتر عمل کنی.

قلبم آرام شد. نمی دانم چطور دنیا بار دیگر در نظرم زیبا شد و بعد از صحبت با محسن از این رو به آن رو شدم. برادرم درست می گفت. من باید به خاطر عزیزانم زنده می ماندم تا باعث درد و رنج آنها نشوم. می توانستم زنده بمانم. امید به زندگی سراسر وجودم را پر کرد و حال و هوایم را تغییر داد.

یک ساعت مانده به رسیدن مسعود بلند شدم و نگاهی به خود انداختم به سرعت به حمام رفتم و دوش گرفتم و سپس خیلی دقیق به آرایش خود مشغول شدم. به سرعت بلوز و شلواری را که خود مسعود برایم خریده بود بر تن کردم و یک مانتوی سفید روی آن پوشیدم و یک روسری آبی بر سر کردم و حاضر و آماده از اتاق خارج شدم. محمد اولین کسی بود که با دیدنم بانگ شادی بر آورد و خود را به گردنم آویزان کرد و سپس به تندی از ترس آنکه مبادا مثل روزهای قبل از به هم ریختن سر و وضعم فریادم بلند شود کنار رفت و گفت:

– مهدی، محسن، مامان، بیاین ببینین متین چقدر خوشگل شده!

آنها همه به دورم جمع شدند و با دیدن من لبخند بر لبهایشان آمد. نگاهی سرشار از عشق و محبت به تک تکشان کردم و گفتم:

– من می خوام زنده بمونم. به خاطر شما، به خاطر مسعود و به خاطر خودم. پس شما هم به من کمک کنید تا بتونم این مهمون ناخونده رو تحمل کنم و با کمک شماها از بدنم بیرونش کنم.

فصل دوازدهم

فرودگاه شلوغ و پر سر و صدا بود. خیلی به خودم فشار آوردم تا از چهره ام مشخص نباشد که از آن همه هیاهو کلافه شده ام. دسته گلی که با حساسیت فراوان سفارش داده بودم در دستم بود و چشم از در سالن که مسافرین از آن وارد می شدند برنمی داشتم. سودابه به همراه مادر و شوهرش در کنار من ایستاده بودند. چنان با دقت به صورتم خیره شده بود که اندک اندک باعث برهم خوردن آرامشم می شد. سرانجام بعد از دقایقی طولانی خیره شدن طاقت نیاورد و گفت:

- وای متین جون. چقدر لاغر شدی! دوری مسعود عجب کاری باهات کرد. این همه رژیمهای مختلف گرفتی اینقدر بهت اثر نکرد و لاغر نشدی به نظرم بد نیست تا عروسی مسعود چند بار دیگه بره مأموریت؟

به زور لبخندی به او زدم. امیر شوهر سودابه به میان حرفمان آمد و گفت:

- خانم جون عشق اینه دیگه! شما یاد بگیر!

سودابه پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد و با غیض و ناراحتی گفت:

- خدا رو شکر می بینی هیکل من ایرادی نداره و زبانزد همه است. چیز زیادی ندارم که بخوام کمش کنم. شما هم لطفاً خودت برو معنی عشق رو یاد بگیر.

امیر مثل همیشه بی توجه به اخم سودابه قهقهه ای زد و پشتش را به او کرد و به نزد مهدی که مثل همیشه آرام و ساکت در گوشه ای ایستاده بود رفت. این بار نوبت مادرشوهرم بود که موشکافانه بر اندازم کند. دسته گلش را به سودابه داد و گفت:

- متین جان چرا زیر چشمت گود رفته، رنگت پریده، مگه ناخوشی؟
مادرم که تمام حواسش به حرفهای ما بود خودش را داخل حرفمان کرد و گفت:

- خانم توحیدی هر چی شده از دوری مسعود خان شماست. دخترم به قدری به مسعود عادت کرده که با نبودنش از خورد و خوراک افتاده.
مادرشوهرم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- جدی می فرمایید! خیلی خوبه که متین جون این اندازه عاشق مسعود منه ولی راستش من فکر می کردم که موضوع باید مربوط به جواب آزمایش متین باشه!

رنگ از روی مادرم پرید، دهانش از تعجب باز مانده بود. با ترس نگاهی به من که چشم از درب سالن برنمی داشتم کرد و پرسید:
- کدوم آزمایش؟ من که متوجه منظورتون نمی شم!

مادر شوهرم دسته گل را از سودابه گرفت و در حال مرتب کردن آن گفت:
- همون آزمایشی که تا مرجان رو دید دست و پاش رو گم کرد و از ترس اونکه مرجان نفهمه موضوع از چه قراره سریع از دستش فرار کرد!

با هر کلماتی که از دهان مادر مسعود خارج می شد گویی تک تک آجرهای خانه رویایی که در عرض دو سه ساعت گذشته در ذهنم ساخته بودم و به آن دل خوش کرده بودم بر سرم فرو ریخت. مادر که از ملاقات من و مرجان بی خبر بود درمانده چشم به دهان من دوخته بود. سودابه دنباله سخن او را گرفت و گفت:
- متین جون اگه چیزی شده بگو ما هم بدونیم. نکنه خدای نکرده مریض

شدی؟

به قدری جملاتش را بد و زننده بر زبان آورد که بر من ثابت شد در دل آرزو می کند تا بهانه ای برای بر هم زدن ازدواج من و برادرش داشته باشد. سودابه بسیار مایل بود که مسعود با یکی از دوستان صمیمی او ازدواج کند.

سر برگرداندم و مستقیم به چشمش نگاه کردم و گفتم:

- باشه، به موقع خدمتتون عرض می کنم که چی شده عجله نکنید. خیلی زود از همه چی با خبر می شید.

مادر مسعود پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- پس مرجان راست می گفت، نگرانی متین جون بی دلیل نبود.

با تمام توانم جوابم را در گلو خفه کردم.

خوشبختانه در میانه صحبت مسعود با چرخ باربر که درون آن چمدانهای بزرگ روی هم قرار داشت وارد شد. لحظه ای با دیدن مسعود و شوق در آغوش کشیدنش همه چیز را فراموش کردم و چنان با هیجان به طرفش دویدم که نگاه پر از خشم مادرشوهرم را به جان خریدم. مسعود اول از هم خود را به من رساند و دسته گل را از دستم گرفت و بدون خجالت از وجود آن همه آدم بوسه ای بر روی سرم زد و آرام در گوشم گفت:

- اگه یک روز دیگه طول می کشید حتماً مرده بودم. فقط تو رو می خوام.

همه چیز از یادم رفت. تمام دردها و ناراحتیها و ترسهایم را با وجود مسعود از یاد بردم و دل به عشق او سپردم و خود را در پناهش قرار دادم و امیدوارانه به آینده نگریدم.

مادرم به مناسبت ورود مسعود تدارک پذیرایی مفصلی دیده بود. همگی با هم از فرودگاه به طرف منزل ما حرکت کردیم. مسعود با کمک محسن و محمد چمدانها را به داخل اتاق من برد و از همان بدو ورود آنها را باز کرد و سوغات هر کسی را به دستش داد. به من هم دو چمدان باز نشده تقدیم کرد و گفت:

- توی این دو تا چمدان هر چی هست مال توه. امیدوارم که از سلیقه ام خوشت بیاد عزیزم.

سودابه که از شدت حسادت قرمز شده بود رو به دیگران کرد و گفت:

- خدا شانس بده! امیر خان یه کمی یاد بگیر!

پدر مسعود که مرد مهربان و دنیا دیده ای بود رو به دخترش کرد و گفت:

- مسعود همه این کارها رو از امیر یاد گرفته. یادت رفته امیر از چین چقدر

برات سوغاتی آورد؟ اینقدر ناشکر نباش!

از اینکه پدرشوهرم سودابه را پیش همه سنگ روی یخ کرده و نگاه زهردار و بُرنده مادر شوهرم را به جان خریده به قدری خوشحال شدم که دلم می خواست او را ببوسم و تشکر کنم ولی می دانستم که با این عمل به کینه و دشمنی مادرشوهرم دامن خواهم زد پس با لبخند و نگاهی گرم از او تشکر کردم و او هم با مهربانی به من فهماند که طرفدار من و مسعود است.

در تمام طول آن شب مسعود دستم را در دست خود نگاه داشت و اجازه نداد تا ثانیه ای از او جدا شوم. شب از نیمه گذشته بود که مهمانان قصد رفتن کردند. مسعود در برابر نگاه متحیر مادر و خواهرش اعلام کرد که شب را در منزل ما خواهد ماند. حتی چشم غره های مادرش هم بر او کارگر نشد و مسعود آن شب در کنار من ماندگار شد.

آن شب تا نزدیکی صبح مسعود برایم از سفر و دلننگیهایش گفت. نزدیک به سپیده صبح بود که ناگهان و بدون مقدمه پرسید:

- متین تو چقدر لاغر شدی؟ چرا رنگت پریده و بی حالی؟

سرم به دوران افتاد. در آغوش امن او همه چیز رو از یاد برده بودم ولی با اشاره اش به لاغری و رنگ پریده ام بار دیگر همه چیز را به یاد آوردم. فکر کردم که دیر یا زود باید همه چیز را به او بگویم. بخصوص که پس فردا جواب آزمایشاتم هم آماده بودند و من باید خود را برای مداوا و درمان حاضر می کردم.

از این رو سر به زیر انداختم و در برابر نگاه مضطرب و نگران او گفتم:
- مطلب مهمی است که تو باید از اون باخبر باشی. البته دلم نمی خواد با
گفتن این خبر تمام خوشیهای ساعات قبل رو از بین ببرم ولی...
رنگ از روی مسعود پرید. برای آنکه متوجه لرزش دستاش نشوم آنها را
درهم گره کرده بود و با مهربانی گفت:

- بگو عزیزم. من سراپا گوشم، چه اتفاقی افتاده؟ کسی ناراحت کرده؟
می ترسیدم به او نگاه کنم. سر به زیر انداختم و با من و من گفتم:
- مسعود من... من.

نتوانستم جمله ام را تمام کنم، زبان در دهانم نمی چرخید. شاید هم می
ترسیدم که بر خلاف اندیشه هایم مسعود طاقت بیماری مرا نداشته باشد و مرا با
این بیماری نخواهد. از فکر جدید که به ذهنم راه پیدا کرده بود چنان بر خود
لرزیدم که مسعود به سرعت مرا در آغوش کشید و به خود چسباند و گفت:
- چی شده عزیزم؟ چرا می لرزی؟ حرف بزن.

های های اشک می ریختم و سرم را به روی سینه اش به شدت تکان می
دادم. مسعود کلافه و عصبی شده بود. صورتم را در دستش گرفت و پرسید:
- چه بلایی بر سرت اومده؟ زود باش حرف بزن! قلبم از جا کنده شد.
- من...

گفتن حقیقت سخت و کشنده بود، اما گویی همان نیرویی که به کرات زبان
در دهانم قفل کرده بود. کلید قفل زبانم را گشود و مسعود را شوکه کرد.
- من... من سرطان دارم.

دستاش یخ کردند و از سرمای آنها صورتم که در دستش قرار داشت یخ زد
و چانه ام شروع به لرزیدن کرد. چند دقیقه که به نظرم به اندازه قرنِ طولانی
بود با نگاهی ناباورانه به من خیره شد و حتی پلک هم نزد. چنان مسخ شده بود
که گویی نه چیزی می بیند و نه چیزی می شنود. وحشت تمام وجودم را پر کرد.

پس اندیشه ای که به ذهنم راه پیدا کرده بود درست بود! دستانش شل شد و از صورتم به زمین افتاد و به روی سرش گره خورد. وجود مرا از یاد برده بود بر خلاف انتظار من که منتظر بودم مرا در آغوش گرفته و به بهبودی امیدوارم سازد سر بر زانو نهاد و شروع به گریستن کرد. چنان می گریست که گویی بر سر مزار عزیزی نشسته و ناله می کند. مدام با خود می گفت:

- این چه بلایی بود سرم من اومده!

منظورش را نمی فهمیدم، دلم می خواست جلو بروم و او را نوازش کنم و به او دلداری بدهم و بگویم که پزشکان چه گفته اند که امید بهبودی من زیاد است ولی زانوانم قدرت نداشت و دلم به این کار رضایت نمی داد. با رخوت فراوان خود را به میز آرایش رساندم و کنج آن خود را به دیوار چسباندم و به مسعود خیره شدم و گوش به زمزمه های نامفهومش سپردم.

یک ساعتی طول کشید تا مسعود به خود آمد. سر بلند کرد و چنانکه گویی تازه متوجه من شده باشد نگاهی دردمند به من کرد و پرسید:

- چطوری متوجه شدی؟ کی فهمیدی؟

از لحن کلامش و سردی صدایش جا خوردم که با ناباوری و دلخوری گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ مهم اینکه من سرطان دارم. ولی دکترها گفتند که...

حرفم را نیمه کاره گذاشت و گفت:

- چطور مطمئن شدی؟ آخه مگه آدم الکی سرطان می گیره؟ اصلاً سرطان

دیگه چیه؟

تمام بدنم سست و بیحال شده بود. گویی جای من و مسعود عوض شده بود. مثل اینکه من باید او را نوازش می کردم تا آرام شود! مسعود به من نزدیک نمی شد. نگاهم نمی کرد نمی دانستم از ناراحتی زیاد است و یا شوکه شده و یا اینکه شاید می ترسید بیماریم به او سرایت کند! سرش را بین دو دست گرفته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. با بغض صدایش کردم. به جای جواب اشک

ریخت و صورتش را پوشاند. عاشقش بودم. تا سر حد پرستش دوستش داشتم این بود که دلخوری را فراموش کردم و غرورم را از یاد بردم و دو زانو خود را به نزدیکش کشیدم و سر به زانویش گذاشتم و گفتم:

- دکتر بهم گفته که با درمان به موقع دوباره مثل قبل سالم میشم، فقط باید صبور و امیدوار باشم و از چیزی نترسم.

ناباوری در نگاهش موج می زد. دستش را بالا آورد تا سرم را نوازش کند ولی پشیمان شد و آن را تکیه گاه کرد و بی توجه به من که سر بر زانویش گذاشته بودم از جا برخاست و سرش را به شیشه پنجره تکیه داد و گفت:

- با چه امید و آرزویی از سفر برگشتم! تمام خریده‌های عروسی رو برات از اونجا انجام دادم و آوردم. یه پارچه برای لباس عروست آوردم که هر کسی ببینه دهنش از زیبایی اون باز بمونه. تموم این شبهایی که اونجا بودم با تصویر تو در اون لباس دلم رو خوش می کردم ولی ببین چطوری شد! حیف... همه چی تموم شد.

بیش از آن نتوانستم خودم را کنترل کنم. مسعود طوری صحبت می کرد که انگار تا چند ساعت دیگر قرار بود مرا در قبر قرار دهد. از جا بلند شدم و دست به کمر زدم و با عصبانیت فریاد کشیدم:

- حیف که چی؟ چی تموم شد؟ من که حالا نمردم که تو از الان عزا گرفتی.

بغض راه گلویم را بست. تن صدایم را پایین آوردم و با التماس گفتم:

- به خدا دکترها گفتن خوب میشم. تو به جای اینکه به من دلداری بدی و ترس رو از دلم ببری جلوم نشست و آیه یا اس برام می خونی! پس اون همه عشق من گفته‌ها کجا رفت؟ ابراز علاقه هات چی شد؟ تا وقتی که سالم بودم منو می خواستی؟ حالا که این در لعنتی به جونم افتاده از چشمت افتادم و اخی شدم. مسعود من متینم همون متینی که می گفتی با نفسش نفس می کشی. مسعود نگاهم کن.

مسعود با دلسوزی نگاهم کرد و به سر به زیر انداخت. برای لحظه ای از عکس
العملهایش شرمنده شدم. جلو آمد و مرا که اشک می ریختم در آغوش کشید و
هر دو در سکوت برای ساعاتی بر مرگ آرزوهایمان گریستیم. آرزوهایی که من با
امید دادن برادران و مادرم به آن دل خوش کرده بودم ولی مسعود با اعمال و
رفتارش بار دیگر بر تمامی آنان خط بطلان کشید.

فصل سیزدهم

چند روز بعد دوباره برای انجام یک سری آزمایش به بیمارستان رفتم. روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و به اعمال و رفتار مسعود فکر می کردم. افسرده و غمگین شده بود، صورت صاف و براقش از ریش پوشیده بود و چشمانش فروغش را از دست داده بودند. لباسهای تیره بر تن می کرد و کم حرف و ساکت شده بود.

محسن با زدن چند ضربه به در اتاق به درون آمد و مرا از فکر و خیالات رفتار مسعود بیرون آورد. به روی او که دسته گل زیبایی پر از گلهای رنگارنگ را به طرفم می گرفت و با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد لبخندی زدم و گفتم:

- چی شده محسن؟ دنبال کسی می گردی؟

نگاهی به من انداخت و دستی بر پیشانیم کشید و پرسید:

- پس مسعود کجاست؟ هنوز نیومده؟

او هم به فکر مسعود بود. آهی کشیدم و گفتم:

- نه، نیومده. تلفن کرد و عذرخواهی کرد و گفت که کلی کار داره و دیگه

بیشتر از این نمی تونه از زیرشون شونه خالی کنه.

نگاه محسن برای لحظاتی خشمگین شد ولی به سرعت تغییر حالت داد برای

آنکه مرا غمگین نسازد دستها را بر هم زد و با خنده گفت:

- عیبی نداره. راست می گه بنده خدا، بالاخره کارش رو که نمی تونه ول کنه،
اونه و مسئولیت یه شرکت. خوب خانم یه خبر خوش برات دارم. مزدگانیم رو بده
تا بهت بگم.

محسن همیشه شاد و شوخ طبع بود، چنان پر مهر و محبت نگاهم می کرد
که دلم به حالش سوخت و لبخندی به رویش زدم و گفتم:
- باشه. خبرت رو بده، مزدگانیت سر جاشه.

سرش را جلو آورد و نگاهی به اطراف کرد و مطمئن شد که در بسته است.
آرام در گوشم گفتم:

- یادت باشه که قول دادی ها... خلاصه امروز مهدی یه ماشین کوچولو برای
یک خانم کوچولو قولنامه کرد! فقط سند زدنش مونده که خانم باید خودشون
افتخار بدن و برن محضر و پاشو امضاء کنن!

در اوج ناامیدی چنان از شنیدن این خبر خوشحال شدم که نفسم به شماره
افتاد و گفتم:

- بگو جون متین! شوخی که نمی کنی؟

محسن قیافه مسخره به خود گرفت و گفت:

- نه بابا شوخیم کجا بود؟ به جون تو راست می گم. تو حیاط خونه پارکه.
رنگش زیتونی و متالیکه. حالا یه خبر خوش دیگه. دختر کم کم داره بهت
حسودیم میشه ها.

- خوب دیگه بگو. تو که هر دفعه دل آدم رو می بری و بعد خبرت رو می گی.

- دیشب یه خانمی زنگ زد و گفت که منشی آقای زاهدیه. البته با مهدی
صحبت کرد گفت که منتظر رسیدن ترجمه فصل آخر کتابی هستند که در دست
توست. گفت که تمام کارهاش انجام شده و حالا فقط مونده تایپ همین فصل
آخر و بعد هم رفتن کتاب به ارشاد و بعدشم به سلامتی کتابت درمیاد...

از دو خبری که محسن به من داد چنان خوشحال شدم که همه چیز را از یاد

بردم و برای بلند شدن از روی تخت بیمارستان و رفتن به خونه شروع به ثانیه شماری کردم. محسن کنارم نشست و باز همان لحن شوخ و سرحال همیشگی گفت:

- خوب دختر شجاع چه خبر از وضعیت خودت؟
با سؤال محسن باز به یاد درد و غم خود افتادم و گفتم:
- دکتر گفته باید هر چه سریعتر شیمی درمانی رو شروع کنم چون بیماری هنوز زیاد پیشرفت نکرده.

محسن درحالیکه سعی می کرد غم چشمانش را از من پنهان کند پا روی پا انداخت و گفت:

- خوب خدا رو صد هزار مرتبه شکر که خیلی زود متوجه بیماریت شدیم و می شه هر چه سریع تر جلوی پیشرفتش رو گرفت.

حرفهایمان با باز شدن در اتاق قطع شد و سودابه و امیر به همراه پدر و مادر مسعود با دسته گل و ساکی پر از کمپوت داخل شدند. چهره پدرشوهرم و امیر مهربان و صمیمی بود ولی سودابه و مادرش قیافه گرفته بودند. با ورود آنها هنوز مشغول سلام و احوالپرسی بودیم که مادر و مهدی هم داخل شدند و اتاق پر شد از گل و شیرینی و کمپوت. مادرشوهرم با وسواس زیادی روی مبل کنار تخت نشست و درحالیکه نگاه عمیقی به من می انداخت با لحنی که مهربانی مصنوعی در آن موج می زد گفت:

- متین جون چی شد یه دفعه؟ چطور شد، تو که هیچ وقت هیچ جا بند نبودی چطور شد روی این تخت موندگار شدی؟

قبل از اینکه جوابی بدهم، مادرم سریع پیش دستی کرد و درحالیکه از فلاسک چای که به همراه خود آورده فنجان چای به دست مادرشوهرم می داد گفت:

- خدا نکنه که روی این تخت ماندگار بشه خانم توحیدی! الان هم که به قول

شما طاقت آورده و یه جا بند شده برای اینکه هر چه زودتر خوب بشه.
مادر مسعود پشت چشمی نازک کرد و با دست فنجان چای را رد کرد و گفت:
- قربون دستت خانم آراسته! من دلم نمی گیره توی بیمارستان چیزی
بخورم. از اینجا هم که رفتیم باید همین طوری با لباس برم زیر دوش و خودمو
بشورم. وسواس دارم دیگه. ببخشید.

جمله به جمله حرفهای مادر مسعود مانند خنجرى بود که قلبم را چاک چاک
می کرد. پس به تندی رو به او کرد و گفتم:
- خیلی ممنون که تشریف آوردید ولی دیگه لازم نیست به خاطر من
خودتون رو توی زحمت بندازید. من راضی به زحمت شما نیستم. وجدانم قبول
نمی کنه که به خاطر من به کاری که دوست ندارید مجبور بشید.
مادر مسعود به خوبی منظورم را فهمید ولی خود را به ندانستن زد و خندید و
گفت:

- مادر جون خدا عمرت بده که منو از اومدن به بیمارستان معاف کردی! تو رو
خدا بدل نگیری ها. وسواسه دیگه، دست خودم نیست. حال و هوایی این محیط
اعصاب مو دگرگون می کنه.

پررو بود، سرد بود و به در بی خیالی زده بود. مثل آینه دقی که جلوی روی
من قرار گرفته بود. خیلی دلم می خواست در آن لحظه می پرسیدم که اگر به
جای من سودابه روی این تخت می خوابید باز هم وسواس داشتی و از سر تا
پایت را می شستی یا اینکه مثل مادر بیچاره من شب و روز اشک می ریختی و
خواب و خوراکت آه و ناله می شد؟

سودابه متوجه حالم شد و به کنارم آمد و آرام در گوشم گفت:
- به دل نگیر متین جون، مادره دیگه، تحمل دیدن غم و غصه و ناراحتی بچه
اش رو نداره.

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم تا خواستم حرفی بزنم خودش پیش

دستی کرد و گفت:

- مسعود رو که می بینه اونجوری از هم پاشیده و غم می خوره نمی تونه تحمل کنه. آخه می دونی مسعود از همون وقتی که خبر بیماری تو رو فهمیده شده مثل یک مُرده متحرک. از خواب و خوراک افتاده. فقط تو خونه می شینه و گریه می کنه. تازگیها سیگار هم شروع کرده.

با تعجب به چشمانش نگاه می کردم. تازه می خواستم از مهر مادرش نسبت به خودم تشکر کنم. اول فکر کردم منظورش از بچه من هستم که عروسم هستم و به جای دخترش! ولی اشتباه کرده بودم. با اخباری که از حال و روز مسعود به من می داد چنان حالم گرفته شد که اشک از چشمانم به راه افتاد. مادر متوجه حالم شد و به گمان آنکه از دست مادرشوهر و خواهر شوهرم دلگیر شده ام با صدای بلند گفت:

- چی شده مادر؟ چرا گریه می کنی، خدا به مادرت مرگ بده که تو رو گریون نبینه. چی شده دخترم؟

سودابه که معلوم بود خودش را باخته کنار رفت تا مادر مرا در آغوش بگیرد و اتاق در سکوت فرو رفته بود. می توانستم حال تک تک آنها را حدس بزنم. چند دقیقه در سکوت گذشت تا اینکه پدرشوهرم سکوت را شکست و گفت:

- دخترم گریه نکن. تو باید دلت با خدا باشه و قوی باشی. گریه کردن مال آدمهای ضعیفه.

سر بلند کردم و نگاهم با نگاه امیر که غمزده و ناراحت چشم به من دوخته بود گره خورد. از نگاهش شرمندگی و خجالت پیدا بود. سری تکان داد و سر به زیر انداخت. پدر مسعود مثل اینکه فهمیده بود که جریان از چه قرار است رو به همسرش انداخت و پرسید:

- راستی خانم پس مسعود کجاست؟ چرا با ما نیومده؟

مادرشوهرم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ما که داشتیم می اومدیم خواب بود. دیشب که تا صبح بیدار بود و اشک می ریخت. دلم نیومد بیدارش کنم. پسر بیچاره با فهمیدن مریضی متین بدجوری شوکه شده. انگار که یکی از عزیزانش مُرده اند. همین طوری عزا گرفته.

از دستش کلافه شده بودم، دلم می خواست از ته دل فریاد بکشم و او را از اتاقم بیرون کنم. افکار پریشان چنان به مغزم هجوم آورد که نتوانستم خود را کنترل کنم و با بی ادبی تمام پتو روی سر کشیدم و با این کار به همه فهماندم که می خواهم تنها باشم. حرفهای مادرشوهرم از یک طرف و از طرف دیگر دروغی که مسعود گفته بود تمام قوایم را به تحلیل برد.

مسعود را دوست داشتم، عاشقش بودم، نمی توانستم غمی که من باعث و بانی اش بودم را در وجودش ببینم. بر خود لعنت فرستادم و خدا را خواندم. خدایا مرا ببخش، چقدر باعث آزار و اذیت تنها مرد زندگی ام شده بودم. به خودم تلقین می کردم که اعمال و رفتارهای طبیعی است ولی از طرفی ندایی درونی به من نهیب می زد که بی خود به خودت دلداری نده. او طاقت بیماری تو را نداره و فقط تا زمانی که تو را دوست داشت و می خواست که سالم و سر حال بودی.

فصل چهاردهم

از افکاری که در ذهنم به جنگ و جدل پرداخته بودند و ثانیه ای آرامم نمی گذاشتند کلافه شده بودم و همین امر باعث شد که روحیه ام را از دست بدهم و افسردگی بر من غالب شود. کل خانواده نگرانم بودند و هر کدام سعی می کردند با عملکردهای مختلف روحیه ام را تغییر دهند. همه، جز آن کس که تنها مرهم دردم محسوب می شد.

دکتر مسرت با دیدن وضعیت من سخت نگران شد. روزی که برای اولین جلسه شیمی درمانی به همراه مسعود و مادر و مهدی به بیمارستان رفتم رو به من کرد و گفت:

- خوب میتن خانم. سر حال و شاد و قیراق اومدی دیگه! درسته؟
جواب دکتر تنها لبخند تلخی بود که بر روی لبانم نشست. به کنار تختم آمد و دستم را گرفت و گفت:

- برای صدمین بار بهت می گم. تو باید قوی باشی و ترس رو از خودت دور کنی. اطرافیانت را ببین! ببین چطور مشتاقانه و عاشقانه نگاهت می کنند. تو باید به خاطر اونها هم که شده طاقت داشته باشی.

سر بلند کردم و نگاه کردم. صحبت دکتر در مورد مادر و مهدی درست بود ولی مسعود کماکان سر به زیر انداخته بود و با نوک پا روی کاشی نقش می

کشید! باز هم احساس درونی به من نهیب زد که: مسعود چون پرنده ای در قفس اسیر رودر بایستی شده و الا تا الان به همه چیز پشت پا زده بود!

روی تخت دراز کشیده بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. خانم پرستار آمد و وسایل ست سرم را آماده کرد. با لبخندی شیرین دستم را در دست گرفت و گفت:

- آفرین دختر خوب حالا می خوام رگت رو بگیرم هیچی نیست. فقط نترس
یه سرم کوچولو بهت می زنم و یه آمپول توش می ریزم تا هر چه زودتر خوب
بشی.

پرستار طوری حرف می زد مثل اینکه من یک بچه پنج ساله هستم. می دانستم که همان یک آمپول کوچولو می تواند چه بلایایی به سرم بیاورد. دارو به بدنم تزریق شد و من هر لحظه ورود آن را در رگهای منجمد شده دستانم احساس می کردم. می دانستم که برای زنده ماندن باید وجود این مهمان تلخ را در درونم تحمل کنم. چه لحظات سخت و دردآوری بود و چقدر در آن لحظات جسم سرد و روح زجر دیده ام محتاج دستی گرم و مهربان و قلبی پر از عشق و محبت بود تا سرمای ترس و درد به فراموشی بسپارد.

نگاهی به مسعود کردم که پشت به من رو به پنجره دستها را پشت کمرش حلقه کرده بود و تمام چهره اش سرشار از غم بود. دلم به حالش سوخت. طفلک با پی بردن به بیماری من بدجور از هم پاشیده بود. سعی می کردم منصف باشم و از او دلگیر نباشم. ولی دست خودم نبود. هر چقدر سعی می کردم که اعمال و رفتارم را توجیه کنم، نمی توانستم. دلم می خواست این فکر که او از من دلزده شده و همچون قبل نگاهم نمی کند و لحظه به لحظه نور نگاه پر فروغش رو به خاموشی می رود در ذهنم جای نگیرد. پس درحالیکه به عشق او نیاز داشتم مهر به لب زدم و سکوت کردم.

مراحل درمان عوارض سختی داشت. پس از مرخص شدن از بیمارستان تا

یک هفته حالت طبیعی نداشتم. بوی غذا حالم را برهم می زد و هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. اعصابم ضعیف شده و شدیداً حساس و زودرنج شده بودم.

جمعه بعد از ظهر و به روال تمام جمعه های بعد از عقد مسعود در خانه ما بود. این بار بر خلاف تمام دفعات قبل که از شادی سر از پا نمی شناخت غمگین و افسرده گوشه ای نشسته بود و سکوت اختیار کرده بود. حالات مسعود و نگاهم غم بارش بر غم و اندوه عصرهای جمعه می افزود. چنان قلبم سنگین شده بود که دل به دریا زدم و به او که از صبح تا به آن زمان جز چند کلمه کوتاه با من حرفی نزده بود گفتم:

- مسعود. توی خونه دلم پوسید. تو هم که انگار سر قبر من نشست. یه جوری غم داری که نگو. پاشو بریم بیرون. تحمل خونه موندن رو ندارم. آهی کشید و دستی به موهایش کشید و بلافاصله برخاست و گفت:
- باشه می ریم یه هوایی می خوریم و بعد من می رسونمت خونه و خودم هم برمی گردم خونه مون. یه مقدار کار از اداره آوردم که حتماً باید تا فردا انجامشون بدم.

دلم می خواست چیزی نگویم و اعتراض نکنم فقط گفتم:
- مسعودخان تو که هیچ وقت دل نداشتی جمعه ها ولم کنی و شب بری خونه! چی شده که این دفعه می خوای هر چه زودتر از شرم خلاص بشی؟
برخلاف انتظارم دستی در هوا تکان داد و بی حوصله گفت:
- ای بابا متین جان حساس شدی و مدام به آدم پيله می کنی و متلک میگی. صد تا جمعه پیشت بودم، یه بار حالا کار دارم. این که شکایت کردن نداره!
روپوشی که در دست داشتم روی مبل انداختم و روسریم را باز کردم و گفتم:
- آره تو راست می گی! مسعودجان تو برو خونه، من منصرف شدم. اصلاً حال و حوصله بیرون رفتن ندارم. می خوام خونه بمونم ترجمه کتابام رو تموم کنم. تو

هم برو به کارهات برس. این طوری بهتره. از صبح تا حالا که یه جمله محبت آمیز نشنیدم، برو تا خدای نکرده حرفی پیش نیومده.

مسعود دستی به کمر زد و رو به رویم ایستاد و گفت:

- متین با من بازی نکن! روزگار به اندازه کافی منو به بازی گرفته تو دیگه ولم کن.

به تبعیت از او دست به کمرم زدم و گفتم:

- ولت کردم مسعود خان فرما! بفرمایید به گرفتاریهاتون برسید.

بی توجه به عصبانیت و ناراحتی ام به طرف در رفت. که طاقت نیاوردم و زیر لب گفتم:

- حیف مسعود! حیف...

وسط حرفم پرید و گفت:

- حیف که چی؟ حرفت رو بزن.

دیگر طاقتم تمام شده بود با تمام سعی و تلاشی که کردم قوی بمانم نتوانستم و عشقش خلع سلاحم کرد و به عجز و لابه ام انداخت و بار دیگر اشکم سرازیر شد و به استغاثه گفتم:

- مسعود، این تو هستی؟ همونی که مثل بت پرستشم می کرد؟ تو چرا اینجوری شدی؟ من بهت احتیاج دارم. به محبت و عشقت. به توجهات به تمام چیزهایی که قبلاً به افراط در اختیارک می داشتی و حالا همه اونها رو ازم دریغ می کنی. من... من... سعی کردم با تمام ناراحتی و غم درکت کنم ولی مثل اینکه تو یک جور دیگه شدی. آخه چرا مسعود؟ من که هنوز نمردم. هنوز امید به زندگی دارم. چرا با من این کار رو می کنی؟

سر به زیر انداخته بود و هیچ نگفت. تمام سئوالاتم را بی جواب گذاشت و درحالیکه کتش را به دست داشت زیر لب خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن مسعود چنان از او دلگیر شدم که تا ده روز بعد که به من تلفن می زد هیچ

سراغی از او نگرفتم. در نگاه مادر و برادرانم خشم و گلایه مندی از مسعود را می خواندم ولی خود را به نفهمیدن می زدم. مسعود پس از ده روز با یک دسته گل و یک عذرخواهی ساده به دیدارم آمد و به قول خود به ماجرا خاتمه داد درحالیکه من هنوز دلگیر و ناراحت بودم.

فصل پانزدهم

پنج ماه از روزی که فهمیده ام سرطان دارم و باید با این بلایی که به جانم افتاده مبارزه کنم می گذشت. قبل از شیمی درمانی با اینکه خودم تا حد اندکی از پیامدها و عوارض آن خبر داشتم ولی دکتر برایم کامل روند و جریانات آن را شرح داد و مرا به طور کامل از ما وقع مطلع ساخت. او گفته بود که تأثیر زیاد این دارو بر روی موهاست و این هشدار زمانی برایم به وقوع پیوست که صبح روزی که از خواب برخاستم و دسته ای از موهایم را که به توصیح دکتر کوتاهشان کرده بودم را به روی بالش دیدم. موها را جمع کردم و با اشکهایی که از دل سوخته ام درمی آمد شستشویشان دادم. نمی دانستم چرا بلافاصله کاغذی برداشتم و موها را داخل آن گذاشتم و دو طرف آن را بستم. ریزش موهایم همچنان ادامه داشت و هر روز به تعداد ریزش تار به تاز آن و خالی شدن گیسوانم اضافه می شد و کاسه سرم کم کم پیدا می شد بی حوصله و کسل شده بودم، دلم نمی خواست هیچ کس را ببینم. دیگر حتی به خودم در آینه هم نگاه نمی کردم. از چهره ام که دیگر تار مویی در آن نمانده بود بدم می آمد. از همه بدتر اینکه مسعود به بهانه های مختلف کمتر و کمتر به دیدنم می آمد و هر بار دلیلی می آورد و بهانه ای می تراشید. ولی برایم محرز شده بود که مسعود طاقت دیدن مرا با آن حال و روز ندارد. زیرا زمانی که با هم بودیم حتی نیم

نگاهی هم به من نمی کرد.

شب جمعه بود و مسعود پس از یک هفته به دیدنم آمده بود. فهمیده بودم که از دیدن سر بی مویم چندش می شود، این بود که کلاه حوله ای قرمز رنگی خریدم و بر سر گذاشتم و اندکی آرایش کردم و به انتظارش نشستم. برایش هدیه ای خریده بودم مانند روزهای خوش قبل، بی مناسبت و بی دلیل. سر ساعتی که گفته بود با یک دسته گل زرد و سفید آمد. گل را از دستش گرفتم و بوسه سرد و از سر باز کننده را که به گونه ام زد با بوسه ای گرم جواب دادم و خود را به نفهمیدن زدم.

برخلاف همیشه که برای تنها ماندن با من و دور از چشم دیگران لحظه شماری می کرد این بار خود را سخت مشغول صحبت با مهدی و محسن کرده بود. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. از حرکات و رفتارش کلافه شده بودم. چرا نمی خواست بفهمد که من بیمارم و احتیاج به محبت و علاقه او دارم؟ شاید هم می دانست و خود را به نفهمیدن می زد! خود را در اتاقم زندانی کردم. بغض راه گلویم را بسته بود. جعبه کادویی را که برای او خریده بودم با غیض و عصبانیت از روی تختم برداشتم و تک شاخه گل سرخ روی آن را که با روبانی زیبا روی جعبه چسبانده بودم از رویش کندم و جعبه را در کمد لباسهایم پنهان کردم و با عصبانیت روی تخت نشستم و با پر پر کردن گلبرگهای گل عقده دل خود را خالی کردم.

نیم ساعتی طول کشید تا مسعود به دنبالم آمد. به نظر می رسید که می خواهد خودش را نگران جلوه دهد!

- متین تو اینجایی؟ چی شده، بازم حالت خوب نیست؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم:

- چرا خوبم. خیلی هم خوبم می بینی که!

نگاهی به من و شاخه گلی که تمام گلبرگهایش پرپر شده و زیر پایم ریخته

بود کرد و گفت:

- معلومه. پس چرا این گل بدبخت رو پر پر کردی؟
ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:
- برای اینکه دلم می خواست. اشکالی داره؟

آمد و کنارم روی تخت نشست، بعد از شش ماه برای اولین بار با محبت به صورتم نگاه کرد. همان چند ثانیه نگاه محبت آمیز خلع سلاحم کرد اشکم سرازیر شد و گفتم:

- به نظر تو من نمی تونم خوب بشم؟ ببین چه به حال و روزم اومده. قیافه ام رو ببین. می دونی چقدر سخته؟ می دونی چقدر تحمل می خواد؟ می دونی هر شب به یاد اینکه شب اول قبر چطوره، چشمت و ببندی چقدر سخته؟ تو می دونی پا در هوا زندگی کردن چه عذابی داره؟ اصلاً تو می دونی همون شیمی درمانی لعنتی چقدر حالمو بد می کنه؟ می دونی که بعد از زدن اون سرم و آمپول لعنتی تا یک هفته حالم چقدر خرابه؟
سر پایین انداخت و آرنجها را به زانو تکیه داد و سرش را بین دو دست گرفت و گفت:

- می دونم که خیلی وحشتناکه.

از لحن کلامش آتشی به جانم کشیده شد. از جا بلند شدم و رو در رویش ایستادم و دست به کمر با عصبانیت گفتم:

- تو این چیزها رو می دونی و رفتارت اینجوریه؟ تو چی می دونی؟ اون همه محبتت کو؟ اون همه ابراز عشق و علاقه ات چی شد؟ کو ستاره من، ماه من و خورشید من گفتنت؟ چی شد دیگه به چشمت ماه و ستاره نیستم؟ چون زشت شدم و مریض شدم از چشمت افتادم؟ تو حتی اکراه داری به من دست بزنی یا حتی نگاهم کنی. مسعود من جزام ندارم. طاعون یا وبا ندارم. من مریضی هستم که خود آزار می بینم و این درد رو به هیچ کس منتقل نمی کنم. پس چرا به من

نزدیک نمی شی؟ تو که می دونی الان چقدر احتیاج به محبت و علاقه تو دارم. پس چرا خودت رو از من کنار می کشی؟ فکر می کنی نمی دونم که بهانه میاری که می گی کار داری؟ فکر می کنی من خرم؛ نمی فهمم که توی خونه می خوابی و سرکاری نمی ری و بعد می گی که سر کاری؟ چه می دونم مأموریتی؟ مسعود تو با یه احمق بیشعور ازدواج نکردی. این منم، همون متینی که همیشه می گفتمی هیچ کس هوش و ذکاوتش رو نداره!

از بس با هیجان و خشم صحبت کرده بودم نفسم بالا نمی آمد. قلبم به تپش افتاده بود و توانم را از دست داده بودم. نمی خواستم ضعیف باشم و محبتش را گدایی کنم ولی از طرفی هم نتوانستم جلوی دهانم را نگهدارم و حرفهایی را که شش ماه بود در دلم انبار شده بود و باعث آزار روح و روانم شده بود بر زبان نیاورم.

مسعود ساکت بود. هیچ نگفت و بی صدا اشک می ریخت/ بعد از دقایقی که به نظرم به اندازه یک قرن طول کشید سر بلند کرد و با آهی عمیق به چشمانم خیره شد و گفت:

- آخه چرا این اتفاق افتاد؟ همه چیز که خیلی خوب و عالی بود. پس چرا این طوری شد؟

منظورش را نفهمیدم پس گفتم:

- تو خودت می فهمی چی داری می گی؟ اتفاقه دیگه! ممکن بود چند سال دیگه پیش بیاد. اون وقت با داشتن یه بچه می خواستی چه حال و روزی پیدا کنی؟

چنان از تجسم این فکر پریشان شد که از جا برخاست و پشت به من ایستاد و گفت:

- وای خدا به من رحم کرد.

یا نمی فهمید چی می گفت یا اینکه تک تک جملاتش را حساب شده بر زبان

می آورد! با صدایی که به زور از گلویم خارج می شد گفتم:

- چی گفتی؟

- گفتم خدا به من رحم کرد. خدا خودش می دونه که همین طوریش کمرم

خم شده چه برسه به اینکه نگاه غمزده به بچه بی گناه رو هم می دیدم.

دیگر تحمل دیدن مسعود و با او بودن را نداشتم. چقدر بی تفاوت بود، چقدر خودخواه و مغرور بود. این من بودم که فنا شده و از دست رفته بودم و آن وقت او به حال خودش دلسوزی می کرد! چطور تا آن روز او را نشناخته بودم! چطور فکر می کردم که او مرا می پرستد؟ پس تمام آن حرفها و عشقها و علاقه هایش پوچ و پوшالی بود. هیچ کدام حقیقت نداشت!

مسعود برگشت و به صورت رنگ پریده ام نگاهی کرد و باز هم بی تفاوت تر به کنارم آمد و بدون آنکه حتی انگشتش به من بخورد گفت:

- رنگت خیلی پریده، بهتره استراحت کنی. من هم می رم خونه. راستی فردا

مهمونی فارغ التحصیلی عماده. دوست داری بریم؟

به شدت سر تکان دادم و به خواسته اش جواب رد دادم. این بار خم شد و بوسه ای سردتر از قبل به گونه ام زد. گویی از تماس لبهایش با پوست صورتم وحشت دارد! چقدر دلم می خواست صورتم را کنار می کشیدم و می گفتم که لازم نیست مرا ببوسی ولی حتی قدرت انجام این عمل را هم نداشتم.

مسعود سرد و بی روح خارج شد و چشمان اشکبارم را بدرقه راهش کرد. دیگر او را نمی شناختم. این همان مسعود بود؟ همان مسعود عاشق پیشه؟ همان مسعودی که برای شنیدن صدای من برایم تلفن همراه خریده بود تا روزی هزار بار صدایم را بشنود؟ پس راست بود که تب تند زود عرق می کنده مسعود عاشق نبود یا اینکه عاشق بود و به شیوه خودش بود! مسعود تو با من چه کردی؟ دردی که تو به جانم انداختی از بیماری که با هر دوره درمان مرا تا کوی مرگ می برد و باز می گرداند بیشتر عذابم می دهد و جسم و روحم را زایل می گرداند. سنگینی

روح بیمارم نیز بر جسم نحیف و ناتوانم افزون شد و من لحظه به لحظه زیر بار این فشار کمر خم می کردم و افسرده تر می شدم.

فصل شانزدهم

روزهای عمر کوتاهم به سرعت می گذشت و من هر روز به انتظار الهه مرگ می نشستم. ترس از درد و بیماری از یک طرف، تحمل شیمی درمانی و عوارضش از یکسو و از همه مهمتر اعمال و رفتار مسعود که باعث آزار روح و روانم شده بود تمامی توانم را از من گرفته بود. بی حوصله و کسل بودم. طاقت دیدن هیچکس را نداشتم و به تمام تلفنهای احوالپرسی اطرافیان بی اعتنا شده و آداب معاشرت را از یاد برده بودم.

صبح یک روز بهاری بود و هوا لطیف و مطبوع، عطر گلهای و شکوفه ها فضا را پر کرده بود و آوای پرندگان چنان فضای دل انگیزی به وجود آورده بود که هیچیک از سازهای موسیقی زیر دست زبردست ترین آهنگسازان نیز نمی توانست چنین ترنم خوشی را پدید آورد. غرق در زیباییهایی اطرافم شده و به این می اندیشیدم که خداوند تا چه زمانی مصلحت خواهد دانست که من وجود این زیباییهایی را حس کنم. مدتی بود که نماز به هیچ وجه قضا نمی شد. دل به خدا سپرده بودم و به حق با یاد او آرامتر از قبل شده بودم. ساعتها بر سر سجاده می نشستم و قرآن و دعا می خواندم و اشک می ریختم و طلب مغفرت می کردم و با او از رازها و درد دلهایم سخت می گفتم. می دانستم که او رازدارترین رازداران است. من می توانم به او آنقدر اعتماد داشته باشم که بدانم

هیچکس کلامی از این سخنان نخواهد فهمید. خانه در سکوت فرو رفته بود مهدی و محسن هر یک به سرکار خود و محمد هم به مدرسه رفته بود. مادر هم برای خرید رفته بود. تنها نشسته بودم و به پیش نویس رمانی که ترجمه کرده بودم نگاه می کردم. ناگهان با صدای زنگ به خود آمدم.

ابتدا گمان بردم که مادرم است. حوصله بلند شدن و گشودن در را نداشتم، بالاخره خودش کلید می انداخت و در را باز می کرد و اگر هم بیگانه بود که راهش را کج می کرد و می رفت. به هیچ وجه تحمل و حوصله دیدن کسی را نداشتم. زنگ چندین بار پشت سر هم به صدا در آمد و مرا مجبور کرد که پاسخگوی آن باشم. با عصبانیت از اینکه چه کسی آنقدر سماجت به خرج داده است به آیفون جواب دادم و صدای سودابه و مادرش را شناختم. عرق سرد بر پیشانیم نشست. نمی دانم چرا یکدفعه دلم به شور افتاد و ذهنم از اخباری ناخوش خبر داد.

در را گشودم تا داخل شوند به سرعت کلاه حوله ای را به سر گذاشتم و رژ لب کمرنگی نیز بر لب زدم. دلم نمی خواست مرا رنگ پریده و بیحال ببینند. در طی شش ماه گذشته به زور به تعداد انگشتان دست به ملاقاتم آمده بودند ولی این بار هر دو با هم می آمدند و به نظر می رسید که خیلی هم شاد و سر حالند. در ورودی خانه را گشودم و با لبخندی بر لب جلوی پله به انتظارشان ایستادم. سودابه با دسته گل زیبایی جلوتر از مادرش بالا آمد و با دیدن من لبخندی زد و حالم را پرسید. خواستم با او روبوسی کنم ولی صلاح ندیدم. شاید دلش نمی خواست با من روبوسی کند، پس منتظر شدم تا خودش پیش قدم شود. به سرعت دسته گل را به دستم داد و بدون تعارف من و از ترس بوسیدنم با کفش وارد خانه شد. از حرکات و رفتارش خنده ام گرفت. مثل اینکه من واقعاً طاعون داشتم و خودم خبر نداشتم. مادرشوهرم با درد زانوانش سرانجام بر پلکان پیروز شد و نفس زنان خود را به داخل خانه رسانید و روی اولین مبل نشست.

در حالیکه دست روی سینه گذاشته بود رو به سودابه گفت:

- سودابه جان مادر یک لیوان آب به من بده.

سودابه برخاست، آشکارا اعتراض کردم و گفتم:

- چرا سودابه؟ من الان برایتان می آورم. تو بشین سودابه جون.

مادر شوهرم همانجور که دست بر سینه داشت گفت:

- تو بیا اینجا بشین سودابه خودش میاره. راستی مادر خونه نیست؟

تازه منظورش را فهمیدم. دلش نمی خواست آبی را که با دست من ریخته شده بنوشد! با نگاهی معنی دار به سودابه گفتم:

- یادم نبود که مادر جون وسواسی هستند. لیوان من با همه فرق داره. غیر از اون لیوان آبی هر کدوم رو برداری تمیز و عاری از میکروبه!

ضربه آخر مادر شوهرم کاری تر از همه بود. کیفش را از کنار پایش برداشت و رو به سودابه گفت:

- آخ بیا مادر. متین جون خوب شد یادم انداختی، خودم لیوان دارم! سودابه بیا این لیوانو بگیر و از همون آب ظرفشویی یه ذره به من بده.

با بیرون آوردن لیوان پاکتی پر از عکس از کیفش بیرون افتاد و روی زمین پخش شدند. نمی دانم چطور شد که ناخودآگاه بلند شدم و به طرف عکسها که روی زمین ریخته بود رفتم. زانو زدم و یکی یکی آنها را جمع کردم و در حین جمع کردن به تماشایشان مشغول شدم. دیگر هیچ چیز نمی دیدم هیچ نمی شنیدم. تنها تصویرهای درون عکسها جلوی دیدگانم به رقص در آمده بود. مسعود بود! خودش بود شاد و خندان در حال رقصیدن، در حال قهقهه زدن، در حال ساز زدن. همان طور که برای من ساز می زد. در کنارش در تمام عکسها دختری با موهای بلند و پریشان که عاشقانه به او چشم دوخته بود قرار داشت. آخرین عکس تمام قوایم را به تحلیل برد. یک عکس دسته جمعی بود از عماد و دوستانش و تمام دخترها و پسرهای فامیل مسعود. دستش را به دور شانه همان

دخترک گیسو بلند حلقه کرده و لبخند شادی روی لبانش حک شده و محو تماشایش بود.

دخترک زیبا بود، خیلی زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید. چهره اش نشان می داد که باید هم سن و سال من باشد. تمام بدنم کرخ و بیحال شده بود و عکسها در دستان یخ زده ام خشک شده و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. سودابه این بار به کمکم آمد و گفت:

- چی شده متین جون چرا رنگت پریده؟

بدون آنکه به روی خود بیاورد که از دیدن عکسها حالم دگرگون شده آنها را از دستم گرفت و به دست مادرش داد و گفت:

- مادر این رو بگیر، می دونی که مسعود سر عکسهایش چقدر وسواس داره! بلافاصله دستم را گرفت و مرا روی مبل نشانید و به سرعت در همان لیوان آبی رنگ برآیم آب ریخت و به زور به خوردم دادا! خوشبختانه در همان حال مادر سر رسید. با کوله باری از خرید. با دیدن مادر مسعود و سودابه درحالیکه به نظر می رسید از ملاقات غیرمنتظره آنها حسابی جا خورده با خوشرویی جلو آمد و خوشامد گفت. که ناگهان با دیدن من که روی مبل وارفته و رنگ پریده بود چنان بر صورتش زد که دلم به حالش ریش شد. به سرعت و با تمام ضعف و بیحالی که وجودم را پر کرده بود خودم را جا به جا کردم و دست مهربانم را در دست گرفتم و گفتم:

- چیزی نیست مادر، الان خوب میشم. یه کمی ضعف دارم...

مادرشوهرم وسط حرفم پرید و با کنایه گفت:

- خانم آراسته چیزی نشده. ما هم تازه همین الان اومدیم. یه سری عکس از توی کیفم افتاده و متین جون زحمت کشید و جمعشون کرد، فکر کنم خم شده و سرش رو پایین آورده فشارش افتاده و حالش بد شده.

نمی دانم مادر موضوع را فهمید یا نه ولی نگاه غمباری که بر من انداخت

گویای آن بود که چیزهایی حدس زده است. از جا برخاست تا به پذیرایی از مهمانانش بپردازد. قلبم در سینه آرام و قرار نداشت. کلافه و مستأصل شده بودم. احساس می کردم که بغض در حال فشردن گلویم است و هر آن ممکن است که فشار آن رگهای گردنم را پاره کند و از آن بیرون بزنند. دنیا در نظرم تیره و تارتر شده بود. از مسعود و تمام مردان روی زمین بدم آمده بود. ای مسعود بی ظرفیت! ای مسعود نمک شناس! حالا جلوی رویم غمزده می نشینی و پشت سرم دختر دیگری را در آغوش می کشی؟!

با یادآوری عکسها بار دیگر عرق سردی بر تمام بدنم نشست. با فشاری که به خود وارد کردم از جا بلند شدم و در برابر نگاه متعجب سودابه و مادرش به اتاق خوابم رفتم. دلم نمی خواست گریه کنم. دلم نمی خواست به آنها نشان دهم که تا چه حد از هم پاشیده شده ام و آنها توانسته اند براحتی روحم را بکشند و پامال کنند. از روی میز آرایشم جعبه سفید رنگ را برداشته و درب آن را باز کردم. حلقه ای که مسعود برایم خریده بود داخل جعبه قرار داشت عاشق آن بودم که به انگشتم بیندازند و غرق غرور شوم. آن را برداشتم و در دست فشردم. هر چه به خود فشار آوردم که گذشته ها را از ذهنم پاک کنم نتوانستم. مغازه جواهرفروشی، مسعود، نگاه عاشقانه و لبخند بر روی لبانش. اصرار بیش از اندازه او برای خریدن بهترین و گرانترین حلقه و به انگشت انداختن تک تک آن حلقه ها توسط خود او به انگشتم و خنده جواهرفروش که از دیدن دلدادگی ما غرق لذت شده بود!

انگشتر را در مشت فشردم و بغض را در گلو خفه کردم. من باید قوی باشم و با اراده. هیچ چیز و هیچکس نباید عاملی برای شکست غرورم باشد. با گامهای استوار و مطمئن از اتاق بیرون رفتم و در برابر نگاه متعجب مادرم حلقه را به طرف مادر مسعود گرفتم و گفتم:

- خانم محبت کنید حالا که تا اینجا تشریف آوردید این امانتی رو بدید به

پسرتون. خیلی وقت بود دلم می خواست این کار را بکنم ولی موقعیتش پیش نمی اومد. شما یه زحمتی بکشید و اینو بهش بدید. به او بگید که این انگشتر رو بده به همونی که محکم بغلش کرده بود! انگشت من لاغر شده و این دیگه اندازه ام نیست که بتونم دست کنم.

با گفتن این جملات بدون اینکه به او اجازه صحبت کردن بدهم به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم.

چند دقیقه ای گذشت و به نظرم رسید که صدای بسته شدن در خانه را شنیدم. روی تخت نشسته بودم و به در اتاق خیره شده بودم. می دانستم که هر لحظه درب اتاق باز شده و مادر داخل خواهد شد. حدسم درست بود مادرم وارد شد. رنگ پریده و هراسان بود، غمگین نگاهش کردم و در دل نالیدم.

- مادر جان ببین چطور تک دخترت باعث آزار روح و روان پاک و مهربانت شده است.

کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت. با مهربانی و اندکی شماتت گفت: - این چه کاری بود که کردی مادر؟ چرا بی فکر و سرخود عمل کردی؟ تو مریضی و حساس شدی. آدم حساس و عصبانی که زود تصمیم نمی گیره! بدون یک کلمه حرف و صحبت حلقه رو پس فرستادی؟ شاید سوء تفاهمی شده باشه. تو باید با مسعود حرف بزنی.

به چهره ملامت بارش لبخند زدم و آرام گفتم:

- اونا به خاطر همین اومده بودند اینجا. من هم کارشون رو راحت کردم. از دوز و کلک بازی بدم میاد. از رنگ و ریا بدم میاد. مخصوصاً از توی کیفش یه دست عکس در آورد و پخش زمین کرد و من مامان... من مسعود رو دیدم... ناگهان بغضم ترکید. نگاه گرم و مهربان مادر که با اشک به من دوخته شده بود باعث گشودنش شد. سرم را به سینه اش فشردم و عقده دل گشودم و در میان گریه با او درد دل کردم:

- مامان خود مسعود بود. دیگه ناراحت و غمگین و افسرده نبود. ریش نداشت. پریشون هم نبود. برعکس اصلاح کرده و اتو کشیده بود. شاد و سرحال و خندون. تو یه عکس می رقصید، توی یکی دیگه ساز می زد و توی یکی دیگه قهقهه می زد. مامان توی تمام عکسها یه دختر بغلش نشسته بود و چشم از او برنمی داشت. مامان مسعود من شده مال یکی دیگه! دیدی که این سرطان لعنتی همه چیزو ازم گرفت؟ زیباییم رو، شوهرم رو، زندگیم رو. همه چیز رو ازم گرفت. مامان دیگه می خوام بمیرم! دیگه این زندگی لعنتی رو نمی خوام. جیغ می کشیدم و فریاد می زدم. به شدت گریه می کردم و مادر هم شریک غم و ماتم شده بود. نمی دانم چقدر در آغوش هم اشک ریختیم. فقط زمانی به خود آمدم که محسن هراسان وارد اتاقم شد و با چهره ای که رنگ به رو نداشت جلوی در ایستاد و گفت:

- چی شده مامان؟ متین چیزیش شده؟

نگاه گریان مادر فریاد محسن را برآورد. از جا برخاستم و خود را در آغوش انداختم. چنان با عشق در آغوشم کشید که نصف بدبختیهایم را فراموش کردم. سرم را به سینه اش می فشرد و به آن بوسه می زد و نوازشم می کرد. نمی دانست که جریان از چه قرار است. از زندگی برایم می گفت و از قدرت و شهامت. مادر به سرعت اتاق را ترک کرد و من و محسن را تنها گذاشت. می دانست که او آرامم خواهد کرد. محسن با اصرار فراوان روپوش تنم کرد و مرا با خود سوار اتومبیل کرد. ماشین یادگار پدرمان بود و او سوارش می شد. سکوت کرده بود و با دست آزادش تند تند اشکهایم را پاک می کرد و می خواست با خنده و شوخی حالم را بهتر کند.

- خانوم خانوما! تو اینقدر ضعیف نبودی! راستی متین تو گریه کردن هم بلد بودی ما نمی دونستیم؟!

سکوت کردم و او دوباره ادامه داد:

- امروز داداشت می خواد یه ناهار درست و حسابی مهمونت کنه. میریم دربند، دوتایی با هم روی اون نیمکتها میشینیم و یه هوای پاک و سالم به اضافه کباب دیش و دوغ رو میزنیم تو رگ. یه جونی میگیریم و برمیگردیم. راستی حواست باشه به مسعود نگی ها! ممکنه حسودیش بشه.

شنیدن اسم مسعود باز هم اشکم را سرازیر کرد و این بار میان حق حق گریه همه چیز را برایش تعریف کردم. رنگ صورتش کبود شده بود و صدای نفسهای سنگینش را می شنیدم. صدای گرفته و خش دارش به گوشم رسید:

- می کشمش. خفه اش می کنم. مردک بیشراف بی همه چیز رو نابود می کنم. آرزوی یکبار دیگه عروسی کردن رو به دلش میزارم. پست فطرت بی ظرفیت. مرده شور اون ابراز عشق و علاقه ات رو ببره! همیشه با خودم می گفتم اینکه اینقدر آتیشش تنده مبادا زود خاموش بشه! دیدی چی شد؟ دیدی چیکار کرد؟

محسن به سرعت از بزرگراه حرکت می کرد و به مسعود ناسزا می گفت. حرفهایش آتش درونم را التیام می بخشید. محسن کلافه تر از من بود و چنان به سرعت می راند که من ناخواسته مسعود را فراموش کردم. نگاهی به محسن کردم و گفتم:

- محسن جان آرامتر برو، من الان از ترس سخته می کنم ها!
گویی که با هشدار من به خود آمده باشد نگاهی به رویم کرد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و دست گرفت و بیصدا سر بر روی فرمان اتومبیل گذاشت و اشک ریخت. ساعت ده شب بود که من و محسن با چشمهای پف کرده به خانه بازگشتیم. مهدی و مادر و محمد نگران به استقبالمان آمدند و درحالیکه نگرانی به خوبی از چهره شان پیدا بود هیچ نگفتند و خاموش من و محسن را به حال خود گذاشتند.

فصل هفدهم

تا سه روز هیچ خبری از مسعود نبود. روز سوم زنگ تلفن به صدا در آمد و مهدی که در خانه بود گوشی را برداشت. تلفن قطع شد دوبار دیگر هم همان اتفاق افتاد. با اشاره مهدی برای چهارم گوشی را من برداشتم.

- متین خودتی؟! -

صدای مسعود بود. شرمنده خجل سرد و بی روح لحظه ای مثل قبل با شنیدن صدایش قلبم به تقلا افتاد ولی به سرعت خودم را کنترل کردم و مانند خودش جوابش را دادم:

- نه روحمه! بگو، البته اگه نمی ترسی!

چند لحظه سکوت برقرار شد:

- متین من باید تو رو ببینم.

نمی دونم چرا سرد و بی احساس شده بودم. احساس بی تفاوتی به عشق مسعود سراسر وجودم را فرا گرفته بود:

- چرا می خوای منو ببینی؟ من که آرزوی قلبی تو رو برآورده کردم! مگه تو همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی که منو از سرت باز کنی؟ مگه نمی خواستی با اعمال و رفتارت به من بفهمونی که دیگه منو نمی خواهی و طاقت دیدن قیافه ام رو نداری؟ خب من هم کارت رو راحت کردم! برو با خیال راحت

با همون کسی که خیلی زود پیداش کردی زندگیت رو شروع کن! فقط از ته دل امیدوارم که اون هم به دردی مثل من گرفتار نشه. چون شکستن یه دل دردمند برات بسه و بار گناهانت به اندازه کافی سنگین شده!

بغض راه گلویم را بسته بود. دلم می خواست خیلی حرفها به او بزنم. حرفهایی که آزارم می داد و با گفتنش دلم سبک می شد. چند ثانیه سکوت برقرار شد و سپس مسعود به صدا در آمد:

- متین خیلی بی رحمی! خیلی بی رحمی!

با شنیدن کلمه بی رحم از زبان مسعود گویی بیشتری بر دلم چرکین کینه هایم زده باشد چشמהایم را بسته و دهانم را گشودم و تمام عقده هایم را بر سرش خالی کردم:

- من بیرحمم؟! تو معنی کلمه بی رحم رو می دونی؟ می دونی بیرحم کیه؟
اگه نمی دونی بزار من خودم برات توضیح بدم. بی رحم اون کسیه که وقتی می بینه طرف مقابلش تمام قلب و روحش رو وقف اون کرده و داره می میره خودش رو قایم می کنه، از گرمای دست و نگاه پر مهر و به سینه فشردنهاش اثری نمی مونه. خودش رو گوشه گیر و ماتم زده نشون میده ولی پشت سر با یکی دیگه معاشقه می کنه! رقص و پایکوبی راه می اندازه می دونی که می تونم ازت به دادگاه شکایت کنم. تو درحالیکه زن داشتی معشوقه گرفتی! ولی نترس من مثل تو بی ظرفیت و پست نیستم. می دونی مسعود دیگه تو رو خوب شناختم. تو زیباپرست بودی. تقصیری نداری وقتی که دیدی زشت شدم حالتو به هم زدم. من هم تقصیری ندارم. دست خودم که نبود. من به تو حق میدم. یه کله کچل که هر آن ممکنه سر بزاره و بمیره کجا و یه کله پر مو و قشنگ و سالم و سر حال کجا! مسعود برو و با خیال راحت با همونی که محو زیباییش شده بودی و شرم نداشتی که با وجود زنت در آغوشش گرفتی ازدواج کن. اونهم اونقدر بی حیا و بی عفت بود که با دونستن اینکه تو زن داری توی بغلت جا خوش کرده بود!

همون تو رو خوشبخت می کنه! نه من.

صدایی از پشت تلفن شنیده نمی شد. نمی دانستم از جریان عکسها خبر دارد یا نه، کمی دقت کردم و گوشی را بیشتر به گوش چسباندم. صدای گریه ای فروخورده بود. دلم سنگ تر شد. انگار این من نبودم که طاقت اخم کردن مسعود را هم نداشتم چه برسد به اشک ریختنش! به قدری با هیجان و عصبانیت حرف زده بودم که نفسم به شماره افتاده بود و صدا به زور از دهانم بیرون می آمد:

- گریه کن مسعود! گریه کن. ای کاش می تونستم دلم رو خوش کنم که از شرمندگی گریه می کنی. از عذاب وجدان و از آزاری که در این شش ماه به روح مریض و افسرده ام وارد کردی گریه می کنی. ولی من دیگه تو رو خوب شناختم. حیف که دیر شناختمت. می دونم چرا اشک می ریزی. تو منو مقصر می دونی! دنیا رو مقصر می دونی و خودت رو بیگناه. از خودت می پرسی که چرا تو باید عروسک اسباب بازی رو که به دست آورده بودی از دست بدی! مگه نه! ولی خوب غصه نخور از این عروسکهای قشنگ و زیبا فراوونه! تازه اگه این یکی پیدا کردی نشه باز هم یکی دیگه! مسعود تو بدبختی! می دونی چرا! چون زیبایی و سر حالی و با نشاطی رو می پرستی! ولی این رو بدون زیبایی و سر حالی آدمها همیشه با دوام نیست. زشتی و مریضی و بدبختی و درد هم توش هست ولی تو تحمل ظرفیت اون رو نداری.

احساس سبکبالی و آرامش می کردم. گویی چون پر کاهی سبک و بی وزن شده و در هوا معلق و رقصان بودم. منتظر دفاع مسعود که خود می دانستم بسیار پوچ و بی معنا خواهد بود نشدم و گوشی را محکم بر روی تلفن کوبیدم. مهدی رو به روی من به دیوار تکیه زده و دستها را به روی سینه حلقه کرده بود. چنان غمگین و پر درد نگاهم می کرد که دلم برایش سوخت. لبخند تلخی به رویش زدم و گفتم:

- همه چی تموم شد. تموم اون عشق و عاشقیها! خوشیها و خنده ها، همه شون تموم شدند و از بین رفتند. مهدی پارسال همین موقع هیچ فکرش رو می کردی که چنین بلایی سرمون بیاد؟ من که اصلاً فکرش رو نمی کردم! ولی انسان که از یک ثانیه بعدش هم خبر نداره!

مهدی خیره به من گویی که حرفهایی را نشنیده باشد گفت:

- به نظر خودت کار درستی کردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- شاید مسعود هم حرفهایی برای گفتن داشت. شاید دلش می خواست دلیل کارش رو توضیح بده! آدم که نباید اینقدر عجول باشه. متین تو زن اون هستی. طلاق کار آسونی نیست. شوهر آدم لباس تن نیست که خیلی راحت درش بیاری و بندازیش دور. تو باید به مسعود هم فرصت حرف زدن می دادی. از نکوهش مهدی دلم گرفت و با بغض گفتم:

- تو که خبر نداری. مسعود توی این شش ماه به اندازه شش سال به من بی مهری کرد و من رو تنها گذاشت! خودت که شاهد بودی، بدتر از من زانوی غم بغل می گرفتی. بهم می گفت سرکاره ولی معلوم می شد که راحت توی خونه خوابیده! می گفت که روحیه نداره ولی بعد معلوم شد که دروغ میگه و اگه پیش بیاد می تونه از خنده ریشه بره! وقتی که پیش می اومد شلخته و وارفته بود در صورتی که درست چند ساعت بعد شیک و تر و تمیز و سر حال و شاداب با یکی دیگه در حال معاشقه بود. تو چی می دونی مهدی! دلم خونه! تمام وجودم آتیش گرفته. الان هم جسم و هم روحم رو به زواله. روزی که فهمیدم مریضم به خودم گفتم باید به خاطر تک تک شما هم که شده مقاومت کنم و خوب بشم. عشق مسعود به زندگی امیدوارم می کرد. تجسم می کردم که در تمام این مدت در کنارم باشه و با دلداریهاش و خنده و شوخی همیشگی ترس و غم رو از دلم دور

کنه. ولی اون با من چیکار کرد! خودت که شاهد بودی. حالا باز هم میگی که باید اونو می بخشیدم؟ نه، من نمی تونستم. چون خود مسعود هم همین وضع رو می خواست. از خدا می خواست که من ازدواجمون رو به هم بزنم و برم پی کارم. من هم این فداکاری رو در حقش کردم. بذار بره خوشبخت بشه. اصلاً شاید حق با اون باشه. شاید من هم اگه به جای اون بودم همین کار رو می کردم. من دارم حق زندگی کردن رو از دست میدم ولی مسعود هنوز زنده است و باید زندگی کنه!

اشک بر روی صورتم جاری شده بود. مهدی جلو آمد و سرم را در آغوش گرفت و به روی آن که اثری از مو دیده نمی شد بوسه زد و گفت:

- من نمی خواستم ناراحتت کنم. گفتم شاید این اعمال و رفتار مسعود به علت شوکی باشه که بیماری تو به اون وارد کرده ولی حالا که خودت اونو بهتر شناختی ما همه به نظر و عقیده تو احترام میذاریم و همون کاری رو که تو می خوای انجام میدیم. یه وکیل خوب و زیر دست رو می شناسم که پسرش باشگاه من میاد. از اون می خوام که بدون حضور تو کارهارو فیصله بده. ولی متین اگه مسعود با طلاق مخالفت کرد چیکار می کنی؟

سرم را از روی سینه اش برداشتم و گفتم:

- تو هنوز مسعود رو نشناختی! اون و مادر و خواهرش الان دارن از شدت خوشحالی رقص و پایکوبی می کنن!

مهدی شانه ام را در دست گرفت و گفت:

- اینقدر زود قضاوت نکن! مسعود دوستت داشت و برای زندگی با تو نقشه ها کشیده بود و از حق هم نگذریم از هیچی برات کم نداشته بود. پل امید و آرزوهای اون هم ریخت و خراب شد. الان اون هم زجر کشیده و دردمنده، ولی نه اون طوری که تو ازش توقع داری. من هم با تو موافقم. مسعود نشون داد که تحمل و ظرفیت ناراحتی و غم رو نداره ولی من هنوز معتقدم که...

چنان نگاه غضبناکی به مهدی انداختم که از ادامه حرفش منصرف شد. از کنارم برخاست و با سکوتی غمبار به اتاق خود رفت.

فصل هجدهم

به هر طرف از اتاقم که نگاه می کردم مسعود را می دیدم. از وسایل روی میز آرایشم تا دیوارهای اتاق که تابلوهای کوچک و بزرگی که برایم خریده بود پر شده بود. از میز کنار تختم که عکس مشترکمان در کنار تلفنی که او برایم خریده بود قرار داشت تا مقدار زیادی از لباسها و کفشهایم، همه و همه مرا به یاد مسعود می انداخت. باز هم بغض و باز هم اشک از چشمم سرازیر می شد. خودم را روی تخت انداختم و سر در بالش فرو کردم و اشکهایم را بی صدا بر آن ریختم. انگار همه چیز را از بین برده بودم، یعنی من که نمی توانستم حتی ثانیه ای را بدون مسعود و یا حتی فکر و خیال او سر کنم آیا قادر بودم بدون او به زندگی ادامه دهم؟ آیا واقعاً می توانستم جای خالی او را تحمل کنم؟ آخر چرا مسعود با من این طور رفتار کرده بود؟ چرا تحملم نکرد؟ مگر واقعاً دوستم نداشت؟ مگر عشق به آن معنا نیست که زجر و خوشی و بدبختی معشوق را به یک جا بخواهی؟ پس چرا مسعود مرا نخواست و شش ماه تمام حتی به من نگاه هم نکرد؟ چه امیدهایی که با بودن او به خود داده بودم که همه سوخت و خاکستر شد.

بدون حتی کوچکترین مخالفتی از جانب مسعود و خانواده اش؛ مهدی برایم وکیل ماهری گرفت و مراحل طلاق خیلی سریع انجام شد و من طلاق نامه ام را

خیلی زودتر از عقد نامه ام به دست گرفتم. با دیدن ورقه طلاق مسعود از زندگیم خارج شد و افسردگی تمام روحم را دربرگرفت. امید به زندگی را از دست دادم و خودم را به دست تقدیر سپردم.

دوره شیمی درمانی که هر دو هفته در میان انجام می شد تمام قوایم را تحلیل برده بود و دکتر مسرت مهربان و دوست داشتنی با آگاهی کامل از جریانی که بر من گذشته بود نگران از وضعیت روحیم مدام به من امید زندگی می داد.

یکی از روزهای فصل پاییز بود و من در دل این روز زیبا خوابیده بر تخت بیمارستان سرم به دستم وصل بود و مرحله دیگری از شیمی درمانی ام را انجام می دادم و طبق معمول همیشه غرق افکار درهم ریخته و پریشانم بودم که با صدای گرم دکتر مسرت به خود آمدم.

– سلام متین کوچولوی من. چطوری بابا!

با شنیدن صدا و لحن صحبت همیشه مهربانش که مرا به یاد پدرم می انداخت، جانی دوباره گرفتم. به طرفش برگشتم و دختر خانمی را دیدم که دسته گلی زیبا به دست داشت و در کنارش ایستاده بودم و با مهربانی نگاهم می کرد. به رویش لبخند زدم و گفتم:

– سلام. خوبید آقای دکتر... می بینید که...

اشاره ای به سرم کردم و لبخند تلخی بر لب آوردم. دکتر روی تخته نشست و بی توجه به اشاره من دستم را در دستش گرفت و رو به دختر زیبا کرد و گفت: – متین جان اجازه بده دخترم سالومه را بهت معرفی کنم. با تعریفهایی که از تو توی خونه کردم خیلی مشتاق بود که تو رو ببینه و امروز هم برای دیدنت به اینجا اومده.

سالومه شباهت زیادی به پدرش داشت. صورتش تقریباً سبزه بود و چشمهای عسلی رنگش، در زیر ابروان کمایش به زیبایی جلوه می کرد. بینی عمل شده

داشت. زیبا و خوش تراش بود و جلوه لبان باریکش که با رژ کمرنگی آرایش شده بود زیبایی اش را بیشتر می کرد. جاش را با پدرش عوض کرد و با خنده مهربانی دست گل را به دستم داد و از همان اول خیلی خودمانی و صمیمی گفت:

- این برای شماست. قابلتو نداره. از دیدنت خیلی خوشحالم خانم مترجم.

به قدری راحت و خودمانی صحبت می کرد که اشک در چشمانم پر شد. با ورود مسعود به زندگیم همان تعداد دوستان صمیمی را نیز به فراموشی سپرده بودم و از آنجا که خواهری نیز نداشتم، تنهای تنها شده بودم. مهر او به دلم افتاد و با لبخند گفتم:

- به نظرت باید چطور باشم؟

بدون توجه به منظورم گفت:

- خیلی خوب و سر حال.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا باید خوب باشم.

بی توجه به پوزخندی که بر لب داشتم لبخند مهربانی و دوست داشتنی زد و گفت:

- می دونی چرا میتن خانم افسرده و بی حال؟

صمیمی بود و راه دو سه ساله را به یکباره پیموده بود محو او شده بودم. محو سخن گفتن صمیمانه اش و حرکات رفتار و ساده و بی آرایشش. با چشمان شوخ و طناز نگاهم می کرد. ناخودآگاه از جمله اش خنده ام گرفت و گفتم:

- نه نمی دونم تو بهم بگو!

همان دختر شوخ و شیطان ثانیه ای قبل جایش را با زنی پخته و دنیا دیده عوض کرد. دستم را در دستانش گرفت و گفت:

- برای اینکه هنوز زنده ای و هنوز فرصت زندگی کردن داری. هنوز می دونی که اگه بجنگی پیروزی در انتظارت نشسته. باید قوی باشی. دنیا که به آخر

نرسیده! یارو قتل انجام می ده و می دونه که مجازاتش اعدامه اونقدر ننه من
غریبم بازی درمیاره که عفو می گیره. حالا کار به اون وحشتناکی و امید داشتن
به زندگی با یک عمر عذاب وجدان کجا و حال و روز تو کجا! عزیزم تو هنوز
خیلی جوانی و اول راه هستی. تو کار بزرگی رو شروع کردی که می تونه آینده
درخشانی داشته باشه. منظورم ترجمه کتابته. تو باید به تمام اینها امید داشته
باشی. زندگی با تمام بدیها و زشتیها زیباست. من امروز اومدم اینجا بهت بگم که
خودت باید به خودت کمک کنی و قوی باشی. متین به من نگاه کن.

با تعجب به او نگاه کردم. اتاقم خصوصی بود و من روی یک تخت تک نفره
که در آن قرار داشت خوابیده بودم. روسری را از سرش برداشت و در برابر
دیدگان حیرت زده من کلاه گیس رو از روی سرش برداشت و گفت:

- به من نگاه کن. من هم مثل تو هستم. روی سرم هم یک تار مو نیست اگه
گفتی چرا؟

از دیدن سر بی مویش دهانم از تعجب باز مانده بود و زبان در آن نمی
چرخید. با نگاهی به من خنده تلخی کرد و گفت:

- اصلاً فکرش رو هم نمی کردی، نه؟ می دونی من تومور مغزی داشتم اون
هم از بدترین نوعش. پدرم که خودش دکنتره امیدش را از دست داده بود ولی من
خودم رو نباختم. مبارزه کردم. تقلا کردم پرده زشتیهای دنیوی را کنار زدم.
زیباییها و خوبیهای معنوی اون رو جلوی چشمم آوردم!...

بغض راه گلویش را بسته بود و بریده بریده صحبت می کرد و اشک از گوشه
چشمش سرازیر شده بود.

- سه سال پیش بود. سردردهای شدید ول کنم نبودند. بابا و مامان برای
دیدن عموی بزرگم که عمل جراحی شده بود به امریکا رفته بودند. من مانده
بودم و مادربزرگم. نمی دونم که چطور شد به سرم زد و پیش یکی از دوستان
صمیمی پدرم رفتم و از سر دردم برایش گفتم. اولش بهم گفت که چیز خاصی

نیست و عصبیه ولی وقتی که اصرار بیش از حد منو دید کامل معاینه ام کرد و عکس و نوار مغزی گرفت و فهمید که جریان از چه قراره! کسی به من چیزی نگفت ولی بازگشت زودتر از موعود بابا اینا و چشمهای مضطرب و نگران اونها به من فهموند که یک خبرهایی هست!

سکوت کرد و به نوک پایش خیره شد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من هم مثل همه وقتی فهمیدم چی شد اشک ریختم و به زمین و زمان فحش و ناسزا دادم و گله کردم که چرا باید این بلا سر من بیاد. وقتی توی خیابون راه می رفتم و چشمم به پیرزن و پیرمردهایی می افتاد که عصا به دست و آروم آروم راه می رفتند داغ دلم تازه می شد. همش با خودم می گفتم. تو رو خدا اونها رو ببین اینقدر پیر شدند که نمی تونن درست راه برن ولی زنده هستند و من که جوان و با نشاطم باید بمیرم. یکی دو ماهی رو توی افسردگی روحی دست و پا زدم و هیچ کس هم حریفم نشد. من یه خواهر و برادر دارم که سالهاست ازدواج کردند و توی ایتالیا زندگی می کنن و یکی یک بچه خوشگل هم دارن. وقتی که این خبر به گوششون رسید اومدن ایران و با اصرار ازم خواستند که با اونها به ایتالیا برم و تا دکترهای اونجا هم منو ببینند ولی من راضی نشدم و گفتم اگر قرار باشه بمیرم، می میرم. چه توی ایران و چه توی ایتالیا. طفلکیها با دلی شکسته و چشمانی پر از اشک برگشتند تا اینکه اولین جلسه برق نشوندن سرم رسید. داشتم از ترس می مردم. خدا این روزها رو به هیچ کس نشون نده. خیلی روزهای وحشتناکیه. روی سرم رو نگاه کن از بس بهش برق وصل کردن تمام ریشه موهام سوخته و فکر نمی کنم که حالا حالاها موهام دوباره دربیاد. آره عزیزم، داشتم برات می گفتم. کجا بودم؟

دست به زیر چانه اش زد و به فکر فرو رفت. دلم به حالش به رحم آمده بود و مهرش چنان در دلم جای گرفت که احساس کردم همان کسی است که سالها در طلب دوستیش همه جا را می جستم. سکوتش را شکست و ناگهان انگشت

سبابه را بالا برد و با همان لحن صمیمانه و مهربان گفت:

- تازه می خواستم برم اولین جلسه برق نشوندن. شب بود و من از بس گریه کرده بودم با لباس، روی تختم خوابیده بودم. داشتم خواب می دیدم که توی دشت پر از گل و سبزه نشستم. موهام روی شونه هام ریخته بود و من اونها رو به دست باد ملایمی که می وزید سپرده بودم. لباس سفید و بلندی به تن داشتم که مثل یک دایره دور تا دورم رو پوشانده بود. جالب اینجا بود که خودم رو می دیدم و از زیبایی خودم غرق لذت شده بودم. یه دفعه هوای آبی و صاف جاش رو به ابرهای سیاه داد و باد ملایم تبدیل به طوفان وحشی شد. از جام بلند شدم و برای فرار از دست باد و طوفان تا جایی که می تونستم به سرعت دویدم. احساس می کردم که هر لحظه در حال از دست دادن تکه ای از لباس و دسته ای از موهایم هستم. صدایی در گوشم داد می زد که اگر بدوی تمام موهایت را باد با خودش خواهد برد بمان تا همین طور زیبا باشی. صدا پشت سرم در گوشم نجوا کرد ولی من از دور نور ضعیفی رو، توی دل اون دشت می دیدم و می خواستم خودم رو به اون برسونم، توی خواب به نزدیکی نور رسیده بودم که دستی به سرم کشیدم و دیدم که تار مویی روی سرم باقی نمونده ولی در عوض به اون نقطه نورانی رسیده بودم. کلبه ای بود در دل تنهایی اون دشت بی انتها. در همین حال و هوا بود که درب کلبه باز شد و زنی زیبا رو با چهره ای گشاده و خندان به استقبالم اومد و دستهایش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- آفرین بر تو. باد و طوفان و رعد و برق و تاریکی تونست زیبایی ظاهری تو رو بگیره ولی نتونست اقتدار و پشتکار و اعتماد به نفست رو ازت بگیره. آفرین به تو دخترم. تو موفق و پیروز از این امتحان درآمدی. حالا برو و زندگی کن که دنیا به روت لبخند می زنه.

یه دفعه همه جا روشن و زیبا شد. انگار نه انگار که ثانیه ای قبل طوفان و رعد و برقی در کار بوده و دشت بی انتها دوباره پر شد از گل و سبزه. وقتی که از

خواب بیدار شدم احساس آرامش می کردم. نمی دونم چی بود که باعث شد احساس سبکبالی و آرامش کنم. دنیا یه بار دیگه به روم لبخند زد و من رو به خودش امیدوار کرد. سخت ترین مراحل درمانی رو پشت سر گذاشتم و حالا هم با اعتماد به نفس کامل جلوی رویت نشستم و تا چند هفته دیگه هم قراره برم خانه بخت.

چشمانم از تعجب گرد شده بود. دلم می خواست از او بپرسم با من شوخی می کند یا نه! از نگاه متعجب من سئوالم را فهمید و گفت:

- چی شده دختر؟ چشمت یه دفعه نپره بیرون! بذار برات تعریف کنم تا ساخت هم در بیاد! وقتی معالجه ام تمام شد سفت و سخت شرع کردم به درس خواندن. منی که تمام مدت از سر دولتی پول پدرم و رفاهی که برام تأمین کرده بود همیشه در فکر دوست بازی و پک و پز بودم، یه دفعه احساس کردم که باید تبدیل به آدم مفیدی بشم. از اونجایی که عاشق موسیقی بودم و یه گمکی هم از پیانو سردر می آوردم به کمک یکی از دوستان پدرم درس خوندم و در رشته موسیقی دانشگاه تهران قبول شدم. متین جون نمی دونی چقدر با صفاست، آدم روحیه اش زنده می شه. از وقتی رفتم دانشگاه حالم هم بهتر شده. توی دانشگاه با یکی از استادهام آشنا شدم. در حدود سی و سه سالشه. یه جور آدم خاصیه. مهربون و کم حرفه. اولین روزی که منو تنها دید با اینکه مقنعه سرم بود یه دفعه بهم گفت: چطوری کچل! ولی نمی دونی یه دفعه چه حالی پیدا کردم، از یه طرف چنان این حرفش بهم برخورد بود که نگو و از طرف دیگه شاخ درمی آوردم. از زیر مقنعه که اون رو تا روی ابرو هام پایین کشیده بودم چطوری فهمیده که من کچلم.

سالومه ساکت شد و دستی به گلویش کشید و بدون تعارف من به سمت یخچال کوچک داخل اتاق رفت و از داخل آن دو پاکت آب میوه بیرون آورد و داخل یکی از آنها نی انداخت و به دستم داد و گفت:

- اینقدر حرف زدم گلوم خشک شد! تو پذیرایی کردن از مهموندها رو هم بلد نیستی؟ یا شاید من اونقدر پر حرفی کردم که به تو مهلت حرف زدن هم ندادم!

درحالیکه جرعه جرعه آب میوه اش را می خورد با چشم و ابرو به من هم اشاره می کرد که آب میوه ام را بخورم. نمی دانم چرا با دیدن او همه غمها و دردهایم را فراموش کرده بودم. سالومه پاکت آب میوه ای را یک سر، سر کشیده بود، به داخل سطل زباله انداخت و گفت:

- آخیش دلم خنک شد، خوب! داشتم چی می گفتم؟

با خنده و تبعیت از نوع گفتارش گفتم:

- داشتی می گفتمی چطوری با استادت آشنا شدی!

دستی به کمر زد و با لبخندی شیطنت آمیز سری تکان داد و گفت:

- به به! خوب شد که ما بالاخره صدای خانم رو شنیدیم! پس تو حرف زدن

هم بلدی و تا الان یک کلمه هم حرف نزده بودی؟

از تیزهوشی و زیرکیش خوشم آمده بود. یک لحظه از دیدن قیافه همدیگر زیر خنده زدیم. هر دو کچل و بی مو بودیم و در عین ناامیدی امیدوار! سالومه ادامه داد:

- می دونی، شاید توی همین چند دقیقه منو خوب شناخته باشی. من آدم راحتی هستم. حرفهایم رو راحت می زنم. البته بگم ها! دوست ندارم که دل کسی رو بشکنم ولی اصولاً آدم رکی هستم. می دونی جا به جا بهش چی گفتم؟
- نه، چی بهش گفتمی؟

پاکت آب میوه ای که در دستم بود را گرفت و با جستی خود را به سطل زباله رساند و آن را داخلش انداخت و گفت:

- گفتم ببخشید استاد، آینه بدم خدمتتون؟ آخه می دونی خودش هم جلوی موهای ریخته بود. درست مثل موهایی بابا. از جوابی که بهش دادم برخلاف

انتظار من که فکر می کردم عصبانی بشه و از این بی ادبی من اخم کنه و سرم داد بزنه از خنده ریشه رفت و بهم گفت:

- خب کچل خانم، بلبل زبون هم هستی؟ تازه فهمیدم که حریفم آدم قدریه. جووری نگاهم می کرد که نمی تونستم به چشماش نگاه کنم. سکوت کردم و اون دوباره گفت:

- جواب بده، زود از می دون به در نرو!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اگه بخوام بهتون جواب بدم که بهم میگی که بی ادبم و بعد از این واحد منو می اندازید.

دستهایش را درهم گره کرد و خودش رو به میزی که پشتش نشسته بود تکیه داد و گفت:

- نه، خاطر جمع باش که نمی گم بی ادبی و ردت هم نمی کنم. حالا بهم بگو چرا کچلی؟

خیلی راحت صحبت می کرد، برای همین از دستش دلخور نشدم. بدون اجازه اش روی صندلی جلوی میز نشستم و سرم را پایین انداختم. احساس کردم که دارم از شدت بغض خفه می شم. انگار که حالم را فهمید چون با حرفی که زد باعث شد اشکهایم در بین خنده سرازیر بشن و بیشتر احساس راحتی کنم. همون طور که سرم پایین بود. آرام پرسید:

- راستش رو بگو با این فوتبالیسته، رونالدو رو می گم، فامیل نیستی؟ از شباهت خودم با رونالدو که فوتبالیست مورد علاقه ام بود، چنان خنده ام گرفت که اشکهایم در بین خنده سرازیر شدند. بعد از چند لحظه خندیدن هر دو ساکت شدیم. فهمید که گریه می کردم ولی به روی خودش نیاورد. سرم را بلند کردم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم:

- من تومور مغزی دارم و در حال معالجه هستم. یه بار عمل کردند و غده را

درآوردند و حالا هم باید روی سرم برق بنشونن. واسه همین که کچل شدم! و معلوم هم نیست که موهام دریاد یا نه.

می دونی جالبش چی بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. آرام ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- آخه متین خانوم پس تو چی می دونی؟ یه حدس بزن، رودخانه باش، دریا

باش، اقیانوس باش! تو که همیشه مثل مرداب راکدی! به خدا می گندی ها!

از تفسیر حالم از زبان او خندیدم. پس شم ادبی هم داشت. زبان باز کردم و گفتم:

- حتماً خیلی ناراحت شد و سرش رو به نشانه تأسف تکان داد. مثل همه

کسایی که درد ما رو می فهمند و این عکس العمل ها رو نشون می دن. بعدش

هم بهت گفت که باید قوی باشی و امید به زندگی داشته باشی و کلی از این شعارها داد!

سالومه خنده ای از ته دل کرد و گفت:

- ای بابا! با نمک هم که هستی. نه دختر جون. جالبش اینه که همون طور که

به من خیره شده بود و چشم ازم برنمی داشت پرسید:

- چقدر زنده می مونی؟

وای نمی دونی متین جون داشتم سکته می کردم. اون سئوالی را از من

پرسیده بود که خودم هزاران بار از خودم پرسیده بودم و جوابش رو نمی

دونستم. توی چشماش نگاه می کردم و منظورش رو نمی فهمیدم. لبخندی روی

لبش بود که به من آرامش می داد. دوباره سئوالش رو تکرار کرد. به صورتش نگاه

کردم و گفتم:

- نمی دونم. شاید یک ساعت، شاید یک روز، شاید یک ماه، شاید یک

سال...

وسط حرفم پرید و گفت:

- شاید هم یک قرن. درسته؟
آرام درحالیکه سر به زیر داشتیم گفتیم:
- نه، درست نیست.

اگر سالم هم بودم به یک قرن زندگی دل خوش نمی کردم. کم کم داشتم معنی نگاه و حرفهایش رو می فهمیدم. چشم از صورتم برنمی داشت. احساس می کردم که تمام خون بدنم در صورتم جمع شده. داشتم آتیش می گرفتم. از همه بدتر هم این قلب لعنتی بود که تپش اون دیوونه ام کرده بود. چند ثانیه ای سکوت کرد که به نظرم یک قرن طول کشید و همان طور خیره توی چشمام گفتم:

- اگه قرار باشه یک روز هم زندگی کنی من می خوام اون روز رو با تو زندگی کنم. سالومه با من ازدواج می کنی؟

وای متی جون نمی دونی چه حالی داشتم. حس خفگی، حس دیوانگی، حس خوشی و در عین بدبختی و حس امیدواری در عین ناامیدی. از پیشنهادش چنان گیج و سردرگم شدم که ادب را فراموش کردم و درحالیکه در برابر سکوت اون که با یه لبخند شیرین به من خیره شده بود از خنده ریشه می رفتم. گفتم:
- ببخشید ولی مگه شما دیوانه شده اید استاد! نمی خواهید با کسی که یه پاش تو گوره ازدواج کنید که هنوز به سال عروسیتون نرسیده سر قبرش بنشینید؟...

وسط حرفم پرید و باز هم خیلی رک و راست گفتم:

- این فضولیهها به تو نیومده. فعلاً که زنده هستی و داری زندگی می کنی و من هم می خوام با تو زندگی کنم و بس.

حرفهایش رو باور نمی کردم. برام عین خواب و خیال بود. درست مثل یک رویا. یک لحظه احساس کردم که دلش برام سوخته و فکر کرده که با اون شکل و شمایل کسی به خواستگاری ام نیاید و با خودش گفته بذار تا وقتی زنده است

من معنی زندگی زناشویی رو بهش بفهمونم.

تا این فکر از ذهنم گذشت از چشمهام حدسم رو خوند و اومد کنار روی صندلی نشست و دستش رو، روی پشت صندلی من گذاشت و گفت:

- باور کن از روی ترحم نیست که عاشقت شدم.

خیلی زود راحت و صمیمی شده بود. کمی خودم را جمع و جور کردم و

پرسیدم:

- پس از روی چیه؟ دلیل نداره که بخواید این کار رو بکنید؟

انگشت سبابه اش رو روی بینی من فشار داد و گفت:

- اتفاقاً دلیل داره و یک دلیل محکم. من عاشقت شدم. قبل از اینکه تو رو

ببینم. می دونستم یک دانشجوی مریض توی کلاس هست. کنجکاو شدم که تو

رو ببینم. دیدم درست همونی هستی که سالها توی خیالم با نگاه و حرکاتش نُت

می نوشتم و ساز می زدم! حالا می خوام رویای مبدل شده به خاطرات خودم رو

به دست بیارم. که حتی شده چند ساعت در واقعیت مال خودم باشه. با من

ازدواج کن. قول می دم که پشیمون نمی شی. من و تو خوب حال همدیگه رو می

فهمیم پس زود باش و تصمیمت را بگیر که وقت تنگه! باید هر چه سریع تر سر

خونه و زندگیمون بریم و از وجود همدیگه لذت ببریم. من زیاد آدم بدی نیستم،

خودت بعداً می فهمی.

خلاصه خودش همه چیز رو برید و دوخت و در عرض یک هفته خواستگاری

و بله برون و عقد انجام شد و تا چند هفته دیگه هم یک جشن داریم و بعدش

هم زندگی مشترکمون رو شروع می کنیم. فقط خدا می دونه که این زندگی

مشترک تا کی می تونه ادامه داشته باشه. نمی دونی الان چقدر عاشقانه تر و

مشتاق تر به زندگی نگاه می کنم. سعی می کنم اونقدر قوی و محکم باشم تا

بتونم هر چه بیشتر در کنار شهروز زندگی کنم.

با نگاهی ناباورانه به او خیره شده بودم، یعنی مردهایی هم پیدا می شوند که

تا این انداز با گذشت و مهربان باشند؟ مگر تمام مردان خواهان زیبایی و سلامتی همسرانشان نیستند؟ پس چرا این یکی این همه با بقیه فرق داشت؟
سالومه معنای نگاهم را فهمید و گفت:

- چی شده؟ چرا خشکت زده؟ باوز نمی کنی همچین آدمی پیدا بشه؟
آب دهانم را قورت دادم و با تردید گفتم:

- راستش نه! شاید به خاطر اینکه درست عکس اینی که تو تعریف کردی
برای من اتفاق افتاده!

از نگاه پر مهر و لبخند مهربانش فهمیدم که جریان مسعود را می داند. دستم
را در دست گرفت و نوازش کرد و گفت:

- اون بی ظرفیت بود. از هزار تا یکی اونجوری پیدا می شه. خدا رو شکر کن
که همون اول راه به تو فهموند که به درد تو نمی خوره. و الا اگه خدای نخواست
وارد زندگی با اون می شدی و با داشتن یک بچه این بلا سرت می اومد و اون
تنهات می داشت طاقتش رو داشتی؟

کمی فکر کردم. نه، واقعاً طاقت نداشتم. سئوالی ذهنم را مشغول کرده بود.
مثل خود سالومه راحت و بدون تعارف پرسیدم:

- سالومه شوهرت سرت رو دیده؟

سئوالم تموم نشده که از خنده ریشه رفت و گفت:

- البته که دیده. هر وقتی که کنارمه صد بار این سر کچل رو می بوسه!

از خوشبختی او و بدبختی خودم اشک در چشمانم حلقه زد و آرام گفتم:

- ولی شوهر من برعکس بود. حتی دلش نمی خواست نگاهم کنه. از من و سر

کچلم چندشش می شد و این از اعمال و رفتارش به خوبی مشخص بود.

- اونو ولش کن. دیگه حتی یک ثانیه هم بهش فکر نکن. آدم بی ظرفیت.

بهت قول می دم اگه تمام دنیا رو بگرده نمی تونه یکی مثل تو رو پیدا کنه. دختر
تو از من خیلی خوش شانس تری. بیماری تو زیاد خطرناک نیست و می تونی

درمانش کنی. تازه بعد از شیمی درمانی تمام بشه دوباره موهای قشنگت در
میان و درست مثل سابق می شی. ولی من تا زنده هستم همینم که می بینی.
پس امیدوار باش.
ولی نمی توانستم امیدوار باشم.

فصل نوزدهم

امیدم، عشقم، آرزوهایم و تمام رویاهایم از بین رفته بود و حس بدبینی و انزجار جای آن را گرفته بود. روزها از پنجره اتاق خالیم که به خواسته خودم همه چیز آن را بیرون ریخته بودند و درست مثل دوران مدرسه تنها تخت و میز تحریر و کتابخانه ام در آن قرار داشت به بیرون خیره می شدم و به آسمانی که گاه آبی و گاه ابری گاهی آفتابی بود و زمانی تیره گاه با انوار روشنایی بخش خورشید به همه گرما می داد و گاه با بارش برف و باران سرما را به تن همگان می نشاند نگاه می کردم. مدتی از دیدارم با سالومه گذشته بود و در همان مدت کوتاه دوستی ما تبدیل به دوستی عمیق و ریشه داری شده بود. در طی این مدت سالومه به اصرار مرا با خود به پارک و سینما می برد و در یکی از همان دفعات بود که استادش و یا در واقع همسر آینده اش را دیدم.

قرارمان سر ساعت هفت جلوی درب ورودی سینما بود. خود را به سادگی آراسته بودم و از پنج دقیقه جلوتر جلوی درب ورودی سینما به انتظار آنها ایستادم. در حال و هوای خود غرق شده بودم و بی اختیار دفتر باطل شده خاطراتم را ورق می زدم تا ببینم از این سینما با مسعود خاطره ای دارم یا نه که ناگهان صدایی در گوشم زمزمه کرد:

– ببخشید خانم کچل، شما باید متین خانم دوست محبوب سالومه من

باشید!

از لحن کلامش فهمیدم شخصی که در گوشم زمزمه کرده است همان استاد یا همسر سالومه است. با لبخند سر برگرداندم و او را دیدم. قد بلند و باریک اندام بود. عینک پنبسی بر چشمان ریزش زده بود بینی عقابی نه چندان بزرگش بر روی لبانی که به نظرم خوش ترکیب ترین قسمت صورتش را تشکیل می داد خودنمایی می کرد. یک شلوار جین و پیراهن اسپرت بر تن کرده بود و همه اینها از او شخصیتی دوست داشتنی و جذاب ساخته بود. بی اختیار به رویش لبخند زدم و گفتم:

- مثل اینکه شما در شناختن کچلها تبحر خاصی دارید!

از حاضر جوابی من خنده بلندی کرد و گفت:

- جالبه! می بینم که دوستان سالومه هم مثل خودش بلبل زبون هستند.

حالا بگید بینم از کی تا حالا اینجا منتظرید؟

- یه پنج دقیقه ای میشه.

- خوب پس زیاد شرمنده نشدیم. پنج دقیقه شرمندگی رو میشه با یه بستنی کوچولو حل کرد. سالومه داخل سالن انتظار نشسته. ما خیلی زودتر رسیدیم و رفتیم داخل و غرق صحبت شدیم و یه دفعه متوجه ساعت شدیم. در کل باید ببخشی که یه کمی معطل شدی.

نگاهش شرمنده بود و هر بار که اسم سالومه را بر زبان می آورد از چشمانش برقی ساطع می شد که من معنی آن را خوب می دانستم. همراهش وادر سالن سینما شدیم. سالن شلوغ و پر از جمعیت بود. فیلم معروفی که جایزه بهترین فیلم و کارگردان و بازیگران نقش اول را گرفته بود در حال اکران بود و مردم برای دیدن هر چه سریعتر این فیلم سر و دست می شکستند. گویی اگر چند وقت دیگر این فیلم را می دیدند آسمان به زمین می رسید. تقصیری هم نداشتند چون دلشان خوش بود. من هم آدم بخیل و کم بینی نبودم ولی دست

خودم نبود بعد از بیماری حساس و عصبی و رنجور شده بودم و همین موضوع بیش از پیش باعث آزار روح خسته ام شده بود. از آن همه شلوغی نفسم بند آمد و لحظه ای احساس خستگی کردم. شهروز حالم را فهمید و در بین جمعیت با گشودن دو دست در دو طرفم راهی گشود و مرا به قول خودش صحیح و سالم به سالومه رساند. سالومه با دیدن من بدون توجه به اطرافیان فریادی از شادی کشید و سخت در آغوشم فشرد و آرام در گوشم گفت:

- دختر کجا بودی؟ فکر کردم که با شهروز در رفتی و منو جا گذاشتی! شوخ طبع بود و می دانستم که حرفش را تنها برای شوخی و برای آنکه به من بفهماند هنوز هم می توانم مورد توجه باشم زده است. ولی با این حال اخمی کردم و دلگیرانه نگاهش کردم و گفتم:

- به نظر تو من همچین آدمی هستم؟

با خنده دست دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خود فشرد و گفت:

- ای بابا تو چقدر زودرنجی! شوخی کردم. راستی متین بعد از حرف من یه نگاه به بغل دستت بنداز ببین چطور داره با حسرت نگاهت می کنه. فکر نکنم بدش بیاد یه چراغ سبز نشونش بدی!

ساکت شد و من نگاهی به کنارم کردم. از دیدن نگاه عاشق و خیره مرد جوانی که سرش را به یک طرف خم کرده بود و چشم از من برنمی داشت چنان خنده ام گرفت که درست در مقابل او زدم زیر خنده. خندیدن من و سالومه تمامی نداشت و حتی اخمهای گاه و بیگاه شهروز هم نتوانست مانع ادامه آن باشد. دلم می خواست برگردم و به مرد جوانی که آشکارا به نگاهش توهین کرده بودم نگاهی بیندازم و از او سؤال کنم که آیا اگر روسری را از سرم باز کنم باز هم همانطور عاشقانه نگاهی می کنی؟ کنجکاو دست از سرم برنمی داشت، دوست داشتم ببینم آیا بعد از آن خنده باز هم نگاهم می کند یا نه.

دربهای ورودی سالن سینما را باز کرده بودند و جمعیت در حال داخل شدن

بودند. به بهانه آنکه از کیفم دستمال کاغذی بیرون بیاورم برگشتم و دیدم که درست در کنارم ایستاده و با لبخند به من خیره شده. از حالت نگاهش چنان جا خوردم که دست و پایم را گم کردم و بدون توجه به او با صف به جلو حرکت کردم. سنگینی نگاهش را به روی خود احساس می کردم ولی یارای سر بلند کردن و دیدنش را نداشتم. نمی دانم چرا در بین آن همه دختر زیبا که حتی به چشم من که همجنس آنها بودم بسیار زیبا و جذاب بودند چشمش به دنبال من بود. غرق در فکر خودم بودم که آهسته در گوشم گفت:

- اجازه میدی پیام خواستگاری؟

چنان از سؤال او جا خوردم که بلند فریاد زدم:

- چی گفتی؟

ناگهان به خود آمدم و دیدم که چندین نفر سرشان را به طرف من برگرداندند. سالومه که کنار من در صف حرکت می کرد به طرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد. به سرعت خود را کنترل کردم و با لکنت گفتم:

- نه با تو نبودم. حواسم جایی دیگه بود.

دلم می خواست برگردم و سیلی محکمی به دهان این مردک که به خود اجازه داده بود تا این حد گستاخ و جسور باشد بزنم. حالم از او و از هر چه مرد عاشق پیشه بود به استثنای شهروز و برادرانم به هم می خورد. از رو نرفت و باز هم گفت:

- خوب چرا شلوغش می کنی؟ فقط یک کلمه بهم جواب بده!

باید جواب دندان شکنی به او می دادم که تا عمر داشت فراموشم نکند. به

طرفش برگشتم و گفتم:

- مسئله ای نیست قبول ولی به یک شرط.

چشمانش از شادی برق می زد:

- باشه هر شرطی داشته باشی قبوله.

- شرطم اینه که وقتی فیلم شروع شد من آرام به سمت دستشویی میرم. تو هم دنبال بیا.

چشمانش متعجب شد موشکافانه نگاهی به من کرد و به نظرم فکر کرد که دیوانه ام. تک سرفه ای کرد و گفت:

- دیگه جایی برای صحبت کردن پیدا نکردی که باید بریم توی دستشویی؟ از تعبیرش خنده ام گرفت ولی خوب غیر از دستشویی جای خلوت دیگری پیدا نمی شد تا من مهر بیماریم را به او نشان بدهم.

درحالیکه سعی می کردم خنده ام را کنترل کنم گفتم:

- اونجا از همه جا بهتره. بعداً خودتون می فهمید.

قدش خیلی از من بلندتر بود. این بار سرش را کمی به طرفم خم کرد و گفت:

- باشه قبوله، ولی بگو کدوم توالت؟ مردانه یا زنانه؟ خدا بیخیر بیاره. برامون

پاپوش درست نکنی؟

پس ترسو و آبرودار هم بود! طفلک عاشق پیشنهادی داده بود و سخت به گل نشسته بود. با خنده درحالیکه به دنبال شهروز و سالومه که فهمیده بودند با آن مرد جوان پیچ پیچ می کنم ولی به روی خود نمی آوردند به طرف دالان حرکت می کردم به آرامی گفتم:

- اگه می ترسی پیشنهادت رو پس بگیر. به نظرم الان عقب نشینی کنی

خیلی بهتره!

نگاهی به من کرد و کنجکاوانه پرسید:

- آخه چرا باید عقب نشینی کنم؟

سالن نسبتاً تاریک بود و هر کس در فکر خودش بود. آرام روسری را کمی به

عقب کشیدم و قسمتی از سرم را نشان دادم و گفتم:

- به دلیل این! می بینی من یک تار مو هم ندارم. در ضمن بیمارم، سرطان

دارم و تحت درمانم! به درد تو هم نمی خورم. می دونی چرا؟ چون شما مردها

طاقتش را ندارید.

در تاریکی دیدم که رنگش سرخ شد و دست و پایش را گم کرد و گفت:
- متأسفم امیدوارم که هر چه زودتر خوب بشی، اینو از ته دل میگم. ولی در
مورد پیشنهادم...

مکشی کرد و ادامه داد:

- من هنوز هم روی حرفم هستم.

جمله آخری را با کمی تردید به زبان آورد. فهمیدم که نمی خواهد دلم را
بشکند ولی حسایی خودش را باخته بود. لبخندی زدم و در برابر نگاه نگران و
دردمندش گفتم:

- یکی بود از تو عاشقتر و دیوونه تر و شیداترا! اون طاقت نیاورد و رفت.
دیگه هم تحمل ریسک کردن رو ندارم! با این حال ممنونم که کمی به من اعتماد
به نفس دادی. خوشحالم که هنوز اونقدر از ریخت و قیافه نیفتاده ام که مورد
توجه نباشم! البته اگه راستش رو بخوای دیگه همون هم برام مهم نیست.

تقریباً تمامی جمعیت بر روی صندلیهایشان نشسته بودند و تنها من و او بی
توجه به اطراف در کنار دیوار ایستاده و با یکدیگر صحبت می کردیم. سالن
تاریک شد و اولین آگهی بازرگانی بر روی پرده سینما ظاهر شد. مرد جوان
چشم از من برنمی داشت. کارتی از داخل جیبش در آورد و به طرفم گرفت و
گفت:

- این کارت شرکت منه. اگه دلت بخواد می تونیم دوستهای خوبی برای هم
باشیم. البته خواهش می کنم که این کارم رو بد تعبیر نکن. خیلی ساده مثل
یکی از دوستای دور و برت، بهم زنگ بزن.

کارت را به دستم داد و در تاریکی ناپدید شد. نگاه های شهروز و سالومه را تا
آخر فیلم به جان خریدم و از فیلم چیزی نفهمیدم و تنها صحبت های او را با خود
مرور کردم. حس کنجکاوی اینکه او کیست و چرا تا بدان حد مشتاق بود که با

من در ارتباط باشد. لحظه ای آرام نمی گذاشت ولی نمی خواستم در قبال شهروز و سالومه عکس العملی نشان دهم. با روشن شدن چراغهای سالن به خود آمدم و فهمیدم که فیلم به پایان رسیده و من تقریباً دو ساعت تمام در فکر و خیالات خود اسیر بودم. سالومه که پیدا بود برای پرسیدن سئوالش آرام و قرار ندارد آهسته نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- ای بلا! چی می گفتین به هم؟ هر چه گوشهام رو تیز کردم هیچی نشنیدم؟ شهروز وسط حرف سالومه پرید و با خنده گفت:

- به تو چه دختر که می خوای سر از همه چیز دریاری! شاید متین دلش نخواست که تو بفهمی!

سالومه پشت چشمی برای شهروز نازک کرد و با خنده گفت:

- اوها! غلط کرده که دلش نخواست به من بگه! خودش می دونه که من از همه چیز سر درمیارم. زود باش بگو ببینم این آقای خوش تیپ و عاشق پیشه چی می گفت؟

شانه ای بالا دادم و خیلی بی تفاوت گفتم:

- طفلکی یک پیشنهاد داد و خیلی زود هم پیشمون شد.

سالومه با ناباوری باز هم پرسید:

- راست میگی؟ بهت پیشنهاد ازدواج داد؟ تو چی گفتی؟

- من بهش چیزی نگفتم فقط یک کمی از سرم رو نشونش دادم و موضوع رو بهش گفتم. اونهم یه کارت بهم داد و گفت: می تونیم با هم دوست باشیم. طفلکی خبر نداشت که من سه تا داداش گردن کلفت دارم!

سالومه به فکر فرو رفته بود. شهروز که به سالومه خیره شده بود با دیدن چهره متفکر سالومه از خنده ریشه رفت و گفت:

- ببخشید دختر خانم متفکر! میشه به ما هم بگید که به چی فکر می کنید که تا این اندازه مرموز شدید؟!

سالومه بی توجه به لحن طنز آلود شهروز رو به من کرد و گفت:

- کارت رو بده ببینم.

کارت را به طرفش گرفتم و او به سرعت آن را از دستم قاپید و آرام خواند:

« شرکت ساختمانی نوآوران به مدیریت امیر حسین توانا »

- حتماً اسمش همینه. نگاه کن. شماره تلفن و پست الکترونیکی هم داره.

شهروز که معلوم بود از دست کنجکاویهای سالومه کلافه شده بود با یک

حرکت کارت را از دست او گرفت و به دست من داد و گفت:

- ای بابا من امشب یک قسمت مهم از نوشتن یکی آهنگام رو به خاطر شما

دو تا کچل نصفه و نیمه ول کردم و اومدم بیرون. قرار بود که امشب رو با هم

خوش باشیم نه اینکه کارآگاه بازی در بیاریم سالومه خانم.

- باشه شهروز جون ولی بذار یک چیز دیگه درباره این آقای عاشق پیشه به

متین بگم و دیگه تموم. متین به عقیده من باهаш تماس بگیر. ضرری که نداره!

به روی سالومه لبخندی زدم و جوابی ندادم و به دنبال آن دو که دست در

دست همدیگر در آسمانها سیر می کردند روانه شدم. دلم می خواست آن شب

را که می دانستم سالومه به خاطر من برنامه اش را تدارک دیده شاد و خوشحال

باشم ولی افسوس که دیدن دلدادگی شهروز و سالومه و نگاه ها و ابراز علاقه

آنها نسبت به هم نمکی شد که به زخم دل ریش ریشم پاشیده می شد. دلم نمی

خواست آدم حسود و کم بینی باشم ولی دست خودم نبود. در تمام آن ساعتها

که با آنان بودم خاطرات روزهای خوشی که با مسعود داشتم جلوی دیدگانم

تداعی شده بود. مسعود همه جا همراهم بود و دست از سرم بر نمی داشت. هنوز

هم دوستش داشتم و احساس می کردم اگر بعد از بهبودی باز هم به طرفم بیاید

او را با آغوش باز می پذیرم هر چند که احتمالش را خیلی ضعیف می دانستم.

چند روزی بود که فکر اینکه خیلی عجولانه تصمیم گرفته ام و یک طرفه به

قاضی رفته ام خوره جانم شده بود. مدام فکر می کردم که شاید در مورد مسعود

و اعمال و رفتارش دچار سوء تفاهم و مرتکب اشتباه شده باشم. شاید باید فرصت بیشتری به او می دادم تا با وضعیت من کنار بیاید. رفتار سالومه و شهرور روزنه امیدی را در دلم گشوده بود و امیدوارم کرد تا همان شب بار دیگر به مسعود زنگ بزنم و کبر و غرور را به کناری بگذارم. حتی خودم را برای برخورد سرد او نیز آماده کرده و تصمیم گرفته بودم به هر طریقی که شده از او بخواهم تا با هم صحبت کنیم.

در همین افکار غوطه ور بودم که رو به روی سالومه بر سر میز رستورانی شیک و با کلاس که برای صرف شام به آنجا رفته بودیم نشسته بودیم که ناگهان چشمم به میز رو به رویم افتاد. عرق سردی بر تمام بدنم نشست. دستانم یخ کرده و بی حس شده بودند. باور نمی کردم. نمی دانستم در خواب هستم یا بیدارم. مسعود بود! خودش بود! همان کت و شلوار روز عقدمان را بر تن داشت. همان کت و شلوار سرمه ای با پیراهن آبی آسمانی و کراواتی به رنگ سرمه ای با ستاره های کوچکی به رنگی آبی. صورتش صاف و اصلاح شده و موهایش را مثل مدتها قبل رو به بالا روغن زده بود. همان نگاه عاشق و همان صورت پر از خنده و مهربان را داشت. خودش بود. اشتباه نمی کردم. نمی توانستم چشم از او بردارم. گویی زمان متوقف شده و پلکهایم به روی هم نمی آمد. میزشان دو نفره بود نیم رخ مسعود رو به من بود. کیکی کوچک و قهوه ای رنگ با شمعهای ریز روشن بر رویش در بین آنها قرار داشت.

دستانش در دست مسعود بود و شاخه گل سرخی مابین دستان بهم گره خورده شان دیده میشد. با زور و فشار بسیار نگاهم را از مسعود کندم و در امتداد دستهایی که در دستان او گره خورده بود به سمت بالا نگاه کردم. از پس هاله ای از اشک او را دیدم. خودش بود. همان دختری که در عکسها دیده بودم، روسری زرد رنگ کوچکی به سر کرده و گیسوان افشانش را به روی شانه هایش رها کرده و از زیر روسری بیرون انداخته بود. آرایش کاملی داشت و با لبخندی

نمکین و نگاهی عشوه گر به مسعود خیره شده بود و آرام آرام صحبت می کرد. مسعود محو او شده و جز او هیچکس و هیچ چیز را نمی دید. درست همانگونه که محو تماشای من میشد و تمام دنیای اطرافش را به دست فراموشی می سپرد. چقدر اشتباه کرده بودم. چقدر ابله و ساده و خام شده بودم. چطوری می خواستم به خود بقبولانم که در مورد او اشتباه کرده ام. این همان مسعود بود. همانی که برای به دست آوردنم خود را به هر آب و آتشی زده بود و در برابر مادر و خواهرش قد علم کرده و با جرأت و جسارت مرا به عقد خود در آورده بود. این همان مسعود بود. همان مسعود که در روز به خورشید می گفت نتابد تا من خورشید تابانش باشم و شبها به ماه می گفت در پس ابر بنشیند تا من روشنی بخش شبهای تیره و تارش باشم! چقدر عاشق بود و من چقدر احساس خوشبختی و سعادت می کردم از اینکه او عاشقم است! ولی چقدر زود گذشت. مگر ممکن بود که آن همه عشق و دلدادگی به یکباره از بین رفته و هیچ ردی از آن به جای نمانده باشد. چطور مسعود توانست پس از این مدت کوتاه باز هم عاشق شود و همان نگاه های عاشقانه را به کس دیگری بدوزد؟! چطور می توانست تمام آن کارهایی را که برای من انجام می داد برای کس دیگری هم انجام دهد؟! دلم می خواست از جا بلند شوم و گیسوان رها شده بر شانه های دخترکی را که مسعود جز او هیچ نمی دید در دست بگیرم و از سرش جدا کنم و بر سرش فریاد بزنم که حق ندارد جای مرا در قلب مسعود تصاحب کند. این نگاه ها و ابراز عشقها تنها حق من بود. حق من که سالم بودم و او دوستم داشت و مرا بت خود ساخته بود، آن دختر حق نداشت بر صندلی که جای من بود بنشیند درست رو به روی مسعود! او حق نداشت دستانش را در دستان مسعود، همان دستانی که تنها جایگاه امن دستانم بود جای دهد! چقدر مشتاق آن بودم که گرمای دستانش را در زمانی که از شدت تزریق سرم، خون در رگهایم منجمد شده بود حس کنم ولی افسوس و صد افسوس که مدتها بود حرارت دستانش را

از یاد برده بودم! او همه چیز را از من دریغ کرد. فکر کرد که مبتلا به بیماری طاعون و یا وبا شده ام و از من گریخت و مرا با دردهایم تنها گذاشت.

در خود غرق شده بودم نمی دانستم که خیره به مسعود به پهنای صورتم اشک می ریزم. نمی دانستم که تمام سخنان دلم را زمزمه وار به زبان می آورم. فشاری که سالومه بر بازویم وارد آورد نگاه نگران و مضطرب شهروز که همچون نگاه مهدی گرم و مهربان بود مرا به دنیای تلخ واقعیت بازگرداند. سالومه نگران و رنگ پریده بود و درحالیکه با دستمال کاغذی اشکهایم را پاک می کرد و به نظر می رسید سخت دستپاچه شده گفت:

- چی شده متین جون! خدا مرگم بده! مثلاً ما تو رو آورده بودیم بیرون که امشب رو با تو باشیم! تو رو به خدا ببخش. به خاطر مراسم جشن بود که مشغول حرف زدن شدیم، آخه می دونی چند تا از کارهامون هنوز مونده که باید انجام بشه. آدم هر چقدر هم که برنامه ریزی می کنه باز هم یه جای کار می لنگه. آخه می دونی متین جون...

سالومه دستپاچه شده بود. فکر می کرد که من از دیدن عشق و دلدادگی او و شهروز ماتم برده و بغض بد اقبالی راه گلویم را بسته است. نتوانستم جملات درهم و برهم خود را کامل کنم و اشک از چشمم سرازیر شد. زبان در دهانم نمی چرخید و قدرت سخن گفتن از من سلب شده بود. پس تمام قوایم را به کار گرفتم و دستانش را در دستم گرفتم و با انگشت سبابه به طرف میز مسعود اشاره کردم و اسم او را بر زبان آوردم.

او انگشت سبابه ام را گرفت و شهروز هم همراه او نگاهی را تعقیب کرد و همه چیز را فهمیدند. نمی دانم ناگهان چه حسی به مسعود دست داد که به یکباره دل از دو چشم دخترکی که عاشق و واله اش شده بود کند و به طرف ما خیره برگشت و مرا دید. نگاه دردمندم را دید و رنگ از رخسارش پرید. خیره در نگاهم ثابت ماند، چنانکه گویی ملک الموت را دیده و هر آن است که روح از

بدنش پرواز کند! دستانش آشکارا شروع به لرزیدن کرد و دست معشوق از آن رها شد و شاخه گل بر روی کیک افتاد و تک برگش بر روی شمعهای نیمه سوخته قرار گرفت و تبدیل به خاکستر شد. دخترک پیدا بود که از دیدن چهره مسعود و حال دگرگونش نگران شده. آرام صدایش کرد و هنگامیکه دید جوابی نمی شنود رد نگاهش را دنبال کرد تا به میز ما رسید. مطمئن نیستم که مرا شناخت و یا در مورد من چیزی می دانست یا نه ولی او هم از دیدنم رنگش پرید و لبانش شروع به لرزیدن کرد. دلم به حالش سوخت. شب خوبشان را خراب کرده بودم! به آرامی از جا برخاستم و کنار میزشان رفتم و در برابر نگاه مسعود که هر آن ممکن بود قلبش از کار بایستد ایستادم و گفتم:

- امیدوارم خوشبخت باشید، اینو از ته دل میگم.

سپس رو به دخترک کردم و گفتم:

- امیدوارم هیچوقت بیمار نشی و همیشه سالم باشی و الا همینکه الان عاشقانه به تو نگاه می کنه اون موقع نمیکه که تو هم انسانی و قلب و روح هنوز سالم و زنده است. همینکه الان اینجوری نگاهت می کنه که انگار جز تو هیچ چیز توی این دنیا وجود نداره خودش با دستاش تو رو توی قبر میذاره. همون طوری که منو گذاشت! همون طوری که روح منو گذاشت. سرطان جسم رو ازم گرفت و مسعود هم روحم رو، امیدوارم که همیشه با هم شاد و خوشبخت باشید و بدبختی به زندگیتون راه پیدا نکنه. چون اون وقت تو هم از یه فاصله خیلی کم باید شاهد معاشقه اون با دخترهای دیگه باشی و حسرت بخوری که ای وای تمام حق و حقوق رو یکی دیگه ازت گرفته!

از دخترک چشم کندم و رو به مسعود که خیره از من چشم برنمی داشت کردم و گفتم:

- خیلی پستی مسعود. چقدر زود اون همه قریون صدقه هات یادت رفت. چقدر زود یادت رفت که یک سال پیش همین موقع چه حال و روزی داشتی.

چقدر زود یادت رفت که می گفתי مثل یک بت تو رو می پرستم! آره همون موقع هم راست می گفתי، تو منو قد یه بت پرستیدی چون وقتی که بتت شکست توی بت پرست فوری رفتی و یک بت دیگه برای خودت پیدا کردی!

تکان دسته‌های سالومه مرا به خود آورد. سر برگرداندم و او و شهرور را در کنار صندلی خود دیدم. میز جلوی رویم خالی بود و اثری از مسعود و همراهش نبود. تازه فهمیدم که آن حرفها را در دلم به مسعود و همراهش زده بودم. آخ که چقدر دلم می خواست واقعاً قدرت داشته و باران شماتتم را که یک لحظه هم راحت نمی گذاشت بر سرش می باریدم و دلم را آرام می کردم ولی افسوس. افسوس که او فرار کرده بود.

درست مثل همیشه! همه چیز و همه کس و مکان و زمان را از یاد برده بودم. با کمک سالومه و شهرور سوار اتومبیل شدم. حالم منقلب بود و دنیا به دور سرم می چرخید. دلم می خواست حرف بزنم. شکوه کنم و به زمین و زمان بد و بیراه بگویم. خسته بودم و از خودم و زندگی و دنیا و همه چیز و همه کس بیزار شده بودم. تمام غمها و غصه هایم را به خاطر آنکه دل آنهایی را که عاشقانه نگاهم می کردند و به حالم دل می سوزاندند به درد نیاورم در خود می ریختم و ذره ذره آب می شدم. دیدن مسعود مانند نیشتری دمل چرکینی را که در دلم جای گرفته بود ترکاند و چرکهایش را خالی کرد. سخنان آرامبخش شهرور که همچون برادری مهربان از من می خواست زبان باز کنم و حرف بزنم مرهم دل دردمندم شد و من هم زبان گشودم و درد دل کردم. سالومه همپایم اشک ریخت و شهرور در سکوتی غمبار تنها شنونده باقی ماند و صبر کرد تا باران عقده های دلم از باریدن بایستد.

- سالومه مسعود رو دیدی؟ وای خدا که من چقدر بدبختم. چقدر بیچاره ام. سالومه دیدی دختره چقدر خوشگل و زیبا بود؟ دیدی مسعود چطور عاشقانه چشم ازش بر نمی داشت؟

سالومه سعی داشت آرام کند. روی صندلی عقب اتومبیل کنارم نشسته بود و شانه هایم را آرام می مالید و دلداریم می داد:

- غصه نخور عزیزم. اون لیاقت تو رو نداشت. قدر تو رو ندونست. الهی که فدات شم اینقدر غصه نخور.

سالومه درست مثل یک مادر قربان صدقه ام می رفت اما گوش من بدهکار نبود و تازه زبانم باز شده بود.

- می دونی سالومه مسعود برای من هم گل می خرید. شب تولد من هم منو به یه رستوران برد. درست مثل اون برای من هم کیک خرید و شمع روشن کرد. برام یک گوشی موبایل خرید و بهم گفت که کادوی تولدمه. بهم گفت که می خوام همیشه و همه جا با تو باشم. می خوام همیشه صدات رو بشنوم! اون شب بعد از خوردن شام تا نیمه های شب قدم زدیم و برای زندگی آینده مون تصمیم گرفتیم و برنامه ریزیها کردیم. بعد منو رسوند خونه. هنوز لباسهام رو عوض نکرده بودم که موبایلم زنگ زد. خودش بود. گفت که می خواد قبل از اینکه چشمه اش رو ببندد و بخوابه صدای منو بشنوه! وای سالومه یعنی تمام این حرفه اش دروغ بود؟ یعنی امشب داشت همه این حرفها رو به اون دختره می گفت؟ وای خدا جونم قلبم داره می ترکه، دارم می میرم!

سالومه با فشار فراوان سرم را به سینه می چسباند و دلداریم می داد و من می توانستم از صدایش بفهمم که او هم اشک می ریزد.

- متین جون الهی که من فدات بشم. خدا لعنتم کنه که اومدم ثواب کنم و کباب کردم! خدا لعنتم کنه! منو بگو که می خواستم تو رو از لاک تنهایی بیرون بیارم و با دنیا آشتی بدم. حالا ببین چیکار کردم!

شهریز که تا آن لحظه ساکت مانده بود به سخن آمده و گفت:

- سالومه خودت رو کنترل کن! اتفاقاً بر عکس به نظر من خیلی خوب شد که امشب این اتفاق افتاد. برای اینکه از این به بعد متین می تونه عادلانه پیش

قاضی بره! من امشب توی نگاه متین پشیمونی رو از برهم زدن روابطش با مسعود دیدم. فهمیدم که با دیدن ما دلش هوای مسعود رو کرده. اولش با خودم فکر کردم که چقدر خوب شد. شاید خواست خدا بود که ما وسیله ای باشیم برای رسیدن دوباره این دو نفر به همدیگه! حتی پیش خودم تصمیم گرفتم که بی خبر از شما ردی از مسعود پیدا کنم و با اون صحبت کنم و قانعش کنم که ترسش از بیماری متین بی جهت بوده و عظمت عشق بالاتر از این حرفاست. ولی وقتی که با اون صحنه رو به رو شدم فهمیدم که این خواست خدا بود. خوب انسانها با همدیگه فرق دارند. مسعود جنبه نداشت. تحمل رنج کشیدن و درد دیدن رو نداشت. پس بهتر شد که خیلی زود از زندگی متین بیرون رفت. همچنین آدمی به درد زندگی کردن نمی خوره. من مطمئنم مسعود هیچوقت نمی تونه خوشبخت باشه. واسه اینکه زندگی همیشه خوب و خوش نیست و ساز مخالف هم داره و اون نشون داد که مرد میدون نیست. پس خیلی زود با یک باد و طوفان دیگه از پای می افته و زمین گیر میشه.

حرفهایش تا حدودی باعث التیام درد درونم شد ولی با این حال نفرت از مسعود و تمامی مردان تمام وجودم را پر کرد. نمی دانم چرا نمی توانستم شهروز را مثال بزنم و مسعود را نادیده بگیرم. احساس می کردم تمامی مردها مثل مسعود بی ظرفیت هستند و کسانی امثال شهروز فرشته هایی آسمانی هستند که به زمین نازل شده اند و تعدادشان شاید به شمار انگشتهای دست نیز نباشد.



پس از جریان آن شب در رستوران افسرده تر از هر زمانی شدم. حوصله دیدار هیچکس را نداشتم و مدام در خود فرو رفته و کنج دیوار کز می کردم. دیگر به هیچ چیز و هیچکس اهمیت نمی دادم و خود را به دست مرگ سپرده بودم و هر لحظه انتظار دیدارش را می کشیدم. از مردها بیزار بودم و از زنها

دلگیر. چطور آن دختر با علم به آنکه مسعود هنوز زنی عقد کرده در شناسنامه خود دارد آن طور بی قیدانه در آغوش او جای گرفته و غرق لذت شده بود. من تنها مسعود را گناهکار نمی دانستم بلکه به نظر من آن دخترک را نیز که جایگاه مرا ربوده بود نیز مقصر می دانستم.

سه روز از دیدار غیر مترقبه من و مسعود می گذشت. بدترین ساعات و لحظات زندگیم را در آن مدت می گذراندم. تبدیل به موجودی سرشار از نفرت حسرت عقده و کشمکشهای روحی و تنشهای عصبی شده بودم. کسی به من نزدیک نمی شد و همه رعایتم را می کردند. به جایی رسیده بودم که حتی غم موجود در نگاه برادران و مادر بدبختم را نیز نمی دیدم. ارزش و اعتبار همدردیشان از بین رفته بود. بارها با خودم می گفتم: مگر با مردن من چه اتفاقی می افتد؟ فوقش چهل روز لباس سیاه می پوشند و اشک می ریزند و در نهایت هر زمانی که اسمی از من برده شود آهی می کشند و سری تکان می دهند. این جسم و روح من بدبخت است که برای همیشه از این دنیا با تمام لذات و آرزوها و رویاهایی که در طلبشان بودم رخت برمی بندد و به سراغ ابدیت می رود.

فصل بیستم

افکار شوم و قاتل باعث شده بود که از همه حتی از سالومه که خیلی دوستش داشتم و او را همدرد خود می دانستم دوری کنم و به تنهایی و خلوت خودم پناه ببرم. ماد و برادرهایم به خاطر آرامش من کمتر به پر و پایم می پیچیدند و به گونه ای با آرامش و احتیاط با من رفتار می کردند. به خاطر شرایط بد روحی من دیگر نه رفت و آمدی در خانواده ما انجام می شد، نه دید و بازدید. خانه سرد بود و ساکت و تاریک.

آن شب ساعت از هشت گذشته بود و من مطابق معمول شبهای گذشته تنها در اتاقم کنج دیوار کز کرده و در تاریکی به کلماتی که در مغزم می بافتم می اندیشیدم. حس حسادتی شدید نسبت به دختری که مسعود به او دلباخته بود در وجودم ریشه دوانده و حاضر بودم به خاطر این حس، دخترک را خفه کنم. لحظات زجرآوری بود و سوزش قلبم ثانیه ای دست از سرم برنمی داشت. در همین خیالات بودم که صدای زنگ درب خانه رشته افکار نفرت بار و شومم را پاره کرد. با بی حالی ناسازی به زنگ گفتم و همچون سایر اوقات برای فرار از دست مهمان ناخوانده و رو به رو شدن با آنها به جستی خود را روی تخت انداختم و در زیر لحاف پنهان شدم. انگار که صد سال است خوابیده ام و در حال استراحت هستم.

چند دقیقه گذشت؛ و من به هوای آنکه هر کسی بوده قصد دیدار مرا نداشته سر از زیر لحاف بیرون آوردم. درست در همین زمان درب گشوده شد و مادر به داخل اتاقم آمد و درحالیکه چراغ را روشن می کرد غرولند کنان گفت:

- واه واه واه. دختر چرا توی تاریکی غمبرک زدی؛ نگاه کن ببین چی داره به روز خودش میاره. مادر خدا رو خوش نیاد که ناشکری کنی. پاشو خوبیت نداره الان چند روزه که به خاطر اون مسعود نمک به حروم داری خودت رو به کشتن می دی. آخه دختر من به جای اون که بی خیال باشی زانوی غم بغل گرفتی تا اون با یکی دیگه بره عشق دنیا رو بکنه! این فکر و خیالات رو بذار کنار. رفت که رفت، بره به جهنم. خوب شد که حالا رفت. زود باش پاشو یه خبری بهت دارم.

مدتها بود که تمام افراد خانواده راحت در مورد مسعود حرف می زدند. خیلی راحت به او فحش و ناسزا می دادند و او را به محکمه قاضی می بردند و مهر بدنامی و بی وفایی را بر پیشانی او حک می کردند. من هم مثل آنها همین کار را می کردم با این تفاوت که هنوز هم در ژرفای قلبم تعلق خاطری به او داشتم. باز هم اگر زمانی مسعود به سویم باز می گشت با تمام خطاهایش می بخشیدم و پذیرایش می شدم. مسعود را دوست داشتم. او اولین مردی بود که مهمان خانه قلبم شد و آن را از خود ساخت و مالکش شد. جسم و روحم را به او تقدیم کرده بودم ولی بعد از مدتی رفته بود و مرا درهم شکسته و از هم پاشیده، تنها گذاشت و من در عین نفرت و بغض و کینه باز هم در اندرون به انتظارش نشسته بودم.

سکوت من مانند همیشه مادر را کلافه کرد و لحاف را از رویم کشید و گفت:
- گفتم پاشو که یه خبر خوبی برات دارم غمبرک خانم! پاشو لباس رو عوض کن. یکی اومده و می خواد تو رو ببینه. زود باش حاضر شو.
با کلافگی پتو را از دست مادر کشیدم و گفتم:

- مگه نگفتم دیگه نمی خوام هیچ کس رو ببینم؟ خوب می گفتید که کپه

مرگش رو گذاشته و خوابیده!

مادر درحالیکه لحاف را تا می کرد نکوهش وار بدون توجه و غرولند من گفت:

- خوبه خوبه! دیگه این مسخره بازیها رو بس کن! زود باش پاشو!
کلافه تر از قبل پرسیدم:

- حالا کی اومده که شما این همه حول و ولا برتونن داشته؟
مادر همچنان که به طرف در اتاق می رفت با لبخندی نمکین گفت:
- خودت پاشو بیا می فهمی! زود باش معطل نکن زشته! همین الان اومدی
ها!

دلم برایش سوخت. در نگاهش غمی لانه داشت که حتی از پشت لبخند به روی لبش و سرزنشهای ملامت بارش به خوبی می شد آن را حس کرد و فهمید. به خاطر دل او و حس کنجکاوی درونم از جا برخاستم و شلووار ججین و بلوز آستین کوتاهی پوشیدم. دستی به موهایم کشیدم و کلاه حوله ای را به روی آن گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

چراغهای سالن پذیرایی روشن بود. قلبم به تپش افتاد. هر که بود حتماً خیلی برای مادر عزیز بود که او را به سالن پذیرایی دعوت کرده و پارچه های روی مبلی عزیز و گران قیمتش را نیز برداشته بود. آرام وارد سالن پذیرایی شدم و با کمال تعجب تمام اعضای خانواده را در سالن جمع دیدم. با ورود من مهدی برخاست و رو به مهمان کرد و گفت:

- بفرمایید. این هم از متین خانم بداخلاق که در روز تولدش هم با صد من
عسل نمی شه خوردش!

شehla کرامتی از جا برخاست و با لبی خندان دسته گلی را که در دستش گرفته بود به دستم داد و در برابر دیدگان متحیر من صورتم را مشتاقانه بوسید و تولدم را تبریک گفت.

از دیدن شهلا چنان شوکه شده بودم که نمی توانستم زبان باز کنم. انتظار دیدن همه کس را داشتم به جز منشی دفتر انتشارات که در برخوردهای کوتاه باب دوستی ساده ای را با هم باز کرده بودیم. شهلا تقریباً هم سن و سال خودم بود شاید کمی هم بزرگتر. بسیار مهربان و دلسوز و بردبار بود. سالها پیش هنگامی که پنج سال پیشتر نداشت مادرش را از دست داده بود و پدرش بعد از دو سال تجدید فراش کرده و او به همراه پدر و نامادری و خواهر و برادر دیگری که به جمعشان افزوده شده بود روزگار نه چندان خوبی را می گذراند. رفت و آمدهای گاه و بیگاه من به دفتر انتشارات و بردن تعدادی از ورقه های ترجمه شده به آنجا عاملی برای دوستی بیشتر بین من و شهلا شده بود. دستم را در دستش گرفت و مرا در کنارش نشاند. درحالیکه مانند همیشه آرام و ملایم سخن می گفت با آن لبخندی که همیشه بر روی لبش بود و چهره اش را ملیح تر می ساخت. گفت:

- انتظار دیدن منو نداشتی، نه؟

سری تکان دادم و درحالیکه به سرعت بر اعمال و رفتارم مسلط می شدم گفتم:

- راستش نه، ولی خیلی خوشحالم که اومدی. اصلاً یادم نبود که امروز روز تولدمه.

ابروانش را بالا برد و با نگاهی اجمالی به بقیه گفت:

- جدی می گی! نکنه که من اشتباه کردم!...

محسن وسط حرف شهلا پرید و با خنده گفت:

- نه خانم کرامتی، شما اشتباه نکردید. این متین خانومه که اشتباه کرده و روز و ماه و سال رو از یاد برده. تقصیری نداره، حتماً خیلی بهش خوش می گذره! شهلا رو به من کرد و گفت:

- حالا راستی راستی یادت نبود که تولدته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- من کم کم باید به فکر روز مرگم باشم دیگه تاریخ تولدم به دردم نمی خوره!

قلب مهربانش طاقت این گونه سخنان تند و تیز و تلخ را نداشت، با دستان ظریف و انگشتان کشیده اش دهانم را نگه داشت و گفت:

- دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن، به قهر خدا دچار می شی. ناشکری نکن. در هر کاری مصلحت و حکمتی است. دلت رو به خدا بسپار و صبر کن تا ببینی که خدا توی این کار چه مصلحتی در نظر گرفته!

دلم نمی خواست در برابر محبتی که بهم کرده بود و خودش را در روز تولدم به زحمت انداخته بود و به دیدارم آمده بود جواب تلخی به او بدهم. ولی مدام جواب سؤال او در ذهنم می پیچید. آخر چه مصلحتی می توانست در کار باشد؟ من در اوج بدبختی دست و پا می زدم و بیماری سخت و وحشتناکی را با خود به دوش می کشیدم. آینده ام را تباه شده می دیدم و امیدی به زندگی نداشتم و در انتظار مرگ نشسته بودم. آخر چه مصلحتی می شد در پس این اوهام دید به جز غم و اندوه و تلخ کامی! شهلا از نگاهم جواب را خواند و گفت:

- می دونم که توی فکرت به اندازه یک انشاء جواب داری ولی من کاری به استدلالهای تو ندارم، تازه یک پیغام هم برات دارم!

خم شد و از کنار مبل بسته بزرگ و سنگینی را برداشت و روی پاهایم گذاشت و گفت:

- بازم تولدت رو تبریک می گم. امیدوارم خدا سالهای سال بهت عمر بده. اونقدر بهت عمر بده که خودت خسته بشی و از اون بخوای که تو رو پیش خودش ببره.

از دعای شهلا همه خندیدند و من به سرعت مشغول باز کردن چسب دور جعبه شدم. جعبه مکعب مستطیل شکلی بود که رنگ آن زرشکی بود و روی آن

اشکال مختلفی مانند ماه و ستاره و قلبهای رنگارنگ قرار داشت و درب جعبه با روبانی زرد رنگ در وسط پاپیون خورده بود. آرام جعبه را برداشتم و با دیدن کتابهای داخل آن بانگی از حیرت کشیدم و اشک دیدگانم را پر کرد. کتابی را که ترجمه کرده بودم در جلوی روی خودم دیدم. نامم زیر نام نویسنده کتاب درشت و خوانا خودنمایی می کرد. حس غروری شیرین و لذت بخش تمام وجود پر از نفرت و تلخی ام را پر کرد و ناخودگاه سخت شهلا را در آغوش کشیدم. شهلا شروع به نوازشم کرد و گفت:

- میتن جون دیدی که دنیا با همه تلخیهایش باز هم می تونه شیرین باشه! نگاه کن! می بینی چه افتخاری برای خودت و خانواده ات کسب کردی؟ تو یه کار با ارزش انجام دادی. کاری که هر کسی از عهده اش برنمیاد. دیگه وقتشه که به خودت بیای و ارزشهای خودت رو حفظ کنی و اونها رو به باد ندی. تازه یک خبر دیگه برات دارم. دوتا کتاب دیگه هم توی دفتر انتظارت رو می کشه و آقای زاهدی منتظره تا هر چه زودتر دستت رو بند اونا کنه، آخه نمی دونی یکی دو تا از همکارهایش از ترجمه تو خیلی خوششون اومده و حالا آقای زاهدی از ترس اینکه اونها مترجم خوبش رو از چنگش درنیارن می خواد که با یک قرارداد دست و پات رو بند کنه!

از دیدن کتابها به قدری خوشحال شده بودم که حد و حصری نداشت. کتاب در بین مادر و برادرانم دست به دست می شد و من اشک غرور و شادی را در چشمانشان می دیدم. داخل جعبه بیست عدد کتاب وجود داشت که به سرعت چهارجلد آن بین برادران و مادرم تقسیم شد. هر یک بر روی صفحه اول کتاب به اصرار از من امضاء می گرفتند. مهدی که سرخوش تر از بقیه به نظر می رسید درحالیکه چهره اش غرق شادی بود کتاب را بست و برخلاف همیشه که آرام و شمرده سخن می گفت دست راستش را بالا برد و با شادمانی گفت:

- همگی گوش کنید. به یمن تولد متین خانم کوچولوی ما و به مناسبت چاپ

اولین کتابی که مترجمش بوده همگی شام رو مهمون من هستید، هر جایی که دلتون بخواد.

مادر و محسن و محمد چنان دست زدند و هلهله راه انداخته بودند که گویی به جشن عروسی دعوت شده اند. شهلا هم که خود را در شادی ما سهیم می دید دوباره مرا بوسید و گفت:

- متین جون بین دنیا چه قشنگه! تو باید خدا رو شکر کنی که خانواده به این خوبی داری. قدرشون رو بدون، حالا اگر اجازه بدید من از حضورتون مرخص بشم.

مادر که می دید شهلا قصد رفتن دارد در کنارش نشست و گفت:
- وا شهلا جون کجا می خوای بری دخترم؟ امشب شام همه مهمون مهدی هستیم. نگه من میذارم تو بری!

شهلا که سرخی گونه هایش او را ملیح تر ساخته بود لبخندی زد و گفت:
- نه به خدا، من فقط اومده بودم که تبریکی به متین بگم و این کتابها رو روز تولدش به دستش برسونم و رفع زحمت کنم. انشالا یک وقت دیگه مزاحمتون می شم.

به طرف مهدی برگشتم و برخلاف انتظارم که فکر می کردم بی تفاوت خواهد بود نگرانی محسوسی را از نگاهش خواندم. احساس کردم که در سکوت به سخنان مادر و شهلا گوش می دهد. از شادی دقایقی قبل که او را برخلاف شخصیت ساکت و تودار همیشگی تبدیل به موجودی شاد و سرخوش کرده بود اثری نبود و زیر چشمی مادر و شهلا را زیر نظر گرفته بود. یعنی ممکن بود که مهمان قلب شکسته مهدی از راه رسیده باشد و عشق جای نفرت را در قلب او پر کند؟ مادر همچنان به شهلا اصرار می کرد و شهلا با ملایمت و در کمال ادب برای هر حرف او بهانه می تراشید. در این میان من داخل صحبت آنها شدم و دستم را روی دست شهلا گذاشتم و گفتم:

- شهلا جون مگه تو به خاطر من خودت رو به زحمت ننداختی و نیومدی تا اینجا خوشحالم کنی؟

ابروان کمانش را بالا برد و با لبخندی نمکین گفت:

- وا چرا! خوب معلومه!

- خیلی خوب، حالا که امشب باعث شدی حسابی کیفم کوک بشه پس دیگه کورش نکن. من دوست دارم که امشب تو هم با ما باشی.

شهلا خواست دوباره اعتراضی کند که اجازه حرف زدن به او ندادم و گفتم:

- اگه موضوع مربوط به خانواده ات است که حتماً خبر دارند که اومدی اینجا.

- خب آره، ولی...

اجازه ندادم بیشتر از آن بهانه تراشی کند و درحالیکه از غم و درد ساعاتی پیش اثری در وجودم نمانده بود گفتم:

- پس پاشو یه زنگی بهشون بزن. بگو امشب با ما هستی و آخر شب هم

خودمون تو رو می رسونیم خونه. چطوره؟

لبخند رضایت بخشی در چهره اش پدیدار گشت و گفت:

- آخه باعث زحمت می شم.

این بار مهدی که لبخند شیرین رضایت بخشی دقایقی قبل دوباره بر لبش نشسته بود درحالیکه برای آماده شدن پیش دستی می کرد و زودتر از من و مادرم گفت:

- ای بابا چه زحمتی! امشب شما برای ما رحمت آوردید. باور نمی کنید شاید

بعد از چند ماه امشب برای اولین شبیه که متین از ته دل خندیده، من شادی رو توی چشمش دیدم. ما مدیون شما هستیم خانم کرامتی، پس دیگه حرف از مزاحمت نزنید که بنده به شخصه خیلی خیلی ناراحت می شم.

شهلا سر به زیر انداخت و آرام دستم را فشرد و گفت:

- خیلی خوشحالم که تونستم یه کار خیر انجام بدم. حالا واقعاً تو چرا اینقدر

دمق بودی؟

لب ورچیدم و گفتم:

- یعنی تو نمی دونی چرا؟

باز هم دستم را فشرد و گفت:

- چرا می دونم ولی تو عقل نداری. برای اینکه قدر چیزهایی رو بدونی که داری نمی دونی. خودت رو گم کردی. خوشبختانه بیماریت از نوع قابل علاجه ولی تو شاکر نیستی. خیلی چیزهای دیگه که الان وقتش نیست. باشه یه وقت دیگه که حسابی مخت رو بزنم.

با خنده از جا برخاستم که با صدای زنگ درجا ایستاده ام و با تعجب نگاهی به شهلا انداختم و گفتم:

- یعنی کی می تونه باشه؟

قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت:

- مگه داری تو فیلم بازی می کنی که این جمله رو می پرسی؟

محسن به طرف آیفون رفت و با خوشحالی کسانی را که پشت در بودند را داخل دعوت کرد. نمی توانستم حدس بزنم چه کسی است ولی محسن خیلی زود مرا از حدس و گمان بیرون آورد و با شیطننت سرش را داخل سالن کرد و گفت:

- مهمون داری کوچول. بیا ببین کی اومده! آتیش پاره شهر!

فهمیدم منظورش سالومه است. سالومه با همان مدت کم که به خانه ما رفت و آمد می کرد با همه صمیمی شده بود حتی با مهدی که کمتر با کسی اخت می شد و صحبت می کرد سرشوخی و صحبت را باز کرده بود و هر وقت که صحبتی از او به میان می آمد همه با علاقه و محبت از او یاد می کردند.

سالومه با یک دسته گل بزرگ و زیبا وارد شد و در پشت سرش شهروز با جعبه ای بزرگ در دستش به داخل آمد. سالومه اول از همه خودش را به آغوش

مادر انداخت و پس از احوالپرسی گرم مرا در آغوش کشید و گفت:

- وای چه کوچولوی بامزه ای! عزیزم یه کمی برای خاله بخند!

از شوخی سالومه همه از خنده ریشه رفتند و من هم همراه بقیه خندیدم. سالومه و شهروز با همه احوالپرسی کردند و به شهلا رسیدند. شهلا ساکت و بدون حرف کنار مبلش ایستاده بود و با لبخندی به ما نگاه می کرد. سالومه مانند همیشه خودمانی و راحت به طرف او رفت و دستش را دراز کرد و گفت:

- سلام من سالومه هستم من هم مثل متین کچلم و یه تار مو هم بر سرم نیست ولی یه دنیا عشق و امید و آرزو توی دلم هست. از آشنایی با شما خیلی خوشبختم و اگه اشتباه نکنم شما باید باعث شادی باشید که توی چشمهای تک تک افراد این خانواده دیده می شه!

شهلا دوباره سرخ شد و گفت:

- من هم شهلا کرامتی هستم. نمی دونم و اگه حدس شما درست باشه من واقعاً خوشحالم که باعث این شادی شدم!

پس از گفتن این حرف اشک در چشمانش پر شد و او برای جاری نشدن آنها بر روی گونه، لب به دندان گزید. سالومه که روپوش خفاشی گشادی بر تن کرده بود و کیف را از روی شانه اش یک طرفه بر دوشش انداخته بود و روسری را بر روی کلاه گیس که همیشه بر سر داشت محکم پشت گردن بسته بود چرخ می زد و به طرف محسن رفت و گفت:

- محسن جان خواهرت که ادب نداره اون جعبه رو از دست شوهر من بگیره! تو چرا همون جا ایستادی و به من نگاه می کنی؟

با اشاره سالومه همه به طرف شهروز برگشتند. شهروز جعبه به دست در کنار دیوار ایستاده بود و خنده بر روی لبش دیده می شد درحالیکه به نظر می رسید از شوخی سالومه خجالت کشیده است گفت:

- ای بابا سالومه این چه حرفیه! نه محسن جان من خودم اینو محکم نگه

داشتم تا با دستای خودم بدمش به متین ولی مگه این آتیش پاره می ذاره!

بعد بلافاصله جعبه را به طرفم گرفت و گفت:

- این تقدیم به شما متین خانم عزیزم. امیدوارم که همیشه سرخوش و دلخوش و کامروا باشی.

جعبه را از دستش گرفتم. چنان سنگین نبود. با اشتیاق وسط سالن روی زمین نشستیم و آن را باز کردم. آن شب در طی ساعاتی کوتاه دومین هدیه ای بود که محتویات آن قلبم را مالا مال از شادی می کرد. سه تار ی بسیار زیبا که با چوب قهوه ای سیر ساخته شده بود در آن خودنمایی می کرد. سه تار را چنان با وجد در آغوش کشیدم که گویی کودکم را در آغوش می کشم. شهروز کنارم زانو زد و گفت:

- از یک هفته بعد از عروسی ما کلاس سه تار تو شروع می شه، خودم اینو برات درست کردم. خودم هم تمام فوت و فن زندش رو بهت یاد می دم. شاید بعضیها حسودیشون بشه و از پیانو و گیتار دست بردارند و یه کمی هم سه تار بزنن.

سالومه که فهمیده بود منظور شهروز اوست به خنده دست به کمر زد و گفت:

- معلومه که حسودیم می شه، مگه من می ذارم که تو به این کچل خوشگل سه تار یاد بدی و به من یاد ندی!

سخنان سالومه و شهروز همه را شاد کرده بود و سالومه با شیرین زبانیهایش جو شادی به خانه ما بخشیده بود. مادر که مشغول پذیرایی از سالومه و شهروز شده بود با نگاهی به من و مهدی گفت:

- سالومه جون شما خوب موقعی سر رسیدین.

سالومه خنده ای شاد بر لب آورد و گفت:

- خب ما اینیم دیگه! همیشه موقعهای خوب سر می رسیم. حالا چه خبر شده؟ عروسیه؟

مادر در کنار مبل سالومه روی تک صندلی نشست و سینی خالی چای را کنار پایش روی زمین گذاشت و گفت:

- ان شاء... که عروسی هم می شه ولی حالا یه خبر خوب دیگه، اینو ببین!

کتاب مرا از داخل جعبه بیرون آورد و به دست سالومه داد و گفت:

- اسم روش رو بخون ببین برات آشنا نیست؟

سالومه و شهروز کتابی را که مادر به طرفشان گرفته بود از دستش گرفتند و نگاهی به روی جلد آن کردند و با تعجب به من که منتظر عکس العمل سالومه بودم کردند و یک صدا گفتند:

- مترجم متین آراسته!

شهروز کتاب را روی پایش گذاشت و شروع به دست زدن کرد. اشک در چشمان سالومه پر شد و برخلاف تصور من که فکر می کردم با کتاب تمام خانه را به دنبال خواهد دوید از جا بلند شد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- وای نمی دونی چقدر خوشحالم، تو مایه افتخار هستی. از اینکه با تو دوست شدم از خوشحالی دارم پر درمیارم. می دونستم که کار بزرگی انجام دادی و خوشحالم که داری نتیجه اون رو می بینی. موفق باشی.

سالومه مرا بوسید و بلافاصله دست به کمر زد و با دست دیگرش کتاب را به سینه ام زد و به یکباره از آن دختر احساساتی که مرا در آغوش فشرده و اشک را به چشم همه آورده بود تبدیل به همان سالومه شیطان شد و گفت:

- ای بدجنس حالا دیگه بدون اینکه به من خبر بدی کتابهات رو میاری خونه؟! ای کجبل بلا!

سالومه تمام سالن را به دنبال دوید و شروع به زدن من با کتاب کرد و هر دو بعد از چند دور دویدن در برابر دیدگان بقیه که از حرکات ما به خنده افتاده بودند در آغوش یکدیگر وارفتیم و همراه بقیه ساعاتی را به خوشی سپری کردیم.

آن شب شام را در رستوران بسیار شیک و زیبا صرف کردیم و بعد از شام به اصرار ما همگی به خانه برگشتیم تا کیک تولد مرا با چای نوش جان کنیم! شب خوبی بود و به همه خوش گذشت و من از همه بیشتر خوشحال بودم چون احساس می کردم که فقط خودم هستم که متوجه نگاه های زیر چشمی مهدی به شهلا هستم. غافل از اینکه مادر از من زرنگتر بود!

شب تولدم آنقدر به من خوش گذشت که تمام غمها را به دست فراموشی سپردم و به اصرار سالومه برای انجام دادن بقیه کاره های مراسم عروسی او به تکاپو پرداختم. از آنجا که سالومه دختری خون گرم و زود جوش بود به سرعت با شهلا طرح دوستی ریخت و درست یک روز بعد ما به قول شهروز به سه نوحاله جدایی ناپذیر تبدیل شدیم.

صبح روز تولدم با احساس تازه چشم از خواب گشودم. اولین شبی که پس از مدتها به راحتی به خواب رفته بودم و خوابهای خوشی هم دیده بودم. وقتی که چشم باز کردم روز روشن و آفتابی به رویم لبخند زد. تمام غمها و دردهایم را از یاد بردم و با خود عهد بستم که از آن روز خود را موجود تازه تولد یافته ای بدانم که قرار است تمام آینده اش از نو ساخته شود. تنها با این تفاوت که تصمیم گرفتم هرگز عاشق مرد دیگری نشوم و در خانه قلبم را بر روی هیچ مردی نگشایم و تا آخر عمر، حالا هر چند سالی که باشد به کسب سایر لذات دنیوی و کسب توشه معنوی بپردازم و دور هر چه مرد را خط قرمز بکشم.

از رختخواب خارج شدم و دستهام را از دو طرف باز کردم و خستگی خواب را از تنم خارج کردم. چه احساس خوبی داشتم. زندگی به رویم لبخند زد و من با تمام وجودم خواستار آن بودم و خودم را برای مقابله و ستیز با بدیهایش و لذت بردن از خوبیهای آن آماده کرده بودم.

از اتاق بیرون آمدم و پس از مدتها مادر را که پشت به در آشپزخانه مشغول تهیه و تدارک نهار بود در آغوش گرفتم و بوسیدم. مادر که با تعجب مرا در

آغوشش جای داده بود گفت:

- چیه مادر؟ چی شده؟ خوبی؟ چه عجب امروز مهربون شدی!

مادر مرا محکم به خود فشرد و از گونه اش بوسه ای برداشتم و گفتم:

- مادر من از امروز یک متین دیگه شدم. از امروز به بعد دیگه با گذشته تلخم هیچ کاری ندارم. می خوام زندگی رو از روز اول شروع کنم، درست مثل بچه ای که تازه متولد شده و اجازه زندگی پیدا کرده. می خوام برم دفتر و کارهایی رو که آقای زاهدی برام کرده بگیرم و ترجمه رو شروع کنم.

اشک شادی در چشمان مادرم حلقه زد. می دانستم که چقدر در درونش غم دارد و با سعی فراوان خود را کنترل می کند. گاه گاه صدای گریه های آرامش را به روی سجاده نماز و رو به درگاه خدا می شنیدم. تکانهای شانه های را از پس تاریکی و چادر نماز سفید گلداز همیشه تمیز و خوش عطر و بویش می دیدم. سرم را به سینه فشردم و درحالیکه اشکهایش را پاک می کرد بر سرم بوسه زد و گفت:

- عزیز دلم، دختر قشنگم، خدا رو شکر که بالاخره به خودت اومدی. خدا رو شکر که بالاخره به زندگی لبخندی زدی. نمی دونی چقدر نگران بودم. نمی دونی چه خون دلی خوردم. خدا به این شهلا عمر با عزت بده. اون باعث شد تو به خودت بیای. من همیشه خودم رو مدیون اون می دونم. دخترم خدا رو شکر که بالاخره به خودت اومدی.

با یادآوری شهلا سر از روی سینه مادر برداشتم و دست او را گرفتم و پشت صندلی میز گردی که در وسط آشپزخانه قرار داشت نشاندمش و گفتم:

- راستی مادر می خوام در مورد شهلا یه چیز بگم!...

مادر اجازه نداد حرفم را تمام کنم. درحالیکه با پشت دست اشکهایش را پاک می کرد خندید و گفت:

- نکنه تو هم همون چیزی رو که من می خوام بگم توی سرت داری؟!

- مگه شما چی می خواستین بگید؟
مادر شانه ای بالا انداخت و با شیطننت گفت:

- اول تو بگو!

مادر شاد بود و سر حال و مثل قدیم سرزنده شده بود.

- پس با هم می‌گیم یک دو سه.

و هر دو یک صدا با یکدیگر گفتیم:

- شهلا و مهدی.

و بعد هم زدیم زیر خنده، مادر دستم را در دستش گرفت و گفت:

- یعنی ممکنه؟ به نظر تو مهدی قبول می‌کنه؟ من که می‌ترسم بهش حرفی
بزنم. یه بار بعد از او جریان دختر خانم حشمتی این همسایه بالاییها رو بهش
پیشنهاد دادم و تو خودت دیدی که چه آتشی روشن کرد. تو خودت بهش بگو.

به چهره مهربان و نگران مادر لب‌خندی زدم و گفتم:

- باشه من بهش می‌گم، این کارو به من بسپار. البته بگم که من مطمئنم

مهدی خودش از خدایه که ما این پیشنهاد رو بهش بدیم!

مادر صورتم را نوازش کرد و پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

- شما ندیدین دیشب چطور زیر چشمی شهلا رو نگاه می‌کرد؟ وقتی که

شهلا گفت برای شام نمیداد مهدی چنان پکر شد که هر لحظه فکر می‌کردم الانه
که برنامه رو به هم بزنه.

مادر نگران و مضطرب پرسید:

- متین اگه شهلا قبول نکنه چی؟ ممکنه که واسه خودش کسی رو زیر سر

داشته باشه. ما که خبر نداریم. اون وقت اگه حرفش رو با مهدی بزنیم و بعدش

بفهمیم اون به یکی دیگه علاقه داره چیکار کنیم؟ می‌دونی که مهدی چقدر

ضربه می‌خوره؟

ساکت شدم، این فکر به سرم راه پیدا نکرده بود. مادر راست می گفت. اندکی فکر کردم و تا خواستم زبان باز کنم تلفن زنگ زد. مادر گوشی را که روی میز گذاشته بود تا صدای آن مرا که اغلب تا ظهر خواب بودم بیدار نکند به طرفش رفتم و گوشی را از دستش گرفتم و تلفن را برداشتم و جواب دادم:

- بله بفرمایید؟

از شنیدن صدای شهلا چنان به وجد آمدم که خودش هم متوجه آن شد:

- سلام شهلا جون، خوبی. الان ذکر خیرت بود، کجایی؟

بدون آنکه منتظر پاسخهای او باشم سؤالاتم را یکی پس از دیگری می

پرسیدم. شهلا که از صدایش پیدا بود سر حال و شاد است خندید و گفت:

- اول سلام متین جون. بعد هم به نوبت جواب یکی یکی سؤالات رو بدم.

مرسی، خوبم. شما لطف دارید. جواب سؤال آخرت هم اینکه الان پشت میز

کارم تو شرکت نشستم. حالا بگو خودت چطوری و با زحمتهای دیشب ما چیکار

می کنی. به خدا شرمنده ام. دیشب همه شما رو به زحمت انداختم.

دست مادر را که چشم از دهانم بر نمی داشت فشردم و گفتم:

- این حرفها چیه عزیزم، تو مثل یه فرشته نجات بودی که زندگی سرد و

بیروح من و خانواده ام رو به روح آوردی. می دونی شهلا من خیلی خوشحالم

برای اینکه با زندگی آشتی کردم و دوباره قشنگیهاش رو دیدم و دلم می خواد

که اگه خدا مصلحت بدونه و عمری برام باقی مونده باشه دوباره زندگی کنم.

اشک از چشمهای مادرم جاری شده بود. به او نگاه کردم و در حالتی که

خودم هم اشک می ریختم گفتم:

- دیشب از مرگ خواهش کردم که به این زودیهای به سراغم نیاد و اجازه

بده توی این دنیای پر از فراز و نشیب خودم رو محک بزnm، هنوز به من جواب

نداده ولی فکر می کنم که جوابش مثبت باشه!

بغض صدای شهلا از پشت تلفن به خوبی شنیده می شد به سرعت اشکهایم

را پاک کردم و با خنده گفتم:

- خوب شهلا خانم از خودت بگو. چه خبرها؟ اتفاقاً تصمیم داشتم پیام شرکت و اون دو تا کاری رو که گفته بودی ببینم.

شادی در صدایش مشهود شد و گفت:

- خوب پس چرا نیومدی؟

- داشتم میومدم ولی راستش با مامان گرم صحبت شدیم و یه کمی تنبلی کردم.

شهلا آهی کشید و گفت:

- خوش به حالت که نعمت به این خوبی داری! حیف که من هرگز لذت اینکه با مادرم درد دل کنم رو پیدا نکردم. البته زن بابام زن بدی نیست ولی حوصله این کارها رو نداره. حتی با دختر خودش هم درد دل نمی کنه چه برسه به من! تیر ترکشم رو رها کردم و گفتم:

- خوب عیبی نداره. ان شاءالله به امید خدا یه شوهر خوب نصیب میشه و باهاش از صبح تا شب درد دل می کنی!

خنده تلخی کرد و گفت:

- ای بابا من چی میگم و تو چی میگی! من دارم از مادر داشتن و لذت و نعمت بودن با مادر حرف می زنم تو داری از شوهر میگی؟

- عزیزم شوهر خوب می تونه جای تمام اعضای خانواده رو برای آدم پر کنه. آهی کشید و گفت:

- راستش نمی خوام شادی امروزت رو خراب کنم ولی از روزی که جریان تو رو دیدم و فهمیدم دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم. از زندگی می ترسم، همه اش فکر می کنم نکنه که در آینده برای من هم همچین اتفاقی بیافته و شوهرم طاقتش رو نداشته باشه!...

حرفهایش را نیمه کاره رها کرد معلوم بود طاقت نداره با گفتن باقی

حرفهایش نمک به زخمم بپاشد. دنباله حرف نیمه تمامش را گرفتم و گفتم:
- شهلا جون تو چرا به جای مسعود شهروز رو نمی بینی؟ ببین چطور عاشقانه محو سالومه شده. مثل او هم مرد پیدا میشه.

- ولی آخه شهروز زمانی عاشق سالومه شد که اون مریض بود.
- ای بابا چه فرقی داره، عشق حقیقی هیچوقت رنگ و روش رو از دست نمیده. ممکنه کدر بشه ولی به قول نقاشها با یک پولیش کشیدن ساده دوباره براق میشه. غصه این چیزها رو نخور و از زندگی نترس. تو که خودت به من امید می دادی!

- نمی دونم، فعلاً که نمی توئم هیچ تصمیمی بگیرم واسه همین هم فعلاً بیخیالش شدم تا در آینده چی پیش باید.

- راستی شهلا جون خبرهایی هست یا نه؟
شهلا با طنازی خندید و گفت:

- نه بابا چه خبری. البته میان و میرن ولی من یه جوری شدم، همش می ترسم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- نترس عزیزم. من بهت قول میدم که تو خوشبخت میشی، به من اعتماد کن و از هیچ چیز نترس.

صدای زنگ تلفن روی میز شهلا که مختص به احضارش از جانب آقای زاهدی بود را شنیدم. شهلا خندید و با شوخی گفت:

- باشه خانم فیلسوف بهت اعتماد می کنم حالا برم که رییس احضارم کرده، فعلاً خداحافظ. راستی اگه وقت کردی یه سری به ما بزن که یه عالم کار برات دارم که روی سرت بریزم.

شهلا خداحافظی کرد و من با خوشی خوشی را بر سر جایش گذاشتم و گفتم:

- خوب خودش خبر رو رسوند. خوشبختانه فعلاً پای کس دیگری در میان

نیست. حالا باید بریم سراغ آقای مهدی خودمون.

ساعت از دوی بعد از ظهر گذشته بود و مهدی بر خلاف همیشه نیم ساعتی دیر کرده بود. نگاه های من و مادر از ساعت به یکدیگر و باز هم به ساعت برمی گشت. مادر کلافه و نگران شده و قرار و آرام نداشت. قدم می زد و از پشت پنجره رو به خیابان مدام به بیرون نگاه می کرد:

- وای خاک به سرم یعنی چی شده؟ هیچوقت اینقدر دیر نمی کرد ها! نیم ساعت گذشته نکنه بلایی به سرش اومده باشه. نکنه خدای نکرده تصادف کرده باشه؟ چرا همراهش در دسترس نیست؟

کلید در قفل چرخید و مهدی خسته و کوفته داخل شد و من و مادر هیجان زده به استقبالش رفتیم و در برابر نگاه متعجب او که هنوز کلید را از قفل بیرون نکشیده بود گفتم:

- کجا بودی مهدی جان؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

ابروانش را با تعجب بالا برد و گفت:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مادر جلو رفت و کیف را از دستش گرفت و گفت:

- مادر جان دیر کردی دلمان هزار راه رفت. از کدام طرف اومدی که ماشینت رو ندیدم؟

مهدی نگاهی به ساعت مچی و نگاهی به ساعت داخل هال کرد و گفت:

- ولی ساعت که تازه دو و نیمه!

- خب آره دیگه مهدی جون، نیم ساعته دیر کردی!

یکدفعه خندید و گفت:

- نه بابا! نیم ساعت دیر کردم. مگه شماها بچه فرستاده بودید مدرسه که اینقدر نگرانش شدید؟ بارها دو سه ساعت دیر کردم خبری هم از ما نگرفتین! چطور امروز این نیم ساعت حالتون رو دگرگون کرد! اگه غلط نکنم داشتن برام

یه خوابهایی می دیدن که اینقدر بی تاب اومدن من بودین که حتی فراموش کردید که امروز سه شنبه است و من تا برسم ساعت سه میشه. تازه امروز من نیم ساعت هم زودتر اومدم.

با نگاهی به مادر فهمیدم که چقدر در برنامه خود غرق شده بودیم که همه چیز را از یاد برده بودیم. هر با هم زدیم زیر خنده و در زیر نگاه مهدی که با لبی خندان موشکافانه نگاهمان می کرد سر به زیر انداختیم. مهدی کتش را به دست من داد و درحالیکه آستین پیراهنش را بالا می زد گفت:

- اگه من مادر و خواهرم رو شناسم غلط نکنم باید یه خبرهایی باشه که اون هم راجع به...

سکوت کرد و نگاهی به من و مادر که رنگ از رخسارمان پریده بود کرد و گفت:

- راجع به شهلا خانم! درست گفتم؟

نفس از سینه ام خارج نمی شد. هر لحظه احساس می کردم که الان است که آب پاکی را روی دستمان بریزد و تمام نقشه هایمان را نقش بر آب کند. زیر چشمی به مادر نگاهی کردم و دیدم چنان قیافه حق به جانبی خود گرفته که انگار از همه چیز بیخبر است. از دیدن چهره مادر نتوانستم خود را کنترل کنم و درحالیکه از شدت خنده اشک از چشمانم جاری شده بود رو به مهدی گفتم:

- طفلکی مادر رو ببین از هیچ چیز خبر نداره!

مادر به نگاهی به ما فهمید که دستش رو شده و دست از ظاهر سازی برداشت. ناهار آن روز با صفا ترین ناهاری بود که در تمام عمرم خورده بودم. مهدی دستها را شست و درحالیکه با حوله سفید مخصوص خودش آنها را پاک می کرد پشت صندلی میزی که من و مادر به زیبایی هر چه تمامتر آن را آراسته بودیم نشست و گفت:

- به به چه میزی! چه عطری! چه غذایی! راستش اگه قرار باشه هر دفعه که

به شما رضایت بدم این طور برام تدارک ببینین من حاضرم صد تا زن بگیرم.
 مادر رو به مهدی که در حال ریختن سالاد بود کرد و با خنده گفت:
 - لازم نیست! تو همین یکی رو بگیر صد تا نخواستیم!
 مهدی سالاد را در زیر زبانش مزه مزه کرد و گفت:
 - آخه من شماها رو می شناسم. خرتون که از پل گذشت و کارها بر وفق
 مرادتون پیش رفت دیگه از این سفره شیک و تر و تمیز و شاعرانه خبری نیست!
 مادر کنار مهدی نشست و بوسه ای بر پیشانیش زد و گفت:
 - مادر جان مگه من تا امروز برات کوتاهی کردم؟ مگه تا امروز غذای بد و
 سفره کثیف جلو روت گذاشتم که از این حرفها می زنی؟
 مهدی نگاهی سرشار از مهر به مادر کرد و گفت:
 - نه مادر جون، شوخی کردم. شما چرا به دل گرفتید. دیدم که امروز دارید
 حسابی لوسم می کنید گفتم یه شوخی هم بکنم ولی از حق نگذریم امروز این
 سفره یه حال و هوای دیگه ای داره، حالا نمی دونم چرا؟!
 غذا را در دیس کشیدم و رو به مهدی گفتم:
 - می دونی چرا برادر خوب من! به خاطر اینکه از امروز مهدی خان قراره که
 از حال و هوای مجردی بیرون بیان و به جمع متأهلها اضافه بشن.
 نگاه مهدی نگران به نظر می رسید. کنارش نشستم و دستم را روی دستش
 گذاشتم و گفتم:
 - چی شده مهدی جان؟
 نفس عمیقی کشید و قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت:
 - چیزی نیست.
 نگرانتر شدم و با سماجت بیشتری پرسیدم:
 - چرا یه چیزی هست، حرف دلت رو بزن!
 - من می ترسم متین، اگه این یکی هم مثل اون قبلیه باشه من چیکار کنم؟

نگرانیش طبیعی بود. به قدری از تجربه قبلی خود خاطره بد داشت که حتی اکراه داشت نام آن دختر را نیز بر زبان آورد. با خنده گفتم:

- می دونی مهدی، جالب اینه که هر دوتون می ترسید. تو می ترسی که شهلا مثل اون یکی باشه و شهلا هم از این واهمه داره که مبادا شوهر آینده اش مثل مسعود باشه و توی سختیها و غمها اونو ترک کنه و تنهاتش بذاره. شما هر دوتون از زندگی آینده وحشت دارید. ولی برادر من مطمئن باش که شهلا از اون دخترها نیست. من خیلی خوش می شناسمش. توی همون دفتر هزار نفر میان و میرن. آقای زاهدی مرد با تجربه و دنیا دیده ایه و هر کس رو به عنوان منشی مخصوص خودش انتخاب نمی کنه. می دونیه که شهلا بیدی نیست که با این بادهای بلرزه! تو هم نترس. اگه از من می شنوی شهلا همونیه که تو می خواهی. دختر خوب و سر به زیر و آروم که مجموعه ای از صفات خوب و نیکو رو با خود به همراه داره. حالا فقط این تو هستی که باید اعتمادش رو جلب کنی و خاطر جمعش کنی که خدای نکرده هیچ وقت تنهاتش نمیداری.

مهدی خیره به من نگاه کرد و پرسید:

- یعنی تو فکر می کنی که من از اون مردها هستم؟

- مهدی جون مهم نیست که من چی فکر می کنم! از نظر من تو بهترین مرد دنیا هستی ولی شهلا که به اندازه من تو رو نمی شناسه. پس خودت باید کاری کنی که اعتمادش رو جلب کنی. اگر هم من زیادی از تو براش تعریف کنم فکر می کنه که چون برادر منی ازت تعریف می کنم.

مادر درحالیکه یک کفگیر برنج داخل بشقاب مهدی می ریخت وارد صحبت ما شد و گفت:

- به نظر من متین باید یه گوشی دست شهلا بده و ببینه که مزه دهنش چیه؟ اگه دید که اون راضیه قرار خواستگاری رو بزاره.

نگاهی به مهدی کردم. سخت در فکر فرو رفته بود. یک شبه زندگی آرامش

دستخوش تحول عظیمی شده بود. آرام و بی صدا چند قاشق از غذای درون بشقابش رو خورد و خیلی زود از سفره کنار رفت و گفت:

- فعلاً دست نگهدارید، من باید یه کمی فکر کنم. هنوز هم می ترسم. راستش دیگه تحمل شکست خوردن رو ندارم.

مادر نگاهی به من کرد و با اشاره به من فهماند که او را تنها نگذارم و با سخنان امیدوار کننده او را تشویق به این کار کنم و هراس را از دلش دور سازم. لیوانی آب ریختم و به دست مهدی دادم و گفتم:

- مهدی جون تو حق داری. من همین الان یه فکری به ذهنم رسید. دلت می خواد که خودت قبل از خواستگاری یکی دوبار باهاش صحبت کنی؟ من مطمئنم که اونهم حرفهایی برای گفتن داره.

برق نگاه مهدی بار دیگر شادی را به فضای کوچک آشپزخانه ما بازگرداند و مادر با کف زدن از همان اول راه شادی یک طرفه مان را جشن گرفت.

صبح روز بعد به بهانه دیدن آقای زاهدی و تحویل گرفتن کارهای جدید راهی دفتر انتشارات شدم. با زدن چند ضربه به در وارد شرکت شدم و شهلا را چنان از دیدار خود شادمان ساختم که او بدون توجه به مرد جوانی که به روی صندلی مقابل میز او نشسته بود در آغوشم گرفت و گفت:

- چه عجب خانوم از این طرفها؟ راستش آقای زاهدی دیگه کم کم داشت نگران میشد مبادا که تو رو از دست بده. بشین تا من بهش خبر بدم که اومدی.

شهلا گوشی تلفن را برداشت و پس از زدن دکمه ای به آقای زاهدی خبر داد که من به دفتر آمده ام. هنوز گوشی تلفن سرچایش قرار نگرفته بود که آقای زاهدی از اتاقش خارج شد و با خنده ای مهربان به طرفم آمد و گفت:

- به به متین خانم چه عجب از این طرفها، نکنه راهتون رو گم کردید!

به احترام آقای زاهدی از جا برخاستم و گفتم:

- این حرفها چی، به خدا گرفتار بودم. شما که در جریان هستید!

آقای زاهدی سر تکان داد و گفت:

- بله بله در جریانم. بگذریم گذشته‌ها گذشته و باید به فکر آینده بود. خوب دخترم کار چطور بود؟ از کتاب خوشت اومد؟
- بله، خیلی عالی بود دستتون درد نکنه. همون کتاب و محبت‌های شهلا جون بود که باعث شد من دوباره به زندگی امیدوار بشم.

نگاه خیره و متعجب مرد جوان را به روی خود حس می‌کردم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم وجود من تءخیری در کارش ایجاد کرده و با غضب مرا زیر نظر گرفته است. به همراه آقای زاهدی وارد دفترش شدم و یک ساعتی بر روی کار جدیدی که آماده ترجمه بود صحبت کردیم. آقای زاهدی قرار داد تنظیم شده ای جلوی رویم قرار داد و گفت:

- این قرار داد جدید، بخونش ببین راضی هستی یا نه؟
بدون آنکه ورقه قرار داد را مطالعه کنم خواستم آن را امضاء کنم که آقای زاهدی اجازه نداد و گفت:

- هیچوقت ورقه ای رو نخونده امضاء نکن، اینو از من یادگار داشته باش. شاید یه چیزی توش نوشته شده باشه. که به ضررت باشه. هر چیزی رو که قراره امضاء کنی بخون و در موردش تحقیق کن.

به روی آقای زاهدی که برایم همچون پدری مهربان بود لبخندی زدم و گفتم:
- من کاملاً به شما اعتماد دارم.

مثل همیشه دستها را درهم گره زد و گفت:

- به هیچ کس و هیچ چیز جز خودت اعتماد نداشته باش و به هیچ کس اونقدر وابسته نشو که با به هم خوردن نظام فکریت نسبت به اون از هم بپاشی و خودت رو از دست رفته بدونی. حالا درست بخونش و بعد امضاش کن.

ورقه را برداشتم و نگاهی اجمالی به آن انداختم و گفتم:

- خوب خوندمش حالا امضاء کنم؟

لبخندی زد و مشغول روشن کردن پپیش شد و گفت:

- مطمئن هستی که رقم پیشنهادی آن برات مناسبه؟ کم نیست؟

لبخندی زدم و ورقه را امضاء کردم و گفتم:

- برای من پول این کار زیاد مهم نیست. مهم جنبه معنوی اونه که حسابی روحم رو ارضا می کنه.

- خیلی خوبه. مطمئنم اگه اونایی که دنبالت می گردن تا ترجمه کارهاشون رو بهت بدن از این خصلت خبردار بشن برای به دست آوردنت به هر کاری دست می زنن.

قرارداد جدید امضاء شد و من بعد از خداحافظی با او از اتاق خارج شدم. شهلا چنان در خود غرق شده بود که متوجه من نشد، روی صندلی که آن مرد نشسته بود نشستم و او را که سرش را در بین دو دست گرفته بود صدا زدم. با دیدن من چنان جا خورد و ترسید که خودم هم ترسیدم. چشمانش پر از اشک بود با دیدن من به سرعت اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- ای وای متین جون کی اومدی بیرون که من نفهمیدم؟

سعی کردم اشکهایش را نادیده بگیرم و طبیعی باشم پس خیلی خوشرو و بدون توجه به اضطراب او گفتم:

- همین الان قرارداد جدید رو نوشتم و کار رو تحویل گرفتم.

شهلا دستپاچه بود. دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- چی شده؟ تو که تا چند دقیقه قبل خوب بودی؟

گویی که سؤال من تلنگری بود برای شکستن ظرف بلورین بغض و عقده های درونی او. صورت را بین دو دست گرفت و درحالیکه زار زار می گریست گفت:

- متی جون بیچاره شدم. همه چیز تموم شد.

چنان نگران شدم که از جا برخاستم و کنار صندلی او نشستم و در آغوشش

کشیدم و گفتم:

- چرا عزیزم. چی شده؟ خدا نکنه بیچاره بشی!
- چرا بدبخت شدم. حالا تو می گی من چیکار کنم؟
- آخه من که نمی دونم چه بلایی به سرت اومده؟ اول حرف بزن تا من بهت
بگم چیکار کنی؟

بینی اش را بالا کشید و گفت:

- وقتی که اومدی تو این آقای رو که اینجا نشسته بود دیدی؟
- خب آره دیدمش. مگه چی شده؟
- هیچی پدرم گفته باید به زور با اون ازدواج کنم. همین. دیدی که بیچاره
شدم!

عقل از سرم پرید! وای چه بدبختی بزرگی! چهره مهدی با تمام نگرانیهایی
که در صورتش پیدا بود جلوی چشمم جان گرفت. شانه هایش را در دست گرفتم
و گفتم:

- آخه چرا؟ چرا چرا با این زور و اصرار؟ چرا به زور؟
- من چه می دونم. بهم می گه تو برای همه یه عیبی می تراشی. دیگه هم
وقت شوهر کردنته! اگه همین طوری هر خواستگاری که برات میاد عیب و ایراد
بذاری یه دفعه می بینی که بی خواستگار شدی و موندی بیخ ریش من و زلفات
هم سفید شدن!

نفسم اندکی بالا آمد و دست به دور شانه های ظریفش انداختم و گفتم:

- ای بابا من که از ترس قبض روح شدم! حالا که چیزی نشده!
با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- چی میگی چیزی نشده! قرار شب جمعه بیان خواستگاری. آقا اومده بود
اینجا که منو ببینه و بپسنده یا نه. انگار نه انگار که من هم آدمم و نظر من هم
ارزش داره!

خواستم در مورد خواستگار جدیدش اطلاعاتی کسب کنم تا مهدی را با او مقایسه کنم و ببینم اوضاع از چه قرار است. شهنش را روی صندلی نشاندم و از آشپزخانه دفتر لیوانی آب برایش آوردم و به دستش دادم و کنار او روی صندلی نشستم و گفتم:

- این آب رو بخور تا یه کمی آروم بشی. بعد هم بگو ببینم این خواستگار از کجا سبز شده؟

جرعه از آب را نوشید و درحالیکه با چشم گریان به لیوان خیره شده بود گفت:

- دیشب سر شام پدرم یک دفعه گفت فردا یه آقایی میاد تو رو ببینه. خیلی راحت و بی مقدمه. عظم هم نرسید که منظورش خواستگار باشه. دیدم نامادیرم داره زیر چشمی نگاهم می کنه. بی تفاوت پرسیدم:

- این آقا کیه و چه کاری از دست من برایش برمیاد؟
پدرم ابروهایش را بالا داد و گفت:

- یعنی چه که چه کاری از دستت برمیاد؟
با تعجب نگاهی به او کردم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- منظورم اینه که این آقاهه کارش چیه؟

پدرم متوجه منظور من نشد ولی از جوابی که داد فهمیدم که اوضاع از چه قراره. پدر سینه اش را صاف کرد و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- این پسره برادرزاده آقای علایه. آقای علایی همکارمه. می گفت که لیسانس داره و توی اداره دولتی کار می کنه. خیلی ازش تعریف می کرد. من هم بهش گفتم اگه می خواد تو رو ببینه بره دفتر شرکت و اگه خوشش اومد شب جمعه بیان خواستگاری و کار رو فیصله بدن.

حالا دیدی چقدر بدبختم. نمی دونم چقدر سخته آدم احساس کنه سربار و زیادیه. دیگه دلم نمی خواست توی چشمای نامادیرم نگاه کنم. احساس می

کردم همه اینا زیر سر اونه. می دونم که اونه که به پدرم غر می زنه و دلش می خواد هر چه زودتر از شر من خلاص شه. حالا تو باز هم بگو که بدبخت نیستی! از یک طرف دلم به حالش سوخت و از یک طرف در درون شادمان بودم. پس برای پدر او فرقی نمی کرد و از دست غرولندهای نامادری بود که می خواست هر چه زودتر شهلا را شوهر بدهد. شهلا همان طور بی صدا اشک می ریخت. سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- پس برای پدرت فرقی نمی کنه که خواستگارت کی باشه و روی این خواستگار سماجتی نداره و فقط دلش می خواد هر چه زودتر تو رو توی لباس عروسی ببینه. درست گفتم؟

- ای بابا! اگه قرار باشه آدم با خون دل لباس عروس بپوشه بهتره که هیچ وقت عروس نشه.

دستم را زیر چانه شهلا زدم و صورتش را به طرف خودم بالا گرفتم و با نگاهی عمیق به چشمانش گفتم:

- می دونی که امروز دلیل اصلی اومدن من به اینجا چی بود؟ چشمانش از نگاهم جواب سؤال را می جست و لبخندم سرخی را به روی گونه هایش نشانده و آرام گفت:

- خوب معلومه دیگه. برای اینکه آقای زاهدی رو ببینی و کارت رو تحویل بگیری!

خندیدم و دست به دور شانه اش انداختم و گفتم:

- حالا دیدی که اشتباه کردی! من امروز اومده بودم خواستگاری!

چشمانش از تعجب گرد شد و به من خیره شد:

- چی گفتی؟

- گفتم که اومده بودم خواستگاری یه دختر خوب و خوشگل و ملیح.

- متوجه منظورت نمی شم، کدوم دختر خانم؟

از نگاهش می خواندم که برعکس آنچه می گوید خیلی خوب منظور را درک کرده ولی می خواهد که کل کلام را از دهان خودم بشنود. با سر انگشت گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

- خوب اومده بودم خواستگاری تو دیگه عزیزم. البته اگه ما رو قابل بدونین. می خوام ببایم تا مهدی رو به غلامی قبول کنید. هر نوع تضمینی هم که از مهدی بخواهی پشت اون رو امضاً می کنم.

لبخندی به روی لبش نشست و سر به زیر انداخت و دو قطره اشک از گونه اش سرازیر شد و گفت:

- تو داری از سر دلسوزی این حرفها رو می زنی. اما من نمی خواستم مظلوم نمایی کنم فقط داشتم حرف دلم را برات می زدم.

حدس می زدم که از خواستگار زود هنگام و بدون مقدمه من دچار سوء تفاهم شود. این بود که درصدد اصلاح سخنانم برآمدم و گفتم:

- چی داری می گی دختر. الان دو روزه که تمام حرفهای ما درباره توست. مهدی از لاک سکوت و آرامشش دراومده و هر روز داره ناهار و شام مهمونمون می کنه! امروز وقتی که اومدم و این آقاهه رو اینجا دیدم بند دلم پاره شد. اگه باور نمی کنی حاضرم همین الان از اینجا تلفن بزنی تا مطمئن بشی که مادر و مهدی چقدر نگران شنیدن خبرهای من هستند. اصلاً مهدی امروز کارش رو تعطیل کرده و توی خونه منتظر جواب تو نشسته.

سکوت کردم و این بار با لبخندی آشکار روی لبانش ظاهر شد و با کمرویی و شرم و حیا گفت:

- آخه می دونی! من هنوزم هم در مورد ازدواج مطمئن نیستم.

- مهدی هم همینو می گه. شهلا جون اگه تو موافق باشی یعنی اگه یه ذره هم از مهدی خوشت اومده باشه برای ما کافیه.

مهدی مایل بود قبل از مراسم خواستگاری شما دو تا یه صحبتی با هم داشته

باشید. البته این فقط در صورتیه که تو موافق پیشنهاد ما باشی!
سکوت و سرخی گونه هایش دلم را امیدوار کرد و مرا به ادامه سخنانم تشویق کرد.

- حالا بذار یک کمی از مهدی برات تعریف کنم. البته اگر وقتت رو نمی گیرم.
شعلا به سرعت سری تکان داد و گفت:

- الان وقت نهاره و آقای زاهدی میرن، می تونی راحت باشی.
از کلامش فهمیدم که مایل به ادامه صحبت است. این بود که دستی روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- من یه پیشنهاد دارم. همین نزدیکیها یه رستوران دنج و کوچولو هست.
چطوره با هم بریم اونجا هم یه چیزی بخوریم و هم یه کمی حرف بزنیم.
باز هم لبخند ملیحش به من فهماند که موافق پیشنهادم است ولی باز هم شرم و حیا مانع از راحت جواب دادنش بود. بعد از کمی مکث گفت:
- آخه می دونی من...

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:
- دیگه بهانه نیار. اصلاً الان خودم می رم و اجازه تو رو از آقای زاهدی می گیرم و تا غروب با هم حرف می زنیم. البته اگه راضی باشی یه پیشنهاد دیگه هم برات دارم.

سکوت کردم و به چهره اش دقیق شدم و خواستم تا پیشنهادی را که در مغزم ولوله به راه انداخته بود را مطرح کنم ولی مردد بودم. نگاهم کرد و پرسید:
- خوب دیگه چه پیشنهادی داری؟

خندیدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- راستش یه کمی می ترسم این پیشنهادم رو باهات در میون بذارم. می ترسم که بگی خیلی پر رو هستم.

بی مقدمه صورتش را نزدیکم کرد و گونه ام را بوسید و گفت:

- دیگه از این حرفها زن، من بیشتر از اینها دوستت دارم که بخوام خدای نکرده در موردت از این فکرها بکنم.

خوشحال شدم و گفتم:

- اجازه می دی که به مهدی خبر بدم برای نهار با ما بیاد؟ تا همین الان هم یه کمی هم حرف بزنی و اگه خدا خواست ما زودتر از اون خواستگار قبلی بیایم خونه تون؟ درست کردن بقیه کارها رو بسپار به من!

چنان سرخ شد و عرق روی پیشانیش نشست که هر آن احساس کردم الان است که از حال برود و غش کند. دست روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

- چی شده ناراحت شدی؟

بی اختیار روی صندلی نشست و دست روی قفسه سینه اش گذاشت و گفت:

- ولی آخر من اصلاً آمادگی ندارم. کم مونده که غش کنم. راستش خجالت می کشم. نه؛ می دونی می ترسم!

با ترس نگاهم کرد. دلم به حالش سوخت. کنارش نشستم و گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

- از کی می ترسی؟ از مهدی؟ اون که لولو نیست! یه آدمه مثل تو و من!

خندید و آرام گفت:

- می دونم که اون هم یه آدمه مثل ما، ولی راستش متین جون من که با تو رودربایستی ندارم. حقیقتش دلم نمی خواد کسی فکر کنه که...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- می ترسی که مردم بگن داری برای عروس شدن ضعف می ری؟ آره؟

خندید و با سر جواب مثبت داد. برای دلداری دادن به او دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- اگه من، مادر و برادر رو می شناسم بهت قول می دم که هیچ کس این فکر رو درباره تو نمی کنه. تازه من به چشم خودم دیدم که اگه یه ذره دیرتر بجنبیم

عروس به این خوشگلی و خانمی از دستمون می پره. حالا اجازه می دی به مهدی خبر بدم یا نه؟ هر چی تو بگی و هر طور که تو راحتی.

لبخند و سکوتش برای من از هر پاسخ شیرین تر بود. به سرعت گوشی را برداشتم و به مهدی خبر دادم. پس از تماس تلفنی با مهدی با پررویی تمام به اتاق زاهدی رفتم و برای شهلا از او نیم روز مرخصی گرفتم و به همراه شهلا به رستورانی که آدرسش را به مهدی داده بودم رفتم.



چقدر زیبا بود لحظه برخورد آن دو، غرق در سکوت به آنها که از شرم و حیا سرخ شده بودند و سر به زیر انداخته و با جملات کوتاه پاسخ یکدیگر را می دادند. چشم دوخته بودم. دقایق نهار برای هر نفرمان سرشار از شادی و نشاط بود که بکل از یادمان رفت دو ساعت تمام بر سر میز غذا نشسته ایم و بعد از آنکه چندین بار پیش خدمت مسئول سالن، به بهانه های مختلف، که چه می خواهید و چه لازم دارید سر میزمان آمد رستوران را ترک کردیم و به پارک ملت رفتیم. مهدی پیشنهاد داد در پارک قدم بزنیم و من بهترین بهانه را برای تنها ماندن آن دو به دست آوردم و پاشنه بلند کفشم را بهانه آوردم و به اصرار از آن دو خواستم که تنها قدم بزنند تا من نگاهی به کتاب جدید بیندازم. چه جالب اینکه ابتدا به شدت مخالفت کردند ولی پس از قبول پیشنهادم تقریباً تا دو ساعت و نیم بعد هیچ خبری از آنها نشد. زمانی که به سراغم آمدند هر دو از شرم و خجالت لب به دندان گزیده و چهره ای گلگون داشتند.

با دیدنشان درحالیکه غرق در شادی بودم ابرویی بالا انداختم و با قیافه ای ساختگی توأم از اخم و مسخرگی گفتم:

- خواهرشوهر بازی دربیارم! کجا بودید تا حالا؟!

قهقهه خنده شان چنان سرشار از شادی بود که قلبم را لبریز از عشقشان

کرد. با تمام وجود شاد بودم و از انجام این کار نهایت لذت را می بردم. لبخند شادی به روی لبهای شهلا و مهدی چنان مرا به وجود آورده بود که هیچ تأثیری از خاطرات تلخ گذشته و مرور ایام در ذهنم باقی نگذاشت.

با صلاح دید مادر و مهدی و شهلا تصمیم گرفتیم که حقیقت را به خانواده شهلا در میان بگذاریم. ساعت حدود نُه نیم شب بود و مادر گوشی به دست پای تلفن نشسته بود و من محسن و برادرم کوچکم زیر پایش دو زانو نشسته و چشم به او دوخته بودیم. مهدی رام بود ولی می شد از نگاهش فهمید که تا چه اندازه مضطرب است. تکیه بر دیوار زده و چشم از مادر بر نمی داشت.

لبخند مادر اطمینان بخش بود و زیبا و دلپذیر. خیلی آرام شماره را گرفت و با لبخند مهربانش به مهدی خیره شد. صدا از دهان هیچ کدام از ما بیرون نمی آمد و به زور نفس می کشیدیم. رنگ از روی مادر هم پریده بود با آنکه بیش از ده بار تمرین کرده بود باز هم دستپاچه شد و آب دهانش را به زور قورت داد و گفت:

– سلام عرض کردم خانم. بنده آراسته هستم.

جوابهای خانم کرامتی را که پیدا بود گوشی تلفن را برداشته نمی شنیدیم ولی از حرفهای مادر می شد حدس زد که چه می گوید.

– ببخشید خانم کرامتی البته حق دارید تعجب کنید. بنده معرف حضورتون نیستم. اگه اجازه بدید خودم رو معرفی می کنم... قریون شما برم. شما محبت دارید. فدای شما بشم. خواهش می کنم. خوبی از خودتونه... پس زیاد هم نا آشنا نیستم. خدا را شکر.

مادر دستپاچگی را فراموش کرده بود و خیلی راحت و خودمانی صحبت می کرد.

– خوب خدا رو شکر که از کتاب و ترجمه اون خوشتون اومده. بله بله.

مادر نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- راستش همین دختر ما باعث شده که یه خواهشی از شما داشته باشیم...
قربون شما برم... حقیقتش می خواستیم اگر شما و پدر شهلا جون اجازه بدین
برای امر خیر بیایم خدمت شما... قربونتون برم... محبت دارید. راستش متین من
خواهر نداره ولی از روزی که شهلا جون شما رو شناخته مدام میگه که دیگه
احساس کمبود خواهر نداره... قربون شما برم. این تربیت خوب شما بود که دختر
به خوبی شهلا جون رو تحویل جامعه دادین... خواهش می کنم پس اگه اجازه
بدید برای چهارشنبه شب مزاحمتون بشیم... نه قربون شما برم ان شاء... در
موقعیت بعدی، وقت بسپاره... پس ما ساعت هشت شب خدمت می رسیم...
قربون شما. محبت کردید. سایه تون کم نشه. خدانگهدار شما.

مادر کمال آرامش گوشی را سر جایش گذاشت و دستها را برهم زد و با
خوشحالی به تک تک ما نگاه کرد و گفت:

- خوب فکر می کنم از همین الان مبارکه. مادرش که خیلی خوب و با ادب
صحبت می کرد راستش رو بگم خیلی به دلم نشست...

صدای کف زدنهای من و محسن و محمد اجازه نداد تا باقی سخنان مادر را
بشنویم. مهدی در پس ظاهر آرام و خونسردش از خوشحالی در پوست خود نمی
گنجید. به اصرار از مادر می خواست که کلمه به کلمه صحبتهایش را با مادر
شهلا برایش تعریف کند. مادر هم به هیجان او احترام گذاشته و تمام حرفها را
برایش تعریف کرد و در نهایت از جا برخاست و بوسه ای بر پیشانی مهدی زد و
در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود گفت:

- خیلی خوشحالم پسر. ای کاش پدرت زنده بود و او هم در شادی ما
شریک می شد. چقدر جاش خالیه.

بغض راه گلویش را بست، به خاطر آنکه حال و هوای شادمان با آمدن ابری به
سرعت به سمت مأوای همیشگی خانمها پناه برد. خانه سکوت غم باری به خود
گرفت و یاد پدر و جای خالی او غم را به چهره همگان نشاند. اما دیری نپایید که

با صدای زنگ در و ورود سالومه و شهروز بار دیگر شادمانی جایش را با غم عوض کرد و همگی تا پایان شب ساعات خوشی را سپری کردیم.



شب خواستگاری مهدی، درست یک شب قبل از مراسم جشن و عروسی سالومه بود. ساعتی مانده به حرکت ما به سمت منزل کرامتی کت و دامن سفید رنگی به تن و روسری آبی آسمانیم را بر سر کردم. و با اندکی آرایش صورت صاف و خالی از ابرو و مژه ام را پوشاندم. بعد از هفته ای دوری از دوران افسردگی و دلمردگی نگاهی به خود در آینه انداختم و اشک چشمانم را پر کرد. می دانستم که هنوز دل مرده و اندوهگینم و می خواهم به خود بقولانم که تمام گذشته ام را فراموش کرده ام اما گذشت زمان و رسیدن لحظه خواستگاری مهدی و هیجان و التهابی که تک تک مان داشتیم مرا بیش از پیش به یاد حال و هوای روزهای قبل از خواستگاری خودم انداخته بود و بر روح و روانم تأثیری ژرف و سنگین نهاده بود. دلم می خواست از ته دل شاد باشم و با خوشی و سعادت‌مندی عزیزانم خود را خوشبخت ببینم ولی افسوس که اگرها و ای کاشها دست از سرم برنمی داشت و لحظه ای آرام نمی گذاشت.

صحنه های آشنایی با مسعود و مراسم خواستگاری و بله برون و عقد و روزهای خوب و خوشی که با او داشتم برای صدمین، هزار بار جلوی چشمم رژه می رفتند. من هر چه سعی کردم با تکان دادن سرم آنها را از مغزم بیرون کنم نمی توانستم و قادر به انجام این کار نبودم. سرم از شدت فکر و خیالات اندوهبار به درد آمده بود. چرا نباید مانند قبل زیبا باشم، من که برای جشن عروسی مهدی آرزوها داشتم و هزار و یک نقشه برای آراستن خود کشیده بودم، چرا حالا باید بر سر بی مویم روسری می بستم و مداد بر چشمی می کشیدم که حتی یک مژه بر روی پلک آن خودنمایی نمی کرد؟

لحظه ای از دیدن چهره ام که با مداد نقاشیش کرده بودم حالم به هم خورد و تمام صورتم را با اشک چشمانش شستم و پاک کردم. از خودم بدم آمده بود. می خواستم بخیل خوشبختی دیگران باشم ولی دست خودم هم نبود و کنترل اعمال و رفتارم از قدرت و توانم خارج شده بود. نگاه های کنجکاوانه و دلسوزانه دیگران و لب به دندان گزیدنشان حالم را به هم می زد.

ناگهان تصمیم گرفتم بهانه از رفتن به مراسم خواستگاری و جشن عروسی سالومه صرف نظر کنم ولی دیری نپایید که با یادآوری این نکته که ممکن است در مورد من چه فکریایی به ذهن دیگران خطور کند منصرف شدم و صلاح دیدم که چشمم را به روی دلی که خون می گریست و گوشم را به آهی که از نهادم برمی آمد ببندم و خود را همچون دقایق قبل شاد نشان دهم و روح و جسمم را به دست فراموشی بسپارم و خود را وجودی ببینم خلاصه شده در وجود دیگران و سهمیم در احساسات و خوشحالی آنها.

با صدای خوردن چند ضربه به در اتاقم به خود آمدم و به سرعت اشکهایم را پاک کردم. مهدی با سبد گلی زیبا پر از گل های آفتاب گردان و میخک مینیاتوری با رنگ های شاد و مختلف و زندگی بخش و روح نواز پوشیده در کت و شلوار سرمه ای رنگ با راه های سفید عمودی وارد اتاق شد. زیبا و برازنده شده بود از دیدن او با آن هیبت چنان به وجود آمدم که غمهایم را به فراموشی سپردم و او را که با یک دست سبد گل را دورتر از من نگه داشته بود در آغوش کشیدم و سر و رویش را بوسه باران کردم و مهدی با نجابت ذاتی اش با دست آزادش کمرم را در برگرفت و بر سرم بوسه زد و با بغضی که در گلو داشت گفت:

- متین عزیزم من این خوشبختی رو مدیون تو هستم.

بوسه ای به صورت صاف و اصلاح شده اش زدم و درحالی که با پشت دست اشکهایم را پاک می کردم بینی ام را بالا کشیدم و مستقیم در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- خوشبخت باشی برادر خوبم. شهلا دختر خوبیه. ارزش خیلی چیزها رو
داره. مهدی جان سعی کن که همیشه دوستش داشته باشی و به خاطر من هم که
شده هیچ وقت تنهانش نذاری. اجازه ندی که احساس بدبختی کنه.
اشک چشمان مهربان مهدی ام را پر کرد و گفت:
- مطمئن باش. به تو قول می دم که یه مرد باشم نه نامرد!

فصل بیست و یکم

هیجانمان لحظه ای به اوج رسید که پشت در خانه شهلا ایستاده بودیم و هیچ کدام جرأت فشردن زنگ درب را نداشتیم. دو روز بود که وقتی با دفتر شرکت تماس می گرفتم همکار شهلا می گفت که او نیامده و به مرخصی رفته است. نمی دانستم جو خانه شهلا نسبت به خبر خواستگاری مهدی از او چگونه است. این بود که بیش از پیش التهاب داشتیم. محسن پیش قدم شد و گفت:

- ای بابا همیشه که تا صبح اینجا وایسیم برین کنار من خودم زنگ می زنم. مادر از جلوی در کنار رفت و درحالیکه چادر را روی سرش مرتب می کرد گفت:

- بفرمایید بزرگ محل! نمی دونم اگه تو رو نداشتیم کی باید مشکلات ما رو حل می کرد! بیا زنگ بزن که ان شاءالله به زودیهای زود خواستگاری خودت بشه.

محسن جلو رفت و اول پیشانی مادر را بوسید و گفت:

- مادر جون الهی که قربون شما برم. عروس من که آماده است. فقط منتظر این بودم که این داداش بزرگتره زودتر تکلیفش روشن بشه.

مادر با تعجب به محسن خیره شد و گفت:

- راست میگی؟ یا نه باز هم از همون شوخیهای همیشگیته!

- ای بابا دروغ کجا بود، به جون شما دارم راستش رو میگم!
مادر چشم غره ای برای محسن که نگاه های خیره همگی را به جان خریده
بود رفت و گفت:

- حالا دیگه زیر زیرکی واسه خودت هر کاری که دلت خواست می کنی، آره؟
اینه رسم مادر و فرزندی؟

محسن خواست بحث با مادر را ادامه دهد که مهدی خیلی قاطعانه دست بر
روی زنگ گذاشت و گفت:

- مثل اینکه اینجا شده جلسه بحث و گفتگوهای خانوادگی! فکر کنم خودم
زنگ بزنم بهتر باشه!

سپس بدون کلامی زنگ را فشرد و در بلافاصله بعد از شنیدن صدای کلفت
مرد میانسال که به طور حتم خود آقای کرامتی بود و پاسخ مادر باز شد. همگی
به ترتیب ابتدا از مادر و به دنبالش مهدی و من و محسن و سرانجام محمد وارد
حیاط بزرگ و با صفایی که در چهارگوشه آن چهار باغچه کوچک که داخل هر
کدام از باغچه ها چراغ بلند پایه داری به چهار رنگ مختلف قرار داشت شدیم و
رو به رویمان خانه ویلایی را که پیدا بود باید متعلق به بیست تا سی سال پیش
باشد دیدیم. خانم لاغر اندامی با یک کت و دامن قهوه ای رنگ و شالی پلنگی بر
سر با لبخندی گرم و صمیمانه به استقبالمان آمد و مرد مسنی با موهای سفید
که به طرف بالا شانه شده بود و سبیل کلفت مشکی که به نظر می رسید رنگ
شده باشد به دنبال او خارج شد. لبخندهایشان گرم و صمیمی بود و با عزت و
احترام فراوان با تک تک ما احوالپرسی کردند. خانم کرامتی درحالیکه رویم را
می بوسید گفت:

- من کتاب و ترجمه زیبای شما رو خوندم، امیدوارم که شاهد کتاب بعدی
شما باشیم، واقعاً عالی بود.

از خانم کرامتی خوشم آمد و به رویش لبخند زدم و گفتم:

- خیلی ممنون، واقعاً خوشحالم که نظرتون رو جلب کرده.

من و مادر درحالیکه خانم کرامتی راهنمایی مان می کرد از همان در شیشه ای داخل سالن بزرگی شدیم و آقایان از پشت سر ما به دنبالمان آمدند. آقای کرامتی با تعارف مادر را در صدر مجلس نشانید و درحالیکه از نگاهش و حرکات و رفتارش پیدا بود که از مهدی خوشش آمده او را روی مبل کنار خود نشانید و رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- خیلی خیلی خوش آمدید. خانم آراسته ما از آشنایی با شما بسیار خوشحال و خرسندیم.

مادر لبخندی بر لب آورد و نگاهش را به گل قالی بافت کاشان دوخت و گفت:
- شما محبت دارید. ما هم از آشنایی با شما خوشحالیم و امیدواریم که این آشنایی تبدیل به خویشاوندی و فامیلی هم بشه، البته اگه خدا و بعدش هم شما مصححت بدونین.

آقای کرامتی نگاهی به مهدی کرد و لبخندی زد و گفت:

- یادش بخیر اون روزها. ایام خودمون رو میگم. یادمه وقتی که رفتیم خواستگاری مادر شهلا دل توی دلم نبود که عروس چه شکلیه! پدرم برام انتخابش کرده بود، دختر یکی از دوستای خیلی صمیمی اش بود. یه شبی اومد خونه و بهم گفت پسر فردا میریم خواستگاری. بی مقدمه. یادمه که اون شب تا صبح نخوابیدم. فردا شب رفتم خواستگاری و من تا سه سال بعد به یاد همون شب که از ترس و نگرانی چشمم بر هم نذاشته بودم به خودم می خندیدم. مادر شهلا که خدا رحمتش کنه زن زیبا و تمام و کمالی بود. وقتی که بر اثر بیماری حصبه مرد و من و شهلا رو تنها گذاشت فکر می کردم که من هم طاقت نیارم و دنبالش میرم ولی خدا نخواست و من زن موندم و هایده خانم غریق نجاتی شد که منو از غرق شدن در اقیانوس غمها و تنهاییها نجات داد. الان بیست ساله که

با هم زندگی می کنیم و شکر خدا که زندگی آروم و خوبی هم داریم. شهلای من هم توی همین زندگی با ما بزرگ شده، دختر خوبیه، نسخه دوم مادرش! البته نمی دونم که تا حالا در حق اون بدی کردم یا خوبی ممکنه پای حرف دلش بنشینید زیاد از من راضی نباشه. دختر دیگه، معمولاً پدرها کمتر پیش میاد حرف دل دخترهاشون رو بفهمن.

پدر شهلا سکوتی کرد و سر به زیر انداخت و پس از مکثی کوتاه، آهی از ته دل کشید و رو به مادر کرد و گفت:

- شهلا تنها یادگاری جوانی و اولین ازدواج و عشقمه. هایده هم خوب این موضوع رو درک کرده و تا الان هم یک کلام در کارش دخالت نکرده و از گل نازکتر بهش نگفته. شهلا روحیه حساسی داره، دختر خوبیه، ولی به خودش سخت گذرانده. راستش بذارین حالا که این اول راه همه چیز رو گفتم رک و پوست کنده اینو هم بگم که اون هیچوقت نتونست هایده رو به جای مادرش ببینه و منو ببخشه که چرا بعد از مادرش ازدواج کردم و اونو به دست فراموشی سپردم.

آقای کرامتی باز هم سکوت کرد. نگاه غمگینش سرشار از ناگفتنیها بود. خیلی دلم می خواست از او می پرسیدم شما که در مورد دخترتون اینجور حرف می زنید چطور می خواستید اونو مجبور کنید که با کسی که مایل نیست ازدواج کنه؟ چرا می خواستید تنها یادگار عشق اولتون رو با زجر و خون دل به خونه بخت بفرستید؟ وای که چقدر دلم می خواست بدونم پدر شهلا در حال فیلم بازی کردن یا نه، واقعاً داره راستش رو میگه؟! در بین دو دلیهیم اسیر بودم که صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد و من را به خود آورد.

- خدا خانومتون رو رحمت کنه، ولی آقای کرامتی تا دنیا دنیا بوده همین بوده و شما باید خدا را شکر کنید که همسر خوبی مثل هایده خانم نصیبتون شده. من به شما اطمینان میدم که دخترتون هم در ته قلبش این موضوع رو

درک می کنه و به شما حق میده.

آقای کرامتی آهی کشید و سری تکان داد و سکوت کرد. مادر بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت و لبخندی به خانم کرامتی زد و گفت:
- اگه شما و آقای کرامتی اجازه بدین بریم سر اصل مطلب و از خوشیها حرف بزنیم می دونم که این پسر ما حسابی دل تو دلش نیست.

آقای کرامتی لبخندی زد و سر به علامت مثبت تکان داد و مادر ادامه داد:
- جناب کرامتی من توی این دنیای بزرگ بجز این چهار تا بچه هیچ چیز و هیچ کس رو ندارم. خودم تک دختر خانواده بودم و سه تا برادر داشتم. یکی از اونا عمرش رو داده به شما و اون دو تای دیگه هم که یکیشون استرالیا زندگی می کنه و اون یکی هم که یزده و سال تا ماه از همدیگه خبری نداریم. از خانواده شوهر مرحوم هم پنج تا خواهر و دو تا برادر باقی مونده که بعد از فوت اون مرحوم رابطه شون رو روز به روز با ما کمتر کردند. واسه همین هم تمام دلخوشی من به این چهار تاست.

مادر مکث کرد. بغض راه گلویش را بسته بود و من به خوبی می دانستم که چقدر سعی دارد تا آن را مهار کند، در آن لحظه جای خالی پدر بیش از پیش به چشم می آمد.

بابای خوبم ای کاش بودی تا مادر اینقدر غریبانه برای مهدی خواستگاری نمی کرد!

یک لحظه از به کار بردن کلمه ای کاش خنده ام گرفت. آن شب برای صدمین بار این کلمه را تکرار می کردم. وای که چقدر جای پدر مهربانم خالی بود. احساس کردم که مادر هم همین حال را دارد. با ادامه صحبتهایش متوجه شدم که حدسم درست بوده. مادر به آرامی قطره اشکی را که سعی در فرو چکیدن از چشمانش را داشت با دست پاک کرد گفت:

- امشب اومدیم اینجا خدمتتون تا اگه مهدی ما رو قابل بدونید به غلامی

تون بپذیرید. مهدی من سی و سه سالشه و لیسانس تربیت بدنی داره و وضع کار و براش هم الحمدالله خوبه. حالا این شما و این هم مهدی، هر چی دوست دارید می تونید از خودش پرسید.

مادر در چند جمله مختصر و مفید لب کلام را گفت و مابقی را به عهده آقای کرامتی گذاشت.

پدر شهلا نگاهی خریدارانه به مهدی که سر به زیر در کنار او نشسته بود کرد و گفت:

- خب جناب آراسته دلم می خواد شما از خودتون تعریف کنید. چیکار می کنید؟ چی دارید و چی ندارید و اینکه چه تضمینی می فرمایید برای خوشبختی دخترم بدید تا خیالم راحت باشه؟ من گوش میدم.

سالن در سکوت فرو رفت. مهدی سر بلند کرد و نگاهی به مادر کرد و با نگاه از او کسب اجازه کرد و گفت:

- آقای کرامتی مادرم حق مطلب را ادا کردند. پدرم هم که خدا رحمتشون کنه قبل از فوت یک سالن ورزشی برام دایر کردند که من به لطف خدا تونستم اونو تبدیل به یه باشگاه بزرگ بکنم. از داشتن و نداشتن بگم که راستش یه ماشین که بتونه اینور و اونورمون بکنه دارم و از بابت مسکن هم باید عرض کنم که فعلاً نمی تونم قول خرید خونه رو بهتون بدم. ولی شاید به خواست خدا بتونم در آینده نزدیک یه کارهایی بکنم، و اما در مورد تضمین که فرمودید. هر نوع ضمانتی که شما بخواین من با کمال میل در اختیارتون هستم.

مهدی سکوت کرد آقای کرامتی که تا آن لحظه سر به زیر داشت، سر بلند کرد و در چشمان مهدی خیره شد و گفت:

- پسرم تو از ضمانت خواستن من چه استنباطی کردی؟

مهدی که کمی دستپاچه به نظر می رسید من و منی کرد و گفت:

- راستش من هر چه که شما امر کنید اطاعت می کنم.

- فقط دخترم رو خوشبخت کن. دلم می خواد تو بتونی لبخند واقعی و از ته دلش رو روی لبهاش بنشونی، اینو ضمانت کن و بهم قول بده. همینو بس. چشمان همه پر از اشک شده بود. مهدی که پیدا بود دچار احساسات شدیدی شده به ناگاه سرخم کرد و دست پدر شهلا را بوسید و زیر لب آرام گفت:

- به روح پدرم قسم قول میدم دخترتون رو خوشبخت کنم. تمام شرفم را هم ضمانت این قول می کنم.

پدر شهلا سر مهدی را بلند کرد و بر پیشانی اش بوسه زد و رو به خانم کرامتی گفت:

- خانم شما می خواهید مهموناتون رو همین طوری دهن خشک نگه دارید؟ پس چی شد چای؟

لبخندی رو لبهای خانم کرامتی نشست و با آوایی خوش که در آن لحظه برای همه ما زیباترین و دلنشین ترین موسیقی بود شهلا را صدا زد و درخواست آوردن چای کرد. از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. لبخندی آرامش بخش به روی لبان مادر حک شده بود که پس از فوت پدر اولین بار بود آن را بر چهره اش می دیدم. شهلا پس از دقایقی کوتاه با سینی حاوی چای وارد سالن شد. مهدی سر به زیر داشت. حجب و حیا و شرم از پدر همسر آینده اش جسارت سر بلند کردن و دیدن شهلا را به او نمی داد. شهلا متین و آرام چای را به همه تعارف کرد و با اشاره دست پدر کنار نامادریش که ته نگاهش محبتی عمیق موج می زد نشست و سر به زیر انداخت.

مادر درحالیکه غرق نگاه به شهلا بود گفت:

- شهلا جان حالت چگونه مادر؟

نمی دانم کلام مادر چه حس و حالی در شهلا ایجاد کرد که وقتی سر بلند کرد، چشمانش لبریز از اشک بود و صدایش بغض آلود.

- به لطف شما خوبم، متشکرم.

پدر شهلا رشته سخن را به دست گرفت و رو به مادر گفت:

- خانم آراسته، این شهلا خانم ما که می بینید ظاهر و باطنش هر دو یکیه و هیچ فرقی با هم نداره. شهلا همیشه باعث افتخار و سربلندی من بوده و من از این بابت همیشه ازش راضی بودم. دروغ به شما نباشه الان مدتی بود که در فکرش بودم و اعمال و رفتارش رو زیر نظر داشتم و می دیدم که هر کسی از اینور و اونور برای ازدواج حرفی می زنه و یا پیغامی میده یه جورایی دست به سر می کنه. حقیقتش رو بخواید نگران شده بودم، این بود که دو سه روز پیش وقتی یکی از دوستانم برادرزاده اش رو به من پیشنهاد کرد و من فهمیدم که پسر خوب و سالمیه گفتم که دیگه نه نیاریم و کار رو فیصله بدیم. فردای همون روز خانم به من خبر داد که قراره شما تشریف بیارین اینجا. البته نمی دونم دخترم در مورد من چه فکری کرده و یا می کنه ولی حتماً شما هم با من هم عقیده هستید، هیچ پدر و مادری بدبختی دخترش رو نمی خواد و حتی اگه حرفاش باعث ناراحتی اون بشه ولی باز به صلاح حرف می زنه.

مادر به نشانه تایید سر تکان داد و گفت:

- البته شما راست می فرمایید. حالا شاید قسمت این بوده و این از شانس و اقبال خوب ما بوده که شهلاجون تا حالا به کسی جواب مثبت نداده و اگه خدا خواست و شما اجازه دادید می خواد منت بر سرما بذاره و عروسمون بشه.

همه ساکت بودند. آقای کرامتی سر به زیر داشت و چیزی نمی گفت. خانم کرامتی هم که تا آن لحظه هیچ سخنی بر لب نیاورده بود. چند دقیقه به همین منوال گذشت تا آنکه آقای کرامتی سر بلند کرد و خیره به چشمان شهلا گفت:

- اختیار با خود شهلاست. من به اون اطمینان دارم و می دونم که انتخاب نادرست نمی کنه.

مادر با نگاهی به شهلا گفت:

- دخترم می خوای نظرت رو الان بهمون بگی یا نه دوست داری فکر کنی و بعد جواب بدی؟

شهلا سر به زیر داشت، نگاهی به مهدی انداختم. وجود آقای کرامتی را از یاد برده بود و به شهلا خیره شده بود. خانم کرامتی بعد از سکوت ممتدی که داشت دستش را روی دست شهلا گذاشت و با لبخندی زیبا رو به آقای کرامتی و مادر کرد و گفت:

- خانم آراسته، البته جسارته خدمتون ولی من فکر می کنم که این دو تا جوون دسته گل ما باید یه کمی با هم حرف بزنن تا ببینن حرف دلشون چیه. اگه شما و آقای کرامتی اجازه بدید پیشنهاد می کنم شهلا و آقای آراسته چند دقیقه ای توی همین حیاط کوچولوی خودمون قدم بزنن و بعد بیان و نظرشون رو بهمون بگن.

لبخند آقای کرامتی و مادر، خانم کرامتی را تشویق به عملی کردن پیشنهادش کرد و در برابر نگاه شهلا که به روی او خیره مانده بود دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

- پاشو عزیزم. بلند شو آقای آراسته رو راهنمایی کن و یه قدمی با هم بزنین تا بفهمید چه آرزوها و هدفهایی دارید و اصلاً به درد هم می خورید یا نه. ما هم اینجا کمی از خودمون حرف می زنیم تا شما برگردید.

اشکهای شهلا بر روی گونه اش روان شده بود. در برابر نگاه متعجب همه دست دور گردن خانم کرامتی انداخت و سر به روی شانه اش گذاشت و سخت گریست. دیدن این صحنه غیرمنتظره همه را به گریه انداخته بود. خانم کرامتی شهلا را در آغوش فشرد و درحالیکه سعی می کرد بغض خود را کنترل کند او را نوازش کرد و گفت:

- دخترم آدم که توی شب خواستگاریش گریه نمی کنه. عزیزم بلند شو چشمت رو پاک کن، برین یه قدمی بزنین و یه هوایی تازه کنین.

شهلا با نگاهی خجل به پدرش از جا برخاست و مهدی نیز با فشردن دستش از طرف آقای کرامتی از جا برخاست و با اجازه گرفتن از همگان سالن را ترک کرد. پس از رفتن او خانم کرامتی درحالیکه با دستمال اشک را از چشمانش پاک می کرد رو به مادر گفت:

- وقتی زن محمود شدم شهلا پنج سالش بود. یه دختر بزرگ بود و همه چیز رو می فهمید. خیلی سعی کردم تا خودم رو بهش نزدیک کنم و براش مثل یه مادر باشم ولی شهلا نمی خواست. فکر می کرد که اومدم و جای مادرش رو گرفتم. اون فکر می کرد که مادرش رفته سفر و قراره که برگرده. تمام عکسهای عروسی پدر و مادرش رو به در و دیوار اتاقش زده بود. اگه الان هم به اتاقش تشریف ببرین همون عکسها رو می بینید. سالها گذشت و فاصله شهلا با من همون طوری که بود باقی موند. بعد از یه مدت دیدم که اون به هیچ وجه پذیرای محبت و علاقه من نیست، این بود که خودم رو کشیدم کنار و سعی کردم که دخالتی توی کارش نداشته باشم. از اون موقع شدیم مثل دو تا بیگانه که توی یه خونه مشترک زندگی می کنند. من توی کارهایش دخالت نمی کردم و اون هم کاری به کار من نداشت تا اینکه سه روز پیش همه چی به هم ریخت. محمود اصرار داشت که شهلا با خواستگارش موافقت کنه و شهلا هم سخت مخالف بود. دلم طاقت نیاورد و این بار دخالت کردم و خودم رو برای همه چیز آماده کردم و رفتیم به اتاقش. اون شب تا صبح با هم حرف زدیم. شهلا تا سه روز پیش اصلاً منو نمی دید ولی اون شب همه چیز بین ما تموم شد. شهلا بهم گفت که برادر یکی از دوستانش ازش خواستگاری کرده. وقتی که نظرش رو پرسیدم جوابی نداد، فهمیدم که باید راضی باشه که سکوت کرده و این پیشنهاد رو با من مطرح کرده. به خدا قسم من شهلا رو به اندازه شهین و شهرام خودم دوست دارم. حتی شده بارها در حق بچه های خودم کوتاهی کردم ولی در حق شهلا نه. با اینکه می دونستم راضی کردن کرامتی کار مشکلیه ولی به خاطر شهلا این کار

رو کردم، حالا هم احساس می کنم که دارم دختری که خودم به دنیا آوردم شوهر میدم. شهلا بیست سال دوراوور دخترم بود از حموم کردن و مدرسه بردن و رسیدگی به درسهایش تا تولد گرفتن و هر کاری که فکرش رو بکنید براش انجام دادم. اما متأسفانه اون توی دنیای خودش همه را تصنعی می دید و فکر می کرد برای شیرین کردن خودم پیش پدرشه که این کارها رو براش انجام میدم. اما خدا را شکر بالاخره خدا مزد زحماتم رو داد و اون فهمید که این کارهای من از روی ظاهرسازی و فریب کاری نبوده و من از ته دل بهش علاقه مند بوده و هستم.

ده دقیقه ای نگذشته بود که شهلا و مهدی با لبی خندان داخل سالن شدند و همگی با دیدن چهره آن دو شروع به کف زدن کردند. شهلا به طرف خانم کرامتی رفت و کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و جلوی روی همه ما دستش را بوسید و گفت:

- مادر منو ببخشید من تا امروز خیلی شما رو با رفتارهای خودم آزار دادم. شما خوب بودید و من بد. در برابر تمام بی مهریها و بی ادبیهای من سکوت کردید و هیچی نگفتید. من از خودم شرمنده ام و از رفتاری که با شما داشتم خجالت می کشم. شما رو به خدا کارهای منو به حساب بی عقلی و بچگی بذارید و منو ببخشید.

خانم کرامتی شهلا را در آغوش کشید و بوسید.

شب از نیمه گذشته بود که همگی شاد و سرحال به خانه برگشتیم. مهدی در راه خانه تعریف کرد که شهلا در همان چند دقیقه قدم زدن فقط اشک ریخته و به خودش ناسزا گفته و اظهار پشیمانی کرده.

مراسم بله برون و عقدی ساده تا برگزاری مراسم جشن موکول به پانزده روز بعد شد تا عروس و داماد بتوانند به تدارک کارهایشان بپردازند. شادی بار دیگر چتر خود را روی منزل ساکت و غمگین ما پهن کرده بود و جالب اینجا بود که

من هم در این میان شاد بودم و از ته دل می خندیدم.



درست بعد از بیست و چهار ساعت از مراسم خواستگاری شهلا و مهدی سر ساعت مقرر همگی حاضر شدیم و مهدی با اجازه آقای کرامتی و همسرش به دنبال شهلا که در عرض یک هفته تبدیل به دوست صمیمی برای سالومه شده بود رفت. تا او هم همراهمان باشد و همگی با هم به مجلس عروسی برویم.

باغ بزرگ منزل دکتر مسرت چنان آراسته شده بود که انسان فکر می کرد با ورود با آن داخل باغ بهشت شده. لا به لای درختان سر به فلک کشیده باغ نوارهای رنگی که درون آن رقص نورهای رنگی خودنمایی می کرد کشیده شده بود. تمام باغ چنان چراغانی شده بود که گویی خورشید درون شب تنها بر سر خانه دکتر مسرت طلوع کرده و با انوار طلایی روشنی بخش خود به آن مکان روشنی بخشیده. دور تا دور باغ پر از میزهای گرد بود که دور هر کدام چند صندلی که گویی بر تن تمام آنها پیراهن عروسی پوشانده بود چیده شده بود. به روی تمام میزها پارچه هایی به رنگهای لیمویی و صورتی و ابی و سبز و بنفش ملایم انداخته شده بود و متناسب با رنگ هر رومیزی سبد گلی که تک شمع روشن در بین گلها قرار داشت گذاشته بودند و روی تک تک میزها از میوه و شیرینی و انواع و اقسام وسایل پذیرایی چیده شده بود.

در گوشه ای دنج و مناسب میزی شش نفره پیدا کردیم و برگرد آن نشستیم و غرق در زیباییهای پیرامون شدیم. شهلا که به نظر می رسید از دیدن آن همه شکوه و جلال غرق لذت شده با خنده، رو به مهدی کرد و گفت:

– به نظر شما ما هم می تونیم اون حیاط کوچولوی خونه مون رو همین طوری درست کنیم؟

مهدی با نگاهی سرشار از عشق محبت رو به او کرد و در تأیید سخنانش

گفت:

- آره، اتفاقاً به نظرم باید خوب بشه. فکر می کنم برای تعداد مهمونهای ما هم جا به اندازه کافی باشه. این طور نیست؟

مهدی رو به من این سؤال را پرسید. حیات خانه شهلا را در ذهن مجسم کردم و گفتم:

- چرا، به نظرم کافیه. اتفاقاً شهلا نظر خوبی داده. خوبه، نکته بردار خوبی هستی.

شهلا با خنده گفت:

- راستش رو بخوای من از هر چیزی و یا هر جایی یه نکته برمی دارم. الان هم به نظرم رسید بشه توی خونه همچین کاری کرد البته با این تفاوت که حیات خونه ما یک دهم اینجاست!

به تعبیر شهلا همه خندیدیم و مادر با ذکاوت ذاتی اش گفت:

- مادر باید دل بزرگ باشه مال دنیا چه ارزشی داره.

صحبت مان گرم انداخته بود و هر کدام در مورد باغ منزل کرامتی نظری می داد. ما بین صحبتهای شیرین مان بودیم که به نظرم رسید مراسم عقد نیز پایان یافته است. چون صدای کف زدن و خارج شدن دسته دسته از مهمانان و ورود آنها به محوطه باغ و برهم خوردن سکوت و آرامشی که حکمفرما بود به ما اطمینان می داد که مراسم عقد تمام شده و به زودی شاهد دیدار عروس و داماد خواهیم بود. دقایقی بیش طول نکشید و من با دیدن سالومه پوشیده در لباس سفید عروسی و شهروز که در کنارش پوشیده در کت و شلوار شیکی ایستاده بود چنان به وجد آمدم که کف زنان و بی اختیار تا پای پلکان رفتم. سالومه با یک چشم گرداندن مرا دید و در بین همه آن که دورش را گرفته بودند و به او و شهروز تبریک می گفتند خودش را به سرعت به من رساند و در آغوشم کشید و گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی. بقیه کجان؟
از اینکه در بین تمامی مهمانانی که در لباسهای فاخر و موهای آرایش شده به
آخرین مدل داشتند به من توجه و محبت کرده بود غرق شادی شدم و از ترس
اینکه آرایشش به هم نخورد گونه اش را آرام بوسیدم و گفتم:

- همه اومدن و روی اون میز کنار اون درخت بزرگ نشستن.
سالومه با یک دست، دست شهروز را گرفت و با هم به طرف میزی که خانواده
من با عضو جدیدمان گردش نشسته بودند رفتیم. سالومه با دیدن شهلا درست
مثل من او را در آغوش کشید. با خنده و کنایه درحالیکه از نامزدی او و مهدی از
طریق من مطلع شده بود گفت:

- می بینم که شما هم داری به جمع مرغها می پیوندید. درست گفتم؟
شهلا سرخ شد و سر به زیر انداخت و شهروز رو به مهدی کرد و گفت:
- مهدی جان واقعاً و از ته دل بهت تبریک می گم. امیدوارم که خوشبخت
باشید ولی خودمونیمها خیلی زود دارید ما رو از تخت سلطنت می کشید پایین!
سالومه قهقهه ای زد و دستش را زیر بازوی شهروز حلقه زد و گفت:
- غصه نخور عزیزم. اینا که عروسی کردن ما دوباره یه جشن دیگه می
گیریم و من دوباره برات لباس عروسی می پوشم، این که غصه نداره.

شهروز شاد بود. سالومه شاد بود. مهدی شاد بود. شهلا شاد بود. همه شاد
بودند و من در شادی تک تک آنها شریک بودم. می دانستم که چه لحظات خوب
و خوشی سپری می کنند. اگر این درد به جانم نیفتاده بود من هم اکنون غرق در
شادی به فکر تهیه و تدارک مجلس عروسیم بودم. چقدر شهلا و سالومه شاد در
آغوش مهدی و شهروز می رقصیدند. محسن هر چه سعی کرد مرا با خود همگام
سازد راضی نشدم و او درحالیکه رو به مادر می کرد به خنده کنایه گفت:

- مادر جان دیدید که گفتم در مورد من کوتاهی می کنید؟ اگه اجازه می
فرمودید بنده هم الان با عروس کوچکتان در خدمتون بودم نه این طوری تنها و

یا القوز.

مادر پشت چشمی برای محسن نازک کرد و گفت:

- خوبه خوبه. تو هم که هر وقت آب گل آلود میشه شروع می کنی ماهیگیری! جوجه یه روز سر از تخم سر در آورده چه حرفها که نمی زنه!

محسن کنار مادر روی صندلی نشست به ناگاه از رفتن و پیوستن به حلقه کسانی که می رقصیدند منصرف شد و درحالیکه در نگاهش جدیت موج می زد خیره به مادر دستانش را در دست گرفت و گفت:

- مادر باور کنید که من شوخی نمی کنم. من خیلی وقته که تصمیمم رو گرفتم. فقط منتظر بودم مهدی سر و سامان بگیره.

مادر که معلوم بود نمی خواهد حرفهای محسن را جدی بگیرد به شوخی چند بار پشت دست او زد و گفت:

- چه تصمیم تصمیم راه انداخته! از برادر بزرگترت یاد بگیر. با اینکه سی و سالش بود ریش و قیچی رو سپرد دست من.

محسن دستهای مادر را به لب نزدیک کرد و در برابر امتناع او بوسید و گفت:
- مادر جان! الهی که من قربون شما برم، گناه من چیه که خودم دختری رو که دلخواهمه واسه خودم پیدا کردم؟

محسن جدی بود و برخلاف همیشه شوخی نمی کرد. چهره و نگاه نگران مادر نشان می داد که کم کم سخنان او را باور کرده، درحالیکه در عمق چشمان او خیره شده بود پرسید:

- محسن تو شوخی نمی کنی؟

محسن قاطع بود و چشمانش لبریز از شکوه عشقی که در سینه داشت بود. با حجب و حیا گفت:

- نه مادر، به جون خودت جدی هستم.

مادر با صدایی لرزان پرسید:

- حالا این دختره کی هست؟

از نظر مادر اصالت خانوادگی بیشتر از تمام ملاک‌هایی یک ازدواج مناسب، ارزش داشت. محسن با غرور و اغتخار گفت:

- دختر کوچک آقای شامخی. رئیس همون شرکتی که من اونجا کار می‌کنم. رنگ صورت مادر سرخ شد. فهمیدم که چه چیزی در ذهن دارد. محسن هم فهمید چون اجازه صحبت به او را نداد و پیش دستی کرد و گفت:

- به خدا اون دختر خیلی خوبیه. می‌دونم که می‌خواین بگین فاصله طبقاتی ما با اونا خیلی زیاده. و حتماً پدرش منو نشون کرده تا به دام بیندازه. ولی مادر باور کنید که این حرفها نیست. مریم همکلاس دانشگاهی من بود رابطه مون هم از همون موقع شروع شد. خودش توی شرکت پدرش برام کار گرفت. به خدا قسم پدرش هنوز هیچ چیز نفهمیده و هنوز بویی نبرده که من به دخترش فکر می‌کنم و اونو واسه زندگی می‌خوام. باور کنید که هیچ نقشه و حيله و حربه ای هم در کار نیست. اونا از یک خانواده مؤمن و متدین هستند. به خدا قسم از اونا خوشتون میاد. فقط شما قبول کنید و قدم پیش بذارید قول می‌دم با میل و رغبت پذیرا بشید. تازه شما چرا فکر می‌کنید که پدره می‌خواد دخترش رو به من بندازه؟ اون می‌تونه دخترش رو به هزار تا بهتر از من شوهر بده. مادر جان شما رو به خدا یه کمی مثبت باشید. خواهش می‌کنم.

مادر مردد بود. به چشمان محسن که تا آن لحظه هیچ گاه ملتمس تر و جدی تر از آن نبود خیره شد و گفت:

- محسن جان! من فقط دلم به شماها خوشه. خودت که می‌دونی، زندگی همیشه عشق و عاشقی نیست.

محسن باز هم بوسه دیگری بر دست مادر زد و گفت:

- من خودم این چیزها را می‌دونم مادر من. شما مطمئن باشید.

مادر سکوت کرد و محسن سکوتش را دلیل بر رضایت دانست و این بار بلند

شد و بوسه ای گرم بر پیشانی مادر زد و با شادی تمام به جماعتی که از شدت رقص و پایکوبی باغ را بر سرشان گذاشته بودند پیوست. با رفتن محسن مادر نگاه نگرانش را به من دوخت و گفت:

- تو چی میگی متین، باورت می شه؟

باورم نمی شد ولی دلم می خواست به انتخاب محسن احترام بگذارم و دل او را که فهمیده بودم سخت عاشق است نشکنم. این بود که با لبخندی گفتم:

- مادر جون محسن که بچه نیست. بیست و هفت سالشه. دیگه واسه خودش مردی شده. مطمئن باشید که خطا نمی کنه.

مادر نگران بود، آهی کشید و گفت:

- ای مادر. از قدیم گفتند که عشق و خامی و کوری که کوچکی و بزرگ سرش نمی شه. اگر این دختره محسن رو ازم جدا کنه چی؟

خواستم مادر را از نگرانی دریاورم این بود که با اطمینان گفتم:

- امکان نداره. شما خودت محسن رو خیلی خوب می شناسی و می دونی پشت این چهره شلوغ و شیطونش چقدر احساساتی و عاطفیه. من مطمئنم که محسن طاقت نداره اخم را در چشمان شما ببینه. ولی مادر خودمونیمها دختره نباید دختر بدی باشه، اگه بد بود این همه سال به پای محسن نمی نشست. محسن خودش گفت که از زمان دانشجویی دوست بودن!

مادر سرش را تکان داد و زیر بار نرفت و گفت:

- از همین دوست بازیهاست که می ترسم دیگه! حجب و حیای بین دخترها و پسرها از بین رفته، همینش بده دیگه!

از سخنان مادر که همیشه فکر می کردم افکارش به شدت امروزی است دلگیر شدم و گفتم:

- وای مامان شما و این حرفها؟ همیشه به خودم می بالیدم که مادرم روشن فکره! یعنی شما قبول ندارید الان رابطه بین جوانها بهتر شده. اینکه هر زن و

مردی که خودشون شریک زندگی رو انتخاب می کنند شانس و موقعیت زندگی شون بیشتره؟!

مادر شانه ای بالا انداخت و در عین ناباوری من گفت:

- نه، به نظر من که هیچ بهتر نیست و خیلی هم بدتره! بین آمار طلاق چقدر بالا رفته. آمار فساد و فحشا و بی بند و باری چقدر بالا رفته. به نظر تو الان آمار فساد و فحشا و بی بند و باری بالاتره یا بیست سال پیش؟ گرچه تو بیست سال پیش رو یادت نمیداد ولی این طوریه نبود. اگر به یه دختر می گفتی ان شاء... عروس بشی از خجالت آب می شد و می رفت زیر زمین ولی به دخترهای الان که می گی نیششون تا بناگوش باز میشه و میگن ان شاء...! از استدلال مادر لجم گرفت و گفتم:

- مادر کی یه کسی به من گفت ان شاء... عروس بشم و من گفتم ان شاء... مادر ابرویی بالا انداخت و درحالیکه به نظر می رسید زیاد سر حال نیست خیاری از درون ظرف میوه برداشت و درحالیکه داشت پوست آن را می کند آرام گفت:

- من با تو نبودم!

- خوب مادر جون خیلیهای دیگه هم مثل من هستنند چرا شما اونا رو نمی بینید؟

زیر لب ولم کن بابایی گفت و محو پوست کندن خیار شد. ادامه بحث با مادر را در چنین محلی مناسب ندیدم و فکر خودم را معطوف کردم به جشن و افراد مختلفی که هر یک در جای جای باغ نشسته و گرم سخن گفتن بودند. در خود فرو رفته و محو تماشای سالومه شده بودم و به آن می اندیشیدم که خداوند چند وقت دیگه به او اجازه خواهد داد تا لذت این خوشی و سعادت را بچشد و چقدر سالومه بیخیال نسبت به این مورد سر حال و سرخوش است.

غرق در نگاه کردن به افراد مجلس بودم که با خوردن چند ضربه به بازویم

سربرگرداندم و دختری که بیش از چهار یا پنج سال نداشت و با چشمانی اشکبار و لبانی همچون غنچه گل سرخ که بر اثر فشردن زیاد سرخ تر گشته بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود را دیدم. دخترک مثل عروسکهای پشت ویتترین بود. چشمانی سیاه داشت با ابروانی کمانی و باریک و مژگان بلندی که همچون سایبانی محافظ چشمان زیبایش شده بود و بینی کوچک و لبان قلوه ای در صورتی گرد با پوستی سفید صابونی و موهای فر خورده که تا زیر گوشهایش می رسید و روبانی سفید هماهنگ با لباس عروسی که بر تن کرده بود روی موهای فر خورده اش زده بود. همه و همه چنان مهرش را به دلم نشاناد که ناخودآگاه در کنارش زانو زدم و دستان کوچکش را در دست گرفتم و گفتم:

- چه شده عزیزم، چرا گریه می کنی؟

درعین ناباوری من با زبان فارسی دست و پا شکسته و لحن گفتار بچگانه اش جوابم را داد و گفت:

- من اینجا گم شد.

دستش را در دست گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- چرا عزیزم؟ اینجا که کسی گم نمی شه! خیابون که نیست باغ یه خونه است. نترس گل من بیا توی بغل با هم می ریم و مامان و بابا رو پیدا می کنیم.

خیلی گرم و صمیمی دستانش را در گردنم حلقه کرد و خودش را در آغوشم انداخت. مادر که با دیدن آن دخترک موضوع بحث و جدل را از یاد برده بود، دست کوچک او را در دست گرفت و بوسید و گفت:

- وای متین چه دختر خوشگل و ملوسی. طفلکی مثل اینکه ایرانی نیست.

موهای دخترک را از صورتش کنار زدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- مثل بچه هایی که در کشورهای خارجی زندگی می کنند و زبان فارسی رو دست و پا شکسته بلد هستند حرف می زنه. مادر من می رم دنبال پدر و مادرش می کردم، فکر می کنم که الان اونها هم نگران هستند. شاید این بچه خواهرزاده

یا برادرزاده سالومه باشه.

دخترک که گویی متوجه صحبت‌های من شده بود گفت:

- سالومه بود دوست ما.

مادر از نحوه صحبت کردن او از خنده ریشه رفت و باز هم دستان کوچکش را بوسید و گفت:

- متین برو پدر و مادرش رو پیدا کن و بگو این بچه پیش ماست. خیلی بامزه است. خیلی ازش خوشم اومده. ماما جون اسمت چیه؟

دخترک لبخندی رو به مادر زد و با پشت دستهای گوشت آلودش اشکش را پاک کرد و گفت:

- لی لی.

مادر با خنده تکرار کرد و گفت:

- لی لی وای چه اسم قشنگی داری. لی لی جون اسم مامانت چیه دخترم؟
مادر شروع کرده بود به بازپرسی. دخترک شانه ای بالا انداخت و من از خنده ریشه رفتم و لی لی هم از خنده من، اشک ریختن و ترس و غریبی را فراموش کرد و به نشانه آنکه از حرکتی که انجام داده خنده ام گرفته است باز یه شانه بالا انداخت و این بار خودش خندید. لی لی در آغوش من بود و ما با شیرین کاریها و کارهای بامزه ای که او در آغوشم انجام می داد و گردنم را سخت در حلقه دستان خود گرفته بود و با چشم و ابرو و سرش بازی می کرد، از خنده ریشه می رفتم.

ناگهان با صدای مردی که به فاصله چند متری از ما با نگرانی لی لی را صدا می زد متوجه او شدیم. مرد جوان تقریباً هم سن و سال مهدی به نظر می رسید. بلند قامت بود و چهره جذابی داشت. از شباهتهایی که با لی لی داشت حدس زدم که باید پدر لی لی باشد. درحالیکه لی لی را در آغوش داشتم به طرفش رفتم و با لبخند گفتم:

- سلام ببخشید فکر کنم این لی لی شماست. درسته؟
آغوش را به سمت لی لی گشود و نگاهی به من کرد و با لبخندی مؤدبانه
جواب داد:

- بله درسته. ببخشید مثل اینکه مزاحم شما شده.
لی لی خودش را در آغوش مرد جوان انداخت و من درحالیکه احساس می
کردم با رفتن او کمی دلگیر شده ام موهای زیبای او را نوازش کردم و گفتم:
- دختر شما خیلی شیرین زبان و بامزه است. مخصوصاً با لهجه قشنگی که
داره اونو تو دل برو تر می کنه. فکر کنم شما و مادرش رو گم کرده بود. داشتم
می آوردمتش پیشتون ولی اینقدر بامزه حرف می زد که من و مادرم رو محو
خودش کرده بود. تازه می خواستم شما یا خانم تون رو پیدا کنم یه چند دقیقه
ای اجازه اش رو ازتون بگیرم.

مرد جوان لبخندی زد و درحالیکه بوسه ای به گونه لی لی می زد گفت:
- من حرفی ندارم. اگه شما رو اذیت نمی کنه اشکالی نداره. می تونه پیشتون
باشه. این طوری خیال من هم جمع تره و مدام به دنبال این شیطون کوچولو نمی
گردم.

دستم را به طرف لی لی که با خنده و یک دنیا صمیمیت خودش را در آغوشم
انداخت دراز کردم و موهای زیبایش را نوازش کردم و بوسه ای بر گونه اش زدم و
گفتم:

- به خانمتون از طرف من سلام برسونید و بگید از بابت این عروسک کوچولو
تا آخر مجلس خیالش راحت باشه من تمام و کمال مواظبش هستم.
نگاهی عمیق به من انداخت و خواست حرفی بزند ولی گویی پشیمان شد و
گفت:

- محبت می کنید. ولی مطمئنید که خسته تون نمی کنه؟
- نه نه، این چه حرفیه. شما خیالتون راحت باشه. این کوچولو به قدری توی

دلم جا باز کرده که از الان برای فردا که نمی بینمش دلم براش تنگ می شه.

این بار لبخند غمگینی زد و گفت:

- شما دختر با احساسی هستید. منو ببخشید که کلی صحبت کردیم ولی هنوز خودم رو معرفی نکردم.

دستش را جلو آورد و گفت:

- من شهاب شکیبا هستم.

دستش را به جلو دراز کرده بود. بی ادبی دیدم که دست ندهم، پس دستم را جلو بردم و با او دست دادم و گفتم:

- من هم متین آراسته هستم. یکی از دوستان سالومه جون.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس شما همون خانمی هستید که کتاب وکیل رو ترجمه کردید درسته؟

سالومه که تعریف از شما رو تموم نمی کنه. اتفاقاً من خیلی مشتاق دیدارتون بودم.

خودم را به نوازش موهای قشنگ لی لی مشغول کردم و درحالیکه از تعریف او غرق لذت و خجالت شده بودم گفتم:

- سالومه جون نسبت به من لطف داره. این کتاب اولین کار من بود احتمالاً

نقصهای زیادی هم داره ولی خوب دوستان محبت دارند و کم و کاستیش رو نمی بینند.

این بار خود او هم سر لی لی را نوازش کرد و گفت:

- سالومه کتاب رو داد و من یه چند کلمه ای از اون رو خوندم. به نظرم که باید حسابی به زبان ایتالیایی تسلط داشته باشید.

- ای... یه چیزهایی دست و پا شکسته بلدم. راستش وقتی که سن لی لی بودم با یه خانم ایتالیایی که شوهرش ایرانی بود همسایه بودیم. من یاد گرفتن و خواندن و نوشتن زبان ایتالیایی را مدیون همون خانم هستم، به خاطر همین هم

این کتاب رو به او خانم تقدیم کردم.

دقیق به صورتم خیره شد و گفت:

- حدسم درست بود. شما دختری هستید با احساسات لطیف. خوب باید منو ببخشید، لی لی سنگینه و تحمل وزنش برای شما سخته. بازم عذر می خوام. این بیکری من رو ببخشید. زیاد شما رو سرپا نگه نمی دارم و به حرف گرفتتون. - نه، این چه حرفیه. شما باید ببخشید که من گرم صحبت شدم. حتماً الان خانمتون از غیبت شما و لی لی جون سخت نگران شده.

لبخندی زد و گفت:

- باز هم از اینکه لی لی به شما زحمت می ده تشکر می کنم.

او رفت و در بین جمعیت گم شد و من و لی لی به سر میزمان برگشتیم.

لی لی را روی زانوانم نشاندم و در برابر نگاه پرسشگر مادر که چشم از صورتم برنمی داشت گفتم:

- چیه مادر، چرا این طوری نگاهم می کنید؟

ابروی بی بالا داد و پرسید:

- این آقاهه کی بود؟ دو ساعته که سر پا واستادی وسط باغ و داری باهاش حرف می زنی، فکر نکردی که یه دفعه سر و کله زنش پیدا می شه و برات اخم و تخم می کنه؟

به استدلال مامان خندیدم و گفتم:

- مادر جان اونا که ایرانی نیستند. اونا با آداب و فرهنگ اروپا خو گرفتند، به این حرفها هم کاری ندارند.

مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خلاصه از من گفتن بود. هوای کارت رو نگه دار تا هیچ وقت از عکس العمل دیگران ناراحت نشی.

از شماتت مادر و از اینکه واقعاً کار نادرستی انجام داده ام حال و هوا

دگرگون شد و رنگ از رویم پرید. مادر که متوجه حالم شده بود دست روی دستم گذاشت و گفت:

- حالا لازم نیست خودخوری کنی. خوشبختانه فعلاً که هیچ اتفاقی نیفتاده. من بهت هشدار دادم تا آگاه باشی.

دلخوریم را با بوسه ای ناگهانی که لی لی به صورتم نشانند فراموش کردم و به مادر گفتم:

- خیلی دختر بامزه و شیرین گوشتیه.

- آره، خیلی خوشگله. اون آقا هم باباش بود؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- آره، فکر کنم.

مادر ناباورانه نگاهی به من انداخت و گفت:

- ای بابا تو یه ساعته باهاش حرف زدی تازه می گی فکر کنم!

سیبی را که لی لی به دستم داده بود برایش پوست گرفتم و قاچ قاچ به دستش دادم و رو به مادر گفتم:

- مادر جون، غلط نکنم کم کم داری می شی خانم مارپل! اون آقا بیشتر در مورد کتابم باهام صحبت کرد.

- اون از کجا خبر داشت؟

از کنجکاوی مادر حوصله ام سر رفته بود ولی احترامش را کردم و گفتم:

- مادر جون، الهی که قربون شما برم. شما که اینقدر پیله نمی کردید! حتماً سالومه بهش گفته دیگه!

لی لی وسط حرفم پرید و گفت:

- مائین من آب خواست.

بلافاصله برای لی لی از پارچ محتوای شربت لیوانی شربت ریختم و به دستش

دادم و درحالیکه سر قشنگش را نوازش می کردم مثل مادر حس کنجکاوی ام

تحریک شد و شروع کردم به زبان بچگانه از لی لی سؤال پرسیدن.

- لی لی جون عزیزم چند سالته؟

لی لی لبهای قشنگش را غنچه کرد و درحالیکه جرعه از شربتش را می نوشید گفت:

- چهارساله!

- به به چه دختری! خانم شده، بزرگ شده...

مادر وسط حرفم پرید و درحالیکه یک شیرینی به دست لی لی می داد گفت:

- لی لی جان اسم مامانت چیه دختر گلم؟

لی لی باز هم شانه ای بالا انداخت که باعث تعجب همزمان من و مادر شد. کنجکاو شدم و این بار پرسیدم:

- مگه می شه تو اسم مامانت رو ندونی؟

جوابی که داد رنگ از روی من و مادرم پراند:

- من مامان نداشت. مامانم رفته سفر. پیش خدا.

آه از نهاد من و مادر بلند شد. مادر با دلسوزی دستی بر سر او کشید و گفت:

- الهی که من فدات بشم تو مطمئنی؟

لی لی لبهایش را غنچه کرد و درحالیکه سر تکان می داد گفت:

- بله. مامان و بابا رفت سفر. حالا ددی عمو بابام هست.

حرفهای لی لی برایمان نامفهوم بود. نگاهی به مادر که با تعجب شانه بالا انداخته بود کردم و گفتم:

- ددی عمو! ددی به زبان انگلیسی یعنی پدر. منظورش از پدر عمو چیه؟

جلسه بحث و کاراگاه بازی ما با ورود محسن و شهلا و مهدی و محمد قطع شد و آنها با دیدن لی لی چنان خوشحال شدند که هر یک به نوبت او را روی زانوان خود نشاندند و مورد نوازش و محبت قرار دادند. لی لی از شوخیهای محسن به شدت می خندید. به نظر من همه بیشتر با محسن و من جور شده بود

چون که پس از مدتی خودش را از آغوش محسن در دامنم انداخت و گفت:
- مائین من خواب داشت.

بوسه ای بر سرش زدم و گفتم:

- عزیزم الان وقت شامه. بذار شام بخوریم بعدش توی بغلم بخواب.
دختر حرف گوش کنی بود، با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و دوباره خود را در آغوش محسن انداخت و با او شروع به بازی کرد.
مهدی درحالیکه غرق شادی بود و حجب و حیای ذاتی خود را کنار گذاشته و جلوی همگان دست بر گرد شانه شهلا انداخته بود گفت:

- چقدر دختر شیرین و بامزه ایه. چطوری شد اومد اینجا؟
به روی مهدی و شهلا لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی باباش رو گم کرده بود اومد من رو صدا زد و بعد با هم دوست شدیم.
مهدی نگاهی به دور و برش انداخت و با نگرانی پرسید:
- یعنی پدر و مادرش نمی دونن الان اون کجاست؟

مادر اجازه نداد من جواب بدهم و به سرعت پیش دستی کرد و گفت:
- نمی دونم والله. بچه است و نمی شه روی حرفش حساب کرد. ولی خودش که می گفت بابا و مامانش رفتن مسافرت پیش خدا و اون آقاهه که اومده بود دنبالش ددی عموشه!

مهدی که از شنیدن ددی از زبان مادر خنده اش گرفته بود گفت:
- ددی عمو دیگه چه صیغه ایه؟

خندیدم و گفتم:

- باید به معنا باباعمو یا همچین چیزی باشه.
مهدی با تعجب نگاهی به لی لی کرد و گفت:
- جالبه! هیچ فکر نمی کردم که توی یه مجلس عروسی به یه همچین مهمانی بربخوریم!

ورود سالومه و شهروز که خود را به میز ما رسانده و روی دو صندلی وارفتند جواب معمای ما بود. سالومه که نگاهی سرشار از محبت به لی لی کرد و بوسه ای به سرش زد و گفت:

- لی لی جون چطوری عزیزیم؟

لی لی روی زانوی سالومه نشست و گفت:

- من خوب بود. تو چطور؟

سالومه باز هم او را بوسید و گفت:

- منم خوبم. می بینی که خوشگل شدم! عروس شدم!

لی لی صورت سالومه را نوازش کرد و گفت:

- آره تو خیلی خوشگل شد.

مادر که غرق تماشای لی لی و سالومه شده بود زودتر از همه به سخن آمد و

پرسید:

- سالومه جان ما بابای لی لی رو دیدیم اما مادرش اصلاً پیدا نیست یعنی

نگران این بچه نمی شه؟

سالومه نگاهش غمگین شد، سر لی لی را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- لی لی پدر و مادرش را در یک حادثه رانندگی از دست داده. طفلکی بچه

دو سال بیشتر نداشت. بهش گفتن که مامان و باباش رفتن پیش خدا. الان هم

سرپرستی و نگهداری از او به عهده عموشه.

مادر با نگاهی از حیرت بر آورد و گفت:

- حالا فهمیدم چرا میگه ددی عمو. منظورش همون آقاهه است. اون عموشه.

سالومه با تعجب نگاهی به مادر کرد و گفت:

- کدوم آقاهه؟

این بار من جواب سالومه را دادم:

- لی لی توی باغ گم شده بود اومد پیش من، بعدش هم یه آقای اومد دنبالش و من به خیال اینکه پدر لی لیه اجازه اینکه تا آخر شب ما مواظبش باشیم رو ازش گرفتم و اون هم قبول کرد تازه منو شناخت و از کتابم تعریف کرد.

سالومه لبخندی بر روی لبش نقش بست و گفت:

- پس شهاب رو دیدی! مرد نازنینیه! زمانی که پدر و مادر لی لی تصادف کردند اون تازه با یه دختر ایتالیایی نامزد کرده بود و قرار بود که ازدواج کنن. وقتی که برادر و زن برادرش فوت کردند اون تصمیم گرفت که سرپرستی لی لی رو قبول کنه و به جای پدرش باشه ولی نامزدش مخالفت کرد و دلش نمی خواست از اول عروسی به قول خودش یه سربار داشته باشه و تا خودش مادر نشده بچه یکی دیگه رو قبول کنه. طفلک شهاب خیلی سعی کرد اونو راضی کنه ولی جولیا پاش رو توی یه کفش کرد و گفت باید بچه بره شبانه روزی و یا ازدواج بهم می خوره. شهاب هم از بین دو راه حل دومی رو انتخاب کرد و لی لی رو زیر بال و پرش گرفت.

دلم به حال لی لی به درد آمد و مهری که از او قلبم جای گرفته بود بیشتر و بیشتر شد. دخترک بی گناه چقدر مظلوم بود و چقدر زود از لذت داشتن پدر و مادر و لذت نوازش آنها محروم شده بود. بی اختیار دست دراز کردم و او را از آغوش سالومه به بغل گرفتم و با تمام وجود او را به آغوش کشیدم. بعد از شنیدن توضیحات سالومه دیگر از مجلس عروسی چیزی نفهمیدم. نه از شام به آن مفصلی که از هر نوع غذای ممکن به روی میزهای عریض و طویل چیده شده بود چیزی فهمیدم و نه از مراسم و باقی ساعات شب. تمام حس وجودم در لی لی و ساعاتی که باقی مانده بود تا در کنارم باشد خلاصه شد.

با اینکه خودم لذت مادر شدن را نچشیده بودم ولی همچون مادری مهربان برایش غذا کشیدم برایش داستان تعریف کردم و با بازی و شوخی و خنده،

قاشق قاشق غذا را به او خوراندم. بعد از مراسم شام و مراسم کیک بود که لی لی بعد از خوردن تکه کوچکی از کیک عروسی درحالیکه سر بر سینه من گذاشته بود به خواب عمیقی فرو رفت. درست در همین هنگام بود که از دور قد و قامت عمویش پیدا شد. این بار با اطلاعات جدیدی که از او داشتم به دیده دیگری به او نگریستم. جلو آمد و با لبخندی جذاب رو به مادر سلام کرد و گفت:

– سلام خانم. باید ببخشید که لی لی من تا این وقت مزاحمتون بود. مادر که به نظر می رسید کاملاً محو تماشای او شده کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

– این چه حرفیه، لی لی به قدری شیرین و خوش سر و زبانه که لذت این جشن را برامون چندین برابر کرده.

با همان لبخند جذاب از مادر تشکر کرد و رو به من کرد و پرسید:
– خوابیده؟

درست مانند پدری که از مادر کودکش در مورد او سؤال می کند. بوسه ای بر سر لی لی زدم و گفتم:

– بله، تازه خوابیده. شام و کیکش رو که خورد دیگه نتونست مقاومت کنه خوابش برد.

دستی بر سر لی لی کشید و گفت:

– خیلی مزاحم شما شد. چند بار خواستم پیام و بهتون سر بزنم و بگم اگه خسته تون کرده ببرمش پیش خودم ولی هر دفعه تا نزدیک اون درخت اومدم و وقتی که دیدم طفلکی چقدر شاد و خندونه پشیمون شدم و برگشتم.

به لی لی خیره شده بود. بدون تعارف یکی از صندلیها را کنار زد و جای محسن را که باز هم همراه با مهدی و شهلا و محمد به مدعوینی که ثانیه ای آرام و قرار نداشتند پیوسته بود نشست و رو به مادر گفت:

– و این شد که لی لی حسابی شما و دخترتون رو به زحمت انداخت!

مادر نگاهی به لی لی کرد گفت:

- این چه حرفیه پسر. ما خودمون از شما خواستیم که اجازه بدید پیش ما بمانه.

چند لحظه سکوت کرد و بی مقدمه شروع کرد به گفتن حقیقت در مورد خودش و لی لی. غرق نگاه به لی لی شد و گفت:

- لی لی دختر برادر مرحوم منه، دو سال پیش که تصادف کردند و هر دوشون از دنیا رفتند و تعجب در اینجاست که چطور لی لی را از آن ماشین مجاله شده سالم درآوردند. بعد از اون حادثه من لی لی رو آوردم پیش خودم و نگهش داشتم. امشب که دیدم با دختر شما حسابی جور شده و بعد از دو سال من شادی رو توی حرکاتش می دیدم از دور نظاره گرش شدم و باعث زحمت و درد سر شما.

مادر اجازه نداد من جوابی بدهم، پیش دستی کرد و گفت:

- شما رو به خدا دیگه حرفی از مزاحمت نزنید. گفتم که ما از ته دل از وجود لی لی لذت بردیم. طفلکی هی می گفت ددی عمو ولی ما متوجه منظورش نمی شدیم.

با شنیدن کلمه ددی عمو از زبان مادر، شهاب لبخندی زد و گفت:

- وقتی که پدر و مادرش فوت کردند اون دو سالش بود ولی منو می شناخت. خیلی بیشتر از سنش می فهمید. وقتی که بهش گفتم من ددی هستم گفت نه تو ددی نیستی تو ددی عمو هستی. از اون روز به بعد هم منو ددی عمو صدا می زنه.

مادر نگاهی تحسین برانگیز به شهاب کرد و گفت:

- شما عموی خوب و با مسوئولیتی هستید.

نگاهی به مادر کرد و گفت:

- وظیفه ام این طور ایجاب می کرد. توی اون کشور غریب این بچه جز من

کسی رو نداشت. حالا هم که پدربزرگ و مادربزرگ مادریش بهم اصرار می کنند که بدمش به اونا نمی تونم. لی لی شده یه قسمتی از زندگی من، اگه غروب که از سر کار برمی گردم نیاد جلوی در و خودش رو توی بغلم نندازه تمام اون شب رو کسل و بی حوصله ام.

این بار من جلوتر از مادر پیش دستی کردم و پرسیدم:

- شما تا کی ایران تشریف دارید؟

شهاب خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنم یه یکی دو ماهی بمونیم. این سفر برای من و لی لی لازم بود.

نمی دانم چرا یک دفعه شاد شدم و حجب و حیا را کنار گذاشتم و گفتم:

- در این مدتی که ایران هستید اجازه می دید که چند باری پیام دنبال لی

لی و ببرمش پیش خودم؟

لبخند جذابش را به من تحویل داد و گفت:

- البته اجازه ما هم دست شماست. من مطمئنم که لی لی هم خوشحال می

شه.

از تصور آنکه باز م بتوانم لی لی را ببینم و از وجودش لذت ببرم چنان شاد

شدم که او را سخت به خود فشردم و در زیر نگاه تیزبین عموی او همه چیز را به

دست فراموشی سپردم و خواستم تا آخرین لحظه از وجودش لذت ببرم. رو به

شهاب گفتم:

- اجازه می دید که من لی لی رو سر جاش بخوابونم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تحمل وزن لی لی براتون سخت نیست؟

لی لی را به خود چسباندم و گفتم:

- قدرت بلند کردنش را دارم. از این بابت خاطر جمع باشید.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- به خاطر خودتون می گم. نمی خوام به شما فشار بیاد.

سری تکان دادم و گفتم:

- به من فشار نمیداد. از این کاز لذت می برم. اجازه بدین که من اونو سر جاش بخوابونم.

سکوتش، لبخند اطمینان بخش و رضایت و شادمانی که از چشمانش خوانده می شد به من فهماند که می توانم همراه با او از پشت میز برخیزم و لی لی را تا روی تخت خوابش در آغوشم بفشارم و از گرمای وجودش لذت ببرم.

با نظارت شهاب لباسهای مهمانی لی لی را تعویض و لباس خوابش را به تنش پوشاندم و با بوسه ای گرم بر روی پیشانی اش لحاف را تا زیر گلویش بالا کشیدم و چراغ خواب بالای سرش را روشن کردم و خیلی آرام و آهسته همراه با شهاب از اتاق او خارج شدم. با بسته شدن در اتاق شهاب رو به من کرد و گفت:

- با تمام وجود از شما متشکرم، فکر می کنم شما عاملی شدید تا اینکه لی لی امشب زیباترین خوابها رو ببینه.

از ابراز احساساتش چشمانم پر از اشک شد و گفتم:

- خیلی دوستش دارم. نه اینکه از سر ترحم و دلسوزی باشه. نمی دونم چرا یه جورهای مهرش سخت به دلم نشسته. امیدوارم که خدا این یادگاری برادرتون رو سالم و سر حال همیشه براتون حفظ کنه.

تشکر آرامی کرد و گفت:

- من هم امیدوارم که شما همیشه شاد و سر حال باشید.

لبخند غمگینم را به نگاه خیره او دوختم. گفتم:

- اگرچه آرزوهایی که برام داشتید به نظرم تا حدی دست نیافتنیه ولی باز هم از حسن نظرتون ممنونم.

نمی دانم چرا قدرت سر بلند کردن و نگاه کردن به چشمانش را نداشتم، لحن صدایش چنان آرام بخش و اطمینان بخش بود که نمی توانستم به خود دروغ

بگویم که مایل به ادامه صحبت به او نیستم. همگام با من از ساختمان خارج شد و گفت:

- سالومه خیلی از شما برامون گفته. شما نباید ناامید باشید.
نمی دانستم سالومه چه چیزهایی از من برایش گفته و او تا چه حدی با زندگی من آشناست ولی از طرز نگاه و نوع برخوردش احساس کردم که باید تمام چیزهایی که سالومه در مورد من می داند او نیز بداند... نزدیک به میزی رسیده بودیم که باقی افراد خانواده اش حلقه زده بودند که دکتر مسرت با لبی خندان و رویی گشاده دست بر بازوی همسرش جلوی رویمان ظاهر شد و با خنده رو به شهاب گفت:

- شهاب جان خیلی زود متین ما رو پیدا کردی ها!
شهاب همان لبخند جذاب و گیرایش را بر لب آورد و گفت:
- این از خوش اقبالی ما بود آقای دکتر. ولی به منظر من لی لی از همه ما زرنک تر بود که تونست وسیله ای بشه برای آشنایی من با ایشون.
دکتر با تعجب ابرویی بالا داد و رو به من کرد و گفت:

- آره متین جان! لی لی پیدات کرد؟
با تکان سر جواب مثبت دادم و درحالیکه به خانم دکتر که مانند سالومه مهربان و صمیمی بود لبخند می زدم گفتم:
- من عاشق لی لی شدم. توی حیاط باغ گم شده بود و یه کمی هم ترسیده بود. راستش لی لی باعث شد امشب یکی از بهترین شبهای زندگیم باشه.
دکتر نگاهی به من و شهاب کرد و گفت:

- متین جان حتماً خبرداری که یکی - دو ماهی مهمون ما هستند. راستش خیال دارند یه سفری در ایران داشته باشن و من می خواستم که تو توی این سفر همراهشون باشی و از آثار تاریخی و جاهای دیدنی این مهد کهن برایشون حرف بزنی. چطوره دخترم! قبول می کنی؟ این جواری می تونی زمان بیشتری

هم با لی لی باشی.

سنگینی نگاه خیره و موشکاف شهاب را به روی خودم احساس کردم. نگاهی به دکتر و خانم دکتر کردم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم. باید با مادر و مهدی صحبت کنم. اگه اونا موافق بودند من حرفی ندارم.

خانم دکتر که معمولاً ساکت می ماند تا دکتر تمام کمال حرفش را بزند و آن وقت اگر کم و کاستی داشت لب به سخن باز کند، بازویم را فشرد و گفت:

- صحبت با مادر و کسب اجازه از ایشون رو بذار به عهده من، تو فقط خودت رو یکی دو هفته دیگه برای رفتن به یه سفر حسابی آماده کن.

سرم را خم کردم و گفتم:

- هر چی شما امر بفرمایین.

شهاب وارد صحبت شد و گفت:

- بچه ها خیلی خوشحال می شن اگه بفهمند شما موافقت کردید راهنمای ما باشید. البته فکر کنم از همه بیشتر دختر کوچولوی من خوشحال بشه!

بعد از خداحافظی از سالومه و شهرز و خانم و آقای دکتر ساعت از سه گذشته بود که به خانه برگشتیم. خوش بودم. سر حال بودم و نمی دانستم عاملش چیست؟ رفتن به مراسم جشن و سرور یا دیدن لی لی و لذت بردن از وجود او و امید داشتن به دیدار درباره او.



سه روز از عروسی سالومه گذشته بود و ما غرق در تدارکات مراسم بله برون و عقد شهلا و مهدی شدیم. شادی مهدی و سر حالی او چنان مرا به وجد و نشاط آورده بود که تمام غمها و غصه هایم را از یاد بردم. پس از گذشت چند ماه باز هم به زندگی علاقه مند شده بودم و به خودم قبولاندم که زندگی من باید بدون

بهره بردن از یک زندگی زناشویی سالم و پاک و در گرو لذت بردن از شادی دیگران خلاصه شود تا پیمانه عمرم به سر آید. ترس از مرگ را از یاد برده بودم و با خواندن نماز و قرآن دلم را قرص و محکم ساخته بودم و به این نتیجه رسیده بودم که سرانجام همه انسانها مرگ است و این زمان رفتن نیست که مهم است بلکه نحوه رفتن و کوله باری از اعمال و کردارمان است که خوبی و بدی آنها حائز اهمیت است.

آخرین مرحله شیمی درمانی را پشت سر گذاشته بودم و دکتر مسرت امیدوارمان کرده بود که دیگر نیازی به ادامه شیمی درمانی نیست و باید با انجام آزمایشات هر چند وقت یکبار از پاک بودن بدنم اطمینان حاصل کنند. شاد و سرخوش بودم و عوارضی را که هر بار با انجام شیمی درمانی تحمل می کردم را برای آخرین بار با طیب خاطر پذیرا شدم. از تصور آنکه دیگر با تزریق سرم یک هفته تمام حالت سرگیجه و حالت تهوع نخواهم داشت. به قدری شاد بودم که حد و حصر نداشت. زندگی خود را تولدی تازه می دانستم و به نعمت زنده ماندن دست پیدا کرده بودم. هر لحظه از زندگی برایم شیرین و سعادت بار شده بود و نمی خواستم حتی ثانیه را باطل و بی هدف به هدر دهم. از این رو خودم را سخت درگیر برنامه های مختلف مشغول کردم که در صدر همه، ترجمه کارهایی که در دست داشتم بود.

پس از گذشت سه روز از جشن سالومه هر روز و هر ساعت چشمان زیبا و صورت دوست داشتنی لی لی کوچولو جلوی چشمانم ظاهر می شد. چقدر دلم می خواست که گوشی را بردارم و او را به خانه مان دعوت کنم ولی می ترسیدم که مبادا خللی در برنامه هایشان ایجاد کنم و آنها را معذب نمایم. این بود که صبر و تحمل پیشه کردم و منتظر شدم تا چند روزی دیگر بگذرد.

در همین افکار غوطه ور بودم و ورقه های ترجمه شده ام را بالا و پایین می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد. می دانستم که مادر خودش پاسخگوی تلفن

خواهد شد. چون خوب می دانست که پس از جریان به هم خوردن ازدواجم دیگر هم میل و رغبت به جواب دادن تلفن ندارم.

صدای مادرم را شنیدم که بسیار شاد و سر حال مشغول گفتگو و تعارف بود ولی به علت آنکه درب اتاق را بسته بودم تا در سکوت و آرامش تمرکز فکر بهتری داشته باشم مفهومی کلماتش را نمی فهمیدم، از این رو کنجکاو شدم تا بدانم چه کسی پشت خط است که مادر تا این اندازه از شنیدن صدای او شاد شده است. به سرعت از پشت میز برخاستم و خود را به هال رساندم. با اشاره دست مادر کنار او رفتم و با ادا و اطوار پرسیدم که چه کسی پشت خط است و مادر هم با لب خوانی به من فهماند که سالومه است. از اینکه سالومه پشت خط بود به قدری شاد بودم که خواستم به اصرار گوشی را از مادر بگیرم. مادر که از حرکاتم به شدت می خندید رو به سالومه گفت:

- وای سالومه جون نمی دونی این متین واسه اینکه هر چه زودتر گوشی رو از من بگیره داره چیکار می کنه... آره فدات شم من گوشی رو می دم دست خودش... قربونت عزیزم... خوشبخت باشی. خداحافظ مادر.

مادر با خنده گوشی را به دستم داد و گفت:

- بیا وحشی خانم! چه خبرته، کم مونده بود گوشی را از جا بکنی! از شنیدن صدای سالومه و شنیدن خبر تازه از لی لی چنان به وجود آمده بودم که با خوشحالی شروع به احوالرسی کردم و به سالومه اجازه صحبت نمی دادم.

- سلام سالومه جان، چطوری عروس خانم. الهی که فدات شم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده. آقا شهروز خوبه؟ از لی لی چه خبر؟ لی لی کوچولوی من چگونه؟

سالومه که از شدت خنده صدایش دورگه شده بود گفت:

- متین جون اول سلام. بعد هم یه نفس بکش و بعد بقیه حرفات رو بزن.

قربونتون برم. همه خوبند و اما از لی لی که اون هم مثل تو سخت مشتاق دیدارته، الان هم سه روزه که تمام حرفه‌هاش شده ماتین. من می خواستم بیارمش پیش تو ولی شهاب می گفت که درست نیست به همین زودی بعد از جشن لی لی رو بیاریم پیش تو، ممکنه خسته ات کنه و بعدش به تو عادت می کنه و دل کندن از تو براش خیلی سخت می شه، تا امروز که دیگه لی لی امون همه مون رو بریده و متوسل پدر شد تا اونو پیش تو بیاره!

عمویش چقدر حساب شده و دقیق عمل می کرد! از تصور دیدار لی لی به قدری شاد شدم که سعی کردم به رفتن او فکر نکنم و به لذت چند روزی که در کنارم خواهد بود اکتفا کنم. می دانستم که نباید وابسته شوم و اجازه ندهم تا ضربه سختی که از وابستگی خورده بودم تکرار شود. از این رو شادمانه از سالومه پرسیدم:

- خوب پس امروز لی لی مهمون منه دیگه!

سالومه خندید و مثل همیشه شوخ و سرزننده گفت:

- نه دیگه، حالا دیدی اشتباه کردی؟

با تعجب پرسیدم:

- چرا! یعنی عموش اجازه نمی ده؟

- نه بابا، ربطی به شهاب نداره. موضوع اینه که هیات ژوری به توافق نرسیدن.

متوجه کلامش نشدم. پس باز هم پرسیدم:

- سالومه من متوجه نشدم. هیات ژوری دیگه کدومه؟

سالومه از خنده ریشه رفت و گفت:

- آخه عزیز من این فقط لی لی نیست که می خواد تو رو ببینه. بقیه هم مشتاقند تا بیشتر با تو آشنا بش. به خاطر همین هم جناب عالی امروز مهمون ما هستید. نه هم نگو، که اجازه تو نی نی کوچولو رو از مامانت گرفتم! قرار شد من و

شهر روز و لی لی رو برداریم و بیایم دنبالت. سریع آماده شو تا یک ساعت دیگه دم در خونه تون هستیم. بوق که زدیم بیا پایین.

نمی دانستم چه بگویم دلم می خواست با لی لی تنها باشم و آزادانه با او بازی کنم و برایش داستان بگویم. احساس می کردم که حالا باید در کنار اعضای خانواده و مهمانان سالومه تقریباً رسمی و تا اندازه ای مواظب اعمال و حرکاتم باشم. دلم می خواست به اصرار از سالومه بخواهم که مرا از مهمانی معاف کند و لی لی را به من بسپارد ولی سالومه مثل همیشه حرفش را پیش برد و با یک خداحافظی زود هنگام مرا در عمل انجام شده قرار داد. گوشی را روی تلفن گذاشتم و رو به مادر که با کفگیری در دست نظاره گر من بود گفتم:

- از دست این سالومه!

مادر لبخندی زد و گفت:

- بد نیست که مادر! چقدر می خواهی در این چهار دیواری بنشینی؟ برو به کمی هم با مردم باش.

- آخه من خجالت می کشم. هنوز اونقدرها اونارو نمی شناسم.

واقعاً که چه حالی ازم گرفته شد. فکر کردم امروز رو حسابی با لی لی کیف می کنم. مادر به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- بدو برو آماده شو، واسه افسوس خوردن وقت نداری. زود باش الان می رسند ها!

نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه ای از لحظه ای که گوشی را قطع کرده بودم می گذشت، به سرعت از جا برخاستم و دوش

گرفتم و کت و شلوار زرشکی رنگی بر تن کردن و کلاه سیاه رنگی را که برای جشن عروسی سالومه دوخته بودم بر سر کردم و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم و با اندک آرایش صورت بی ابرو و مژه خود را به رنگ و نوایی رساندم و درست سر ساعت آماده و حاضر روپوش پوشیده و شال بزرگی را روی کلاه بر

سر انداختم. با شنیدن صدای چند بوق ممتد بوسه ای بر گونه مادر نواختم و به سرعت و به شوق دیدار لی لی پله ها را تند تند طی کردم و درب خانه را گشودم تا هر چه زودتر او را در آغوش بفشارم. بعد از باز شدن در خانه ماشین مدل بالای دکتر مسرت را دیدم. لحظه ای جا خوردم که چطور سالومه اتومبیل محبوب خودش را گذاشته و با ماشین پدر به دنبال آمده ولی به سرعت از گمان نادرستی که برده بودم بیرون آمدم و شهاب را دیدم که با دیدن من از آینه کنار دست راننده پیاده شد و با لبی خندان درحالیکه شلوار جین آبی رنگی به پا و پیراهن لیمویی و پلیور زرشکی بر روی آن بر تن کرده بود جلو آمد و گفت:

- سلام ببخشید که معطل شدید.

از دیدنش چنان جا خوردم که کمی دستپاچه شدم و با لکنت جوابش را دادم. متوجه حالم شد و با همان لبخند جذاب و گیرایش به سمت در صندلی جلوی اتومبیل رفت و آن را گشود و گفت:

- از دیدن من تعجب کردید، درسته؟

سرم را به طرفی خم کردم و چیزی نگفتم. و خودش ادامه داد:

- سالومه و شهر روز داشتن می اومدن که یه دفعه براشون از شهرستان مهمون رسید. چند تا از فامیل های دور خانم دکتر بودند. می خواستند با شما تماس بگیرند و بگن که یه دو ساعتی دیرتر میان دنبالتون که لی لی لج کرد، این بود که افتخار دنبال اومدن شما و رسوندتون به اونجا به عهده من گذاشته شد. حالا هم خوشحال میشم به بنده افتخار بدید و اجازه بدین شما رو به خونه دکتر برسونم.

به طرف اتومبیل رفتم و با لبخندی بر لب گفتم:

- پس من یه عذرخواهی به شما بدهکارم که باعث زحمتتون شدم.

با لبخند سرش را به یک طرف خم کرد و گفت:

- اختیار دارید این حرفها چیه که می فرمایید. سوار شید که فکر کنم الان

لی لی با شنیدن صدای شما از خواب بیدار بشه.
با اشاره او به صندلی عقب نگاه کردم و لی لی را که روی صندلی دراز کشیده
و خوابیده بود با تعجب نگاهی به او کردم و گفتم:
- چرا خوابیده؟

درحالیکه در جلویم را می بست و به سرعت به طرف صندلی خودش می
رفت سوار شد و با نگاهی به لی لی گفت:
- طفلکی ساعت خواب و بیدارش قاطی شده. هنوز نتونسته به اون فاصله
زمانی عادت کنه. اینه که شبها زود می خوابه و صبحها هم زودتر از خواب بیدار
میشه. از خونه که راه افتادیم چون مسیر طولانی بود و موزیکی هم که از ضبط
صوت پخش میشد خیلی ملایم و آرامبخش بود خیلی زود خوابش برد.
نگاهی به چهره ملایم و زیبای لی لی که به خواب عمیقی فرو رفته بود کردم
و گفتم:

- دلم خیلی براش تنگ شده بود.
نگاهی به من کرد و با همان لبخند جذابی که همیشه بر لب داشت گفت:
- اونم خیلی دلش براتون تنگ شده بود.
- خوب پس چرا زودتر نیاوردینش پیش من؟!
نگاهی به آینه ماشین کرد و گفت:
- نمی خواستم مزاحمتون بشم. لی لی دختر کوچولوی پر تحرک و پر انرژی.
صلاح نمی دیدم که شما رو زیاد خسته کنم.
دلم نمی خواست بیماریم باعث شود که پدر لی لی به حال من دل بسوزاند. از
این رو درحالیکه سعی می کردم متوجه دلگیری من نشود از پنجره به بیرون
نگاه کردم و گفتم:

- ولی من خسته نمی شدم. اونقدرها هم مریض و بیمار و ناتوان نیستم که
نتونم از عهده نگهداری دختر کوچولویی مثل لی لی بر بیام!

لحظه ای از تصور اینکه او به من اعتماد نکرده و لی لی را به منزلمان نفرستاده تا مبادا حالم بد شود و بر سر لی لی بلایی بیاید چنان دلم گرفت که بغض راه گلویم را بست. با آنکه سعی فراوان داشتم او به حالم پی نبرد ولی فهمید و ماشین را گوشه خیابان نگهداشت و به طرف من برگشت و دقیق بر صورتم خیره شد و گفت:

- از حرف من دلخور شدید؟

به او نگاه نکردم و بدون جواب سری تکان دادم. سماجت کرد و گفت:
- ولی من منظور بدی نداشتم. به خدا قسم به هیچ وجه قصد بدی نداشتم. فقط و فقط به خاطر خودتون نگران بودم نه چیز دیگری.

باز هم جواب ندادم و لب به دندان گزیدم و با تمام سعی و تلاشی که کردم نتوانستم از چکیدن اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود جلوگیری کنم. دست خودم نبود. بیمار بودم و حساس و زودرنج شده بودم. از دیدن اشکم چنان خود را باخت که بی اختیار دست بلند کرد و صورتم را به طرف خودش برگرداند و گفت:

- داری گریه می کنی؟ یعنی حرف من تا این اندازه نسنجیده و دلگیر کننده بود؟!

از تماس دستش با پوست صورتم تمام خون بدنم به صورتم دوید. سر تکان دادم و با انگشت اشکم را از گوشه چشمم زدودم و گفتم:
- نه، از دست شما دلخور نشدم.

او دست بردار نبود و دوباره پرسید:

- چرا شدی! ولی متین من منظور بدی نداشتم، نمی دونم که تو از حرفم چه استنباطی کردی ولی باور کن من فقط نگران وضع جسمانی خودت بودم که این حرف رو زدم.

موشکافانه به او که با چشمانی نگران به من نگاه می کرد و خیلی سریع

همچون فرنگیان خودمانی شده بود رو کردم و بر خلاف او خیلی رسمی گفتم:
- شما به من اطمینان نداشتید و ترسیدید لی لی رو به من بسپارید مبادا که
حالم به هم بخوره و بلایی بر سر لی بیاد.
نمی دانم چه حس و حالی به او دست داد که تمام صورتش سرخ شد و مشت
بر فرمان اتومبیل کوبید و سری تکان داد و گفت:

- اگه باور داری که چقدر لی لی برام عزیزه باید باور کنی که به جون خود
این بچه قصد و منظوری نداشتم. باور کن که فقط به خاطر خودت بود. البته میل
و اشتیاق بچه ها هم در این دعوت تأثیر زیادی داشت. دکتر بهشون خبر داده که
قراره تو راهنمای ما باشی اونا هم خواستند که قبل از سفر حسابی با تو آشنا
باشند.

لحن کلامش بقدری صادقانه بود که از رفتار بچه گانه ام شرمند شدم و سر
به زیر انداختم و با شرم گفتم:

- ببخشید که زود قضاوت کردم، راستش رو بخواید از وقتی که این بیماری
لغنتی به سراغم اومده بیش از حد حساس و زودرنج شدم.
سر برگرداند و با نگاه غمبارش به من خیره شد و گفت:

- متین مطمئن باشم که از من دلخور نیستی؟ این موضوع برام خیلی مهمه.
مهربان بود و خیلی زود صمیمی شده بود، برای آنکه او را از حال بدی که به
علت عکس العمل زود هنگام من به او دست داده بود بیرون آورم لبخندی به
رویش زدم و گفتم:

- اگه باز هم درباره این موضوع حرف بزنیم من بیشتر از این خجالت می
کشم و مجبورم که برای اون که از خجالت آب نشم برگردم خونه! من از شما
دلخور نیستم و بر عکس ناراحتم که چرا روز شما رو خراب کردم و شما رو از
دست خودم ناراحت کردم.

من رسمی صحبت می کردم و او خودمانی نگاه گرم و مهربانش را به من

دوخت و گفت:

- حالا خیالم راحت شد پس بیا همه چیز رو فراموش کنیم و اصلاً به چند دقیقه قبل فکر نکنیم، خوبه؟!

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. شهاب به راه افتاد و رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- میشه ازت خواهش کنم یه کمی از خودت برام تعریف کنی؟ یا نه ممکنه فکر کنی چقدر پررو و جسورم که هنوز از خودم هیچ حرفی نزده تو رو سیم جین می کنم؟

نگاهم کرد تا ببیند این حدس را زده ام یا نه. از نگاهش و از اینکه خیلی زود جمله اش را اصلاح کرد و حرفش را تغییر داد چنان خنده ام گرفت که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. از خنده من شهاب هم خندید و گفت:

- راستش بعد از اون جریان یه کمی می ترسم که هر چی رو به فکرم رسید به زبون بیارم. می ترسم از دستم ناراحت بشی.

نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- راستش دیگه اونقدرها هم لوس و نر نیستم!

اینبار او ابرویی بالا برد و نگاهی گذرا به من کرد و گفت:

- خوب قرار بود من از خودم بگم. من شهاب شکیبا. سن سی و سه سال. مدرک فوق لیسانس وکالت. محل زندگی میلان ایتالیا. محل کار در دفتر خودم. دارای یک برادرکه مرحوم شد یک پدر که پس از فوت مادرم بعد از دو سه سال تجدید فراش کرد و حالا هم توی فرانسه زندگی می کنه و سالی دو یا سه بار می بینمش و هفته ای دو بار هم با هم تماس تلفنی داریم و لی لی.

شهاب سکوت کرد و از آینه ماشین نگاهی به لی لی که خیلی آرام در خواب عمیقی فرو رفته بود کرد و گفت:

- و لی لی که به خاطر اون از خیلی چیزها گذشتم.

سکوت کرد و فهمیدم که منظورش بهم خوردن ازدواجش است. سکوت کرده بود. دلم می خواست به او می گفتم که سالومه تا اندازه ای از زندگیش برایمان تعریف کرده است ولی صلاح ندانستم و باز هم سکوت کردم. احساس می کردم که به نوعی با یکدیگر همدردیم. هر دو ازدواجمان برهم خورده بود و عاملی باعث شده بود تا عزیزانمان را ازدست بدهیم درحالیکه خود سخت مخالف این جریان بودیم. تمام چهره شهاب را غم پوشانده بود. آرام حرکت می کرد و به جلوی رویش خیره شده بود. گویی وجود مرا کاملاً از یاد برده بود و با خود سخن می گوید شروع به صحبت کرد:

- از سال اول دانشجویی با هم آشنا شده بودیم. اسمش جولیا بود، پدر و مادرش هر دو معلم بودند و علاوه بر جولیا دو دختر دیگر هم داشتند. جولیا سومی بود. دو تا خواهر بزرگترش ازدواج کرده بودند و یکی توی انگلیس و دیگری توی فرانسه زندگی می کرد. جولیا مهربانترین و دوست داشتنی ترین دختری بود که من تا اون روز دیده بودم. عاشق بود. واله بود. شیدا بود و من فکر می کردم که بهتر از اون روی زمین وجود نداره! و جولیا فرشته ای که خدا از آسمون برای من روی زمین فرستاده، عاشق بچه ها بود. خواهرزاده هاش رو می پرستید و به قول خودش لی لی رو هم به اندازه اونها دوست داشت. خیلی شاد بودم و روزی هزار بار خدا رو شکر می کردم. می دونی که ایتالیاییها تا حدود زیادی اخلاق و خصوصیات ما ایرانیها رو دارند. به خاطر همین موضوع ما خیلی خوب با هم کنار می اومدیم. من و شهرام از بچگی توی ایتالیا بزرگ شده بودیم. شاید هم به خاطر این بود که با اونا خوب کنار می اومدیم. هر چی که بود احساس می کردم. جولیا همونیه که می خوام تا اینکه اون اتفاق وحشتناک افتاد و همه چیز رو به هم ریخت. ضربه مرگ شهرام و آرزو چنان منو خرد کرد و باعث به هم ریختنم شد که همه چیز و همه کس رو از یاد بردم. تمام فکر و ذکر زندگیم شد لی لی. ثانیه ای اونو از خودم جدا نمی کردم. آرزو توی تصادف جا به

جا کشته شد ولی شهرام یه دو روزی رو تحمل کرد و توی همون دو روز هر وقت چشم باز کرد لی لی رو صدا می زد و اونو به من سپرد. من هم بهش قول دادم که دخترش رو که بزرگترین آرزوی زندگیش بود از خودم دور نکنم و تا زنده هستم مراقب و مواظب و جای پدرش باشم. شهرام بعد از دو روز مقاومت طاقت نیاورد و بر اثر خونریزی زیاد از دنیا رفت. لی لی دو ساله بود، طفلکی چیز زیادی نمی فهمید و مدام بهانه پدر و مادرش رو می گرفت. توی اون لحظه ها بیشتر از همیشه به وجود جولیا احتیاج داشتم تا به کمکم بیاد و جای مادر رو واسش پر کنه ولی اون بر عکس انتظارم عمل کرد. به لی لی حسادت می کرد! فکر می کرد که من اونو فراموش کردم و همه چیزم شده لی لی، خیلی سعی کردم که براش توضیح بدم که من در چه شرایطی هستم ولی اون زیر بار نمی رفت و بالاخره هم بعد از یه مدتی آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت که نمی تونه با لی لی کنار بیاد و من باید بین اون و لیلی یکی رو انتخاب کنم. نمی تونم برات توضیح بدم که چه حال بدی داشتم، باورم نمی شد جولیايي که این حرفها رو به زبون میاره و دست به کمر جلوی روی من ایستاده همون جولیاي مهربون و دوست داشتنی من باشه! یادمه که چند بار موضوع رو براش حلاجی کردم و به دست و پاش افتادم تا لی لی رو قبول کنه ولی اون پاش رو توی یک کفش کرد و گفت یا من یا لی لی. من هم بین اون و لی لی، برادر زاده ام رو انتخاب کردم و روی جولیا و خاطراتش و امیدها و آرزوهایی که با اون داشتم و برای تک تک اونها نقشه کشیده بودم و برنامه ریزی کرده بودیم خط بطلان کشیدم. روزهای خیلی سختی بود. سخت و درد آور! از دست دادن تنها برادرم و همسرش از یک طرف و بیوفایی و به هم خوردن نامزدیمون از طرفه دیگه، داغونم کرده بود و از همه کس و همه چیز متنفر شده بودم. از زندگی ناامید شده بودم و اگه وجود لی لی نبود خیلی زود می بُریدم ولی وجود این دختر کوچولو گرم کرد و به من نیرو و انرژی زیاد داد و به من قبولوند که باید به خاطر اون به زندگی ادامه بدم و با

ناملایمتهایی که به من نشون داده کنار بیام و مقاوم باشم.
شهاب سکوت کرد و با لبخند غمگینی رو به من کرد و گفت:
- فکر نمی کنم چیزی رو از قلم انداخته باشم. حالا اگه دوست داری تو هم کمی از خودت برام بگو.

نمی دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. نمی دانستم چرا تمام جزئیات زندگیش را برایم تعریف کرده و چرا مشتاق است تا در مورد زندگی من بداند. سکوتی که طولانی شد پرسید:

- دوست نداری از خودت حرف بزنی؟

نمی خواستم بی ادب جلوه کنم. می دانستم که اینگونه سخن گفتن و خیلی زود صمیمی شدن تا حد زیادی مربوط به زندگی طویل المدت او در ایتالیاست و این خصلت زندگی آنهاست که خیلی زود با کسی که احترام زیادی برایش قائلند و به قول خودشان عزیزشان است صمیمی و خودمانی می شوند از این رو درحالیکه نگاهی به لی لی می کردم تا شاید بیدار شده مرا از این سردرگمی نجات دهد گفتم:

- زندگی من ابعاد مختلفی داره. دوست دارید از کدومش بدونید؟
متأسفانه لی لی همچنان در خواب بود. گویی که هیچ نمی شنید. آرام و آهسته قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. شهاب نگاهی به من کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- از هر بُعدی که خودت دوست داری بگو. از کارت. از بیماریت و یا از احساسات. از هر چیزی که خودت دوست داری درباره اش حرف بزنی.

سکوت کرد و منتظر ماند تا من حرف بزنم. دلم نمی خواست خیلی زود این مرد جوان را که در جلسه دوم آشنایی از تمام زندگیش برایم تعریف کرده بود و به من اعتماد کرده بود و احساس صمیمیت نموده بود از خود برنجانم پس تصمیم گرفتم از خودم و کارم برایش حرف بزنم و از بیماری و عشق و احساسم

هیچ نگوییم. از این رو به تبعیت از خود او درحالیکه با لبخند نگاهش می کردم گفتم:

- من متین آراسته. سن بیست و سه سال. فوق دیپلم گرافیک. دارای مادری مهربان و دوست داشتنی. پدرم چند ساله فوت شده. سه برادر که همچون سه تفنگدار بالای سرم ایستادند و در حال حاضر مترجم و راهنمای توریستهای خارجی و اغلب ایتالیایی.

از لحن کلام و گفتارم به شدت به خنده افتاد. فهمید که درست لحن و سخن گفتن خودش را تقلید کرده ام. چنان می خندید که گویی سالهاست نخندیده است از خنده او من هم شروع به خندیدن کردم. شهاب گفت:

- خوب پس شوخ طبع هم هستی. اینو یادت رفته بود اضافه کنی. خوب ادامه بده.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خوب همش همین بود دیگه!

چشمان سیاه رنگ و نافذش را به من دوخت گفت:

- نه همه چیز رو نگفتی. با دوبار دیدنت و با توجه به حرفهای سالومه خیلی بیشتر از اینهای که گفتی درباره ات می دونم.

ابروها را بالا بردم و پرسیدم:

- مثلاً شما چه چیزهایی درباره من می دونید؟

نفس عمیقی کشید و از آینه نگاهی به لی لی انداخت و گفت:

- مثلاً اینکه شما دختر بسیار حساس و عاطفی هستید. قلب پاک و مهربونی داری و دوست داشتنی و عاشق بچه ها هستی. طبع لطیفی داری. هنرمند هستی. البته زودرنج و کمی عجز در تعبیر و تفسیر قضایا هم هستی. بیشتر سعی داری دردها و غمهای درونیت رو مخفی کنی و با ظاهر سازی اطرافیان رو با غمها ناراحت نکنی. تظاهر می کنی که به زندگی امیدواری ولی در اعماق

وجودت درست به عکس این مسئله رسیدی ولی می خوای به خودت بقبولانی که حرف ته دلت غلطه. از عشق بیزاری. بجز تعداد انگشتان دست از مردها دل خوشی نداری و از نگاه کردن و هم کلام شدن با آنها اکراه داری. قصد داری خودت رو غرق کار ترجمه و غم و شادی دیگران کنی و وجود خودت رو فراموش کنی و از همه مهمتر اینکه از این ساعت تا یه ساعت دیگه به زنده بودن اعتماد نداری. بازم دوست داری برات بگم؟!

خیره به دهان او چشم دوخته بودم. چطور ممکن بود با دوبار دیدن و یک سری توصیفهای سالومه تا این حد به زوایای روحی من پی برده باشد! از نگاه تعجب و خیره ام لبخندی بر لبش نشست و گفت:

- خوب حالا دوست داری یه کمی راحت تر با هم صحبت کنیم؟ من می دونم که توی دلت خیلی حرفها داری که اگه به زبون بیاری دلت سبک میشه. ولی تو حتی از به زبون آوردن اون حرفها حتی توی تنهای خودت هم می ترسی. من می خوام اون حرفها رو بشنوم البته اگه خودت دوست داشته باشی که به من مثل یه دوست صمیمی اعتماد کنی.

پلک برهم نمی زدم. از او ترسیده بودم. پیش خود فکر کرده بودم که شاید او قدرت خواندن فکر و ذهن افراد را دارد. لحظه ای از اینکه به تمام افکاری که در ذهن داشتم دست پیدا کند تنم لرزید و این لرزش از چشمان تیزبین او به دور نماند. قهقهه ای زد و گفت:

- نترس عزیزم. من اونقدرها که تو فکر می کنی ترسناک نیستم. راستش تله پاتیست هم نیستم. فقط یک وکیل، وکیلی که اونقدر روانشناسی بلده و خونده که با یه نظر می تونه بفهمه طرف مقابلش چه شخصیت و چه افکاری داره. نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- راستش رو بخواید کم کم داشتم از شما وحشت می کردم!
برگشت و به گونه ای نگاهم کرد که نتوانستم در چشمانش نگاه کنم و سر به

زیر انداختم آرام پرسید:

- چرا وحشت؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خوب هر کسی برای خودش یه رازهایی داره که دوست نداره فاش بشن و دلش می خواد که همیشه ته قلبش موندگار بشن.

ماشین را در کنار خیابان نگه داشت و به طرفم برگشت و به تک تک اعضای صورتم نگاه کرد و گفت:

- متین خودت را آزار نده. اگه خواستی می تونی با من حرف بزنی، می دونم که خیلی وقتها یه شخص ثالث خیلی بیشتر از فامیل و دوست و آشنا حرف آدم رو می فهمه.

به خودم جرأت دادم و به چشمان سیاه و نافذش نگاه کردم و گفتم:

- چرا مایلید از من بیشتر بدونید؟ دونستن شرح حال و زندگی من بجز غم و درد و بدبختی و ناکامی چیز دیگه ای نداره.

- عیبی نداره، برام حرف بزن. من می خوام تو سبک بشی.

کلافه شده بودم. نمی توانستم هیچ دلیل موجهی برای این همه سماجت پیدا کنم. از طرفی هم نمی توانستم به خودم دروغ بگویم و بیشتر از آن قادر به خودداری نبودم و می دانستم که اگر لی لی بیدار نشود به چند ثانیه نخواهد رسید و قفل زبانم گشوده خواهد شد.

نفهمیدم که به او خیره شده ام و در افکار خود غرق شده ام. کلام او مرا به خود آورد:

- حرف بزن عزیزم. از خودت و افکارت بگو. از ترس و تنهاییات بگو. از دردها و غمها بگو، من گوش میدم.

مهربان بود، صمیمی بود. مثل مهدی و محسن حرف می زد. حتی مثل مسعود هم حرف نمی زد. لحن کلامش دوستانه بود. بغض گلویم را می فشرد. با تمام قوا

سعی کردم از ریختن اشکهایم خودداری کنم و بپرسم: من هنوز نفهمیدم چرا شما اینقدر مصر هستید که حرفهای منو بشنوید.

باز هم به صورتم نگاه کرد و گفت:

- گفتم که دلم می خواد احساس سبکی کنی.

- ولی این دلیل قابل قبولی برای من نیست. من اگر هم بخوام احساس

سبکی کنم باز هم در حال و روحیه خودم تغییری ایجاد نمی کنه.

- اشتباه می کنی. وقتی سبک بشی احساس آرامش می کنی. اون وقت که

به خودت فکر می کنی خودت رو می شناسی و به خاطر وجود خودت به ادامه

زندگی تمایل پیدا می کنی. من می خوام که زندگی تو به واسطه وجود دیگران

نباشه بلکه به خاطر وجود خودت باشه که دلت بخواد زندگی کنی.

- ولی شما خودتون هم گفتید که بعد فوت پدر و مادر لی لی و ترک کردن

زنی که دوستش داشتید فقط به خاطر لی لی بود که به زندگی ادامه دادید!

لبخند بر روی لبانش نشست و لحظه ای احساس کردم که حالت نگاهش

برگشت و گفت:

- می دونستم که خیلی تیزهوشی. درست گفتم. من هم تا یه مدت به

واسطه وجود لی لی زنده بودم ولی حالا دیگه وجود لی لی نیست که منو به

زندگی امیدوار و پایبند می کنه. بلکه به خاطر خودمه. من حالا به این حال

رسیدم. البته این به اون معنا نیست که لی لی دیگه برام مهم نباشه. حالا مهم

خودم هستم که زنده باشم و زندگی کنم و لی لی رو در پناه خودم بگیرم. من

دوباره انگیزه زندگی رو پیدا کردم و می خوام که تو هم مثل من بشی. حالا برام

تعریف کن. اصلاً فکر کن که داری با خودت حرف می زنی.

سکوت کرد و من همه چیز را از یاد بردم. از یاد بردم که او یک جنس مخالف

است. یک بیگانه است یک شخص ثالث است. از یادم رفت که از همه مردها به

جز تعداد انگشت شماری متنفر بودم و هیچ کدامشان را قابل اعتماد نمی

دانستم. از یاد بردم که او کیست و کجا هستم و چقدر او را می شناسم و این تازه دومین باری است که او را دیده و با او همکلام شده ام. نفوذ کلام و نگاه صادق و مهربانش تا اعماق جانم رسوخ کرد و کلید زبان دلم را گشود. او سکوت کرد و من اعتراف کردم.

- فهمیده بودم که بیمارم ولی با تمام وجود با این فکر می جنگیدم. نمی خواستم قبول کنم که دچار ضعف و نقص شده ام. مسعود عاشقم بود. من هم عاشقش بودم. اولین مردی بود که وارد خونه قلبم شده بود. اولین تجربه عشقم بود و من با تمام وجود می پرستیدمش. شده بودم بتش و عروسکش. مثل پدر و مادری که ناز بچه کوچکشون رو می کشند لوسم می کرد. عاشقم بود. در طی دو سالی که با هم دوست و عقد بودیم یکبار نشد که اخم کنه یا صداش رو برام بلند کنه و یا با یکی از حرفها و نظرها مخالفت کنه. لوسم کرده بود به طوری که کم کم صدای مادر و برادرهام رو در آورده بود. مسعود باعث شده بود تا فکر کنم که توی دنیا بهتر و زیباتر از من وجود نداره. از گل نازکتر به من نمی گفت. اگه با هم توی خیابون قدم می زدیم فقط کافی بود که پشت ویتترین مغازه وایستم و از یه چیزی تعریف کنم فوری برام می خریدش. دو سال از بهترین روزهای عمرم رو با اون گذروندم. احساس می کردم که هیچ چیز نمی تونه ما رو از هم جدا کنه بجز مرگ ولی همه چیز با این درد لعنتی که به جونم افتاد به هم ریخت. عروسک چینی مسعود که شکست دیگه نخواست اونو با چسب بچسبونه و برای خودش نگه داره. پاهاش رو گذاشت روی اون و خردترش کرد و بعد هم بدون اونکه خرده های شکسته اون رو جمع کنه و توی سطل زباله بریزه رفت و غیبش زد و برای خودش یه عروسک بهتر خرید. با رفتنش فهمیدم که چقدر خالی شدم چقدر تنها شدم. چقدر به او اعتماد کرده بودم. با رفتنش تمام اعتماد به نفسم رو از دست دادم. همون مسعودی که من ماه و خورشیدش بودم و برای روزهایی که با توریستها به سفر می رفتم یه تابلوی نقاشی از صورتم سفارش داده بود تا

همیشه جلوی چشمش باشم. همون مسعودی که تا فهمیده بود یه کمی ضعف دارم به سرعت خودش رو از تهران به شیراز رسونده بود تا کنارم باشه. همون مسعود نتونست بعد از ریختن موهام و ابرو هام و مژه هام تحمل کنه. وقتی که بر رویی داشتم منو می خواست ولی وقتی که زشت شدم دیگه تحمل نگاه کردنم رو هم نداشت. می فهمیدم که از وجود من چندشش میشه. می دونستم که از من مثل یک جزای فرار می کنه ولی چراش رو نمی دونستم. بارها با خودم فکر می کردم یعنی اگر این بلا به جای من بر سر مسعود می آمد من هم همین حالت رو داشتم؟ مسعود از من برید. از من فرار کرد. توی لحظه هایی که سوزن سرم شیمی درمانی توی رگهای سرد و یخ بسته ام فرو می رفت نبود تا با گرمای دستش ترس از مرگ رو ازم دور کنه. توی اون لحظاتی که من دلم می خواست سرم رو روی سینه اش بزارم و اون از اینکه کاخ آرزوها و رویاهای ما هنوز پابرجاست برام حرف بزنه نبود و آغوش گرمش رو نثار یه زیباروی دیگه کرد و یادش رفته که زن داره و هنوز باید به خیلی از قیودات پایبند باشه. خیلی سخت بود. هر چیزی که دور و برم بود ردی و بویی از اون داشت رو از زندگیم دور کنم. مسعود که رفت تمام روحم هم همراهش رفت. از خودم متنفر شدم از اینکه باعث چندش دیگران می شدم و همه به چشم ترحم بهم نگاه می کنند حالم به هم می خورد. می دونم که خیلی زشت و بیرخت شدم. می دونم شبیه یه اسکلت شدم که توی کاسه چشمش یه جفت چشم گذاشتند و روی اونو پوست کشیدند. سرم مو نداره و ابرو و مژه ندارم ولی قلب که دارم. روحم که زنده است. یعنی همه چیز انسان به زیبایی و ظاهرشه؟ درسته که ظاهرم رو از دست داده بودم ولی قلبم که هنوز تغییری نکرده بود. هنوز عاشق مسعود بود و واسه اون می تپید. چرا مسعود اونو نخواست؟ دکتر بهم گفته که دوباره موهام و ابروها و مژه هام برمی گرده یعنی مسعود تحمل همین مدت کوتاه رو هم نداشت؟ نمی دونید چقدر سخته که بفهمی منفوری چندش آوری. دیگه چیزی نداری که

کسی بهت توجه کنه. روزگاری از زیبایی با انگشت منو نشون می دادند و روزی چند بار زنگ در خونه ات به صدا در می اومد و تو روی هر کدوم از اونا یه ایرادی می گذاشتی و از اینکه دست رد به سینه عاشقشون می زدی و از چهره شکست خورده و غمبارشون می خندیدی غرق غرور و لذت میشدی ولی حالا برعکس شده و دیگه کسی رغبت نمی کنه با محبت و صمیمیت و به دور از اشمئزاز و بیزاری و به دور از ترحم و دلسوزی نگاهت کنه. بعد از مدتها لی لی تنها کسی بود که مثل قبل نگاهم کرد. با اینکه بچه بود و چهره من می تونست باعث وحشت اون بشه ولی نشد. با اشتیاق گردنم رو بغل کرد و منو بوسید. این کارش برام اینقدر با ارزش بود که هیچ چیز نمی تونه جایش رو پر کنه.

برگشتم و به لی لی نگاه کردم که کم کم شروع کرده بود به تکان خوردن. شهاب با گرفتن جعبه دستمال کاغذی به طرفم مرا به خود آورد و دیدم که به پهنای صورتم اشک ریخته ام و از هر چیز که در درونم بود سخن گفته ام. احساس سبکی می کردم و حس می کردم که آرام شده ام و لبخندم دیگر سنگین نیست و به زور به روی لبانم نمی نشیند. حرف زده بودم و از بزرگترین غصه دلم گفته بودم. از چیزی که از اول بیماریم آزارم داده بود و برای هیچکس به زبان نیاورده بودم. از اینکه دیگر مورد توجه نبودم. از اینکه دیگر زیبا نبودم و از اینکه فکر می کردم همه چیز در زیبایی خلاصه شده و چقدر به نعمتی که خداوند در اختیارم قرار داده بود غره شده بودم و غرور کاذب وجودم را فرا گرفته بود و با ازدست دادنش خودم را باختة بودم.

اشکهایم را پاک کردم و رو به شهاب که چشم از من برنمی داشت کردم و گفتم:

- حق با شما بود. احساس می کنم قفسه سینه ام سبک شده و دیگر سنگین نیست ولی می تونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟

شهاب آهی کشید و گفت:

- مطمئن باشید این حرفها از شیشه های این ماشین به بیرون درز نمی کنه. خاطر جمع باش که فقط بین خودمون می مونه ولی متین! عزیزم، تو هنوز زیبایی. زیبایی همون احساس پاکیه که تو داری. زیبایی همون قلب صاف و بی آلایشی که داری. هنوز هم چشمان قهوه ای تو با اینکه مژه ای روش نیست برق زندگی داره و امید توش موج می زنه. از آینده نترس و بدبین نباش. همه مثل مسعود نیستند. همون طور که خودت هم فهمیدی. مسعود زیبایی رو می پرستید پس چه بهتر که ولت کرد و رفت چون اون بالاخره این کار رو می کرد حالا نه ده سال یا بیست سال دیگه! پس بهتر که از همین اول راه رفت.

نفس عمیقی کشیدم و کمی پنجره اتومبیل را پایین آوردم و گفتم:

- دیگه به مسعود فکر نمی کنم. برایم با یه مرده فرقی نداره. هم خودش هم خاطراتش رو از یاد بردم البته خیلی سخت بود ولی سعی خودمو کردم و تقریباً موفق هم شدم.

بی مقدمه گفتم:

- تو باید یکی دیگه رو جای مسعود جایگزین کنی. این طوری سریعتر فراموشش می کنی.

از کلامش جا خوردم و بلافاصله و تند و تیز گفتم:

- وای نه! خواهش می کنم. اصلاً صحبتش رو هم نکنید. من اگه دنیا رو بهم بدن هم راضی نمی شم مرد دیگه ای رو توی قلبم جا بدم و با رفتنش دوباره همون روزا رو تجربه کنم. به هیچ مردی اعتماد ندارم. البته ببخشید ولی به نظر من همه مردها مثل هم هستند.

سر به پشتی صندلی چسباند و گفت:

- این حرف رو وزن، همه مثل هم نیستند. شهروز رو ببین، با اینکه می دونه سالومه امروزش به فرداش بند نیست و هر آن ممکنه بیماریش برگرده باز هم راضی به ازدواج با اون شد چرا؟ چون دوستش داشت و عاشقش شد. چون...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- مثل شهروز کم پیدا میشه...

اینبار او وسط حرفم پرید و گفت:

- پس معتقدی که کم هستند ولی هستند.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم، شاید.

- اگه بخواهیم به استدلال تو به مردها نگاه کنیم پس من هم باید بگم به

هیچ زنی نباید اعتماد کرد و هیچ زنی راضی نمی شه مهر بچه ای مثل لی لی رو

که پدر و مادرش رو از دست داده مثل یه مادر به دل بگیره و اونو مثل بچه

خودش بدونه. حتی اگه عموی اونو مثل خدا پرستش کنه.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- از این زنها کم پیدا میشن که دلشون اینقدر سفت و محکم باشه. بخصوص

بچه ای مثل لی لی که راحت تو دل همه جا باز می کنه.

- چطور متین خانم مرد خوب کم پیدا میشه زن بد هم کم. نه عزیزم زن و

مرد خوب و بد و با وفا و بی وفا به یک اندازه تو دنیا پخش هستند و مردهایی

مثل شهروز که با دونستن یا ندونستن همین بیماری که... که به قول شما باعث

زشتی و از رنگ و رو افتادن زیبایی چهره ها میشه باز هم وجود دارند. و زنهایی

مثل تو که عاشق معصومیت و بی پناهی یه بچه بی مادر هم میشن و راضی

هستند همون دقایقی کوتاهی که با اون هستند محبت خالصشون رو نثارش

کنند توی این دنیا وجود داره. تو باید به مردهایی مثل شهروز و من به زنهایی

مثل تو امیدوار باشیم. به نظرت درست میگم؟

متوجه سخنانش نمی شدم. بیدار شدن لی لی و بانگی که از دیدار من از

شادی کشید سخنان من و شهاب را نیمه کاره گذاشت. لی لی چنان گردنم را در

آغوش کشید و بوسه بر صورتم زد که شال از روی سرم افتاد و من صدای قهقهه

های شهاب را از حرکات خودم و لی لی در لابلای بازی با دخترک شیرین گوشت شنیدم.

احساس سبکبالی می کردم. حس می کردم سالها در اشتباه بودم و این ساعات بهترین ساعات عمرم است. صدای تلفن همراه شهاب، من و لی لی را ساکت کرد و سرجایمان نشاند. شهاب با دست دهان را لی لی را نگه داشت تا بتواند بهتر صدا را تشخیص دهد و لی لی از این حرکات عموی خود از خنده ریشه رفته بود.

شهاب که گویی با سالومه صحبت می کرد گوشی را به طرف من گرفت و گفت:

- متین سالومه میگه زودتر بیاین خونه ولی من گفتم که لی لی تازه از خواب از بیدار شده می خوایم ببریمش پارک و شایدم ناهار رو بیرون بخوریم و غروب میریم خونه پیش بچه ها، نظرت چیه؟
صلابت و تمنا همزمان در نگاهش موج می زد. در برابر او خلع سلاح شدم و اگر دروغ نگویم به خواسته دلم هم رجوع کردم و گفتم:
- نمی دونم شاید بد نباشه؟

- نه بد که نمی شه، به نظرم یه کمی هم بهتره تنها باشن. حداقل یه روز جمع خانوادگی تنها دور هم جمع بشن بد نیست. درسته که نسبت به من خیلی محبت دارن ولی اگه نظر من رو بخوای من و لی لی این طوری بیشتر با تو خوش هستیم. تا هر چی خودت صلاح بدونی.

احساس کردم من هم همانند شهاب دوست داشتم با لی لی و او باشم و ناهار را تنها و در جایی دنج کنار یکدیگر صرف کنیم. از این رو گوشی را روی گوش گذاشتم و سالومه که به نظر می رسید حوصله اش سر رفته گفت:

- متین جون رفته بودی گل بچینی اعزیزم کجا بودی؟
سالومه مثل همیشه شوخ و سرزننده بود. در جوابش خندیدم و گفتم:

- سلام عزیز دلم، نه همینجا هستم. لی لی تو بغلم بود داشت می رفت عقب بشینه.

- باشه قبول خانم خانمها، بیاید دیگه!

- سالومه جون راستش لی لی نمیذاره. یک دم اصرار می کنه که ببریمش پارک و مدام هم میگه گرسنه است.

- راستش رو بگو لی لی نمیذاره بیاین یا اون عموی بلا گرفته لی لی نمیذاره. از تیز هوشی سالومه هم خنده ام گرفت و هم خجالت کشیدم. سالومه حاله را فهمید و با خنده ای شیطنت آمیز گفت:

- باشه عزیزم. هر طور راحت هستید. خوش بگذره. فقط عصر زود برگردید که همگی مشتاق دیدنت هستند.

- باشه حتماً، خاطر جمع باش. باور کن ما خیلی مایل بودیم بیایم پیش شماها اما لی لی اصرار می کنه. شهاب خان هم میگه که دل بچه رو نشکنیم.

- ای که بلا بگیره این عموی زرنگ لی لی رو که متینو امروز ناهار از ما گرفت. ناهار که هیچی شام منتظریم زود بیاین. البته اگه آقا شهاب بهونه نیارن که لی لی جون می خواد مهتاب شبهای تهرون رو تو پارک تماشا کنه.

- نمی دونم سالومه جون از خودشون پرس.

گوشی را به طرف شهاب گرفتم و گفتم:

- سالومه با شما کار داره.

گوشی را گرفت و با خنده گفت:

- می دونم چه کاری داره. سالومه خانم بفرمایید.

- نه عزیزم خیالت جمع.

- ساعت شش تا هفت پیش شما هستیم.

- چیکار کنم لی لیه دیگه.

- قربانت خداحافظ.

شهاب پس از خداحافظی از سالومه نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

- خب خانمها، کجا بریم؟

لی لی با شیرین زبانی گفت:

- ددی عمو گفتی پارک. من پارک خواست.

- باشه عزیزم بریم یه پارک درست و حسابی که بهترین روزهای زندگیمونو

من و لی لی خانم با متین خانم بگذرونیم. حالا آدرس از کدوم طرفه.

آدرس پارک ساعی را به شهاب دادم و تا رسیدن به در ورودی پارک من و لی

لی مشغول بازی شدیم. با رسیدن به پارک ساعی من و شهاب همراه با لی لی که

لحظه ای از جست و خیز نمی ماند وارد پارک شدیم. شهاب که با دیدن

خوشحالی و سر حالی لی لی سر ذوق آمده بود رو به من کرد و گفت:

- راست گفتی پارک زیباییه، ببین لی لی چه کیفی داره می کنه.

- بله حسابی سر حاله و جست و خیز می کنه.

- نمی دونی چقدر دلم می خواد مثل لی لی بدوم و جست و خیز کنم. تا حالا

این احساس بهت دست داده که دوست داشته باشی مثل بچه ها بدوی و بازی

کنی؟

از اینکه درست همان احساسی که مرا در بر گرفته بود او هم همان احساس

را داشت خنده ام گرفت و شهاب گفت:

- چیه! مسخره ام می کنی؟ فکر می کنی بچه شده ام، آره؟

رودرویش ایستادم و سر به طرفی خم کردم و خیره در نگاهش گفتم:

- نه اصلاً! تازه من اهل مسخره کردن و این حرفها نیستم. لطفاً اینو هیچوقت

یادتون نره. شما که نمی دونید چرا خندیدم برای چی تهمت می زنید؟

دست روی سینه اش گذاشت و پاها را جفت کرد و سر خم کرد و گفت:

- پوزش این حقیر را بپذیرید بانو. می شود لطف بفرمایید بگوئید چرا

خندیدید؟ در ضمن اینکه باعث تکدر خاطر مبارکتان شدم شرمنده ام.

از حالتی که به خود گرفته بود خنده ام گرفت و گفتم:

-اولا که ناراحت نشدم...

وسط حرفم پرید و گفت:

- دروغ و پنهانکاری اول. چرا شدی خب، حالا ثانیا...

پا بر زمین کوبیدم و به اصرار ولی با خنده گفتم:

- میگم ناراحت نشدم.

دستها را به نشانه تسلیم بالا برد و درحالیکه به نظر می رسید از سر به سر

گذاشتن با من لذت می برد گفت:

- خیلی خب قبوله. ناراحت نشدی. حالا بگو چرا خندیدی؟

دستها را دور خود حلقه کردم و به قدم زدن پرداختم و گفتم:

- راستش وقتی گفتید دلتون می خواد مثل لی لی بدوید و بچگی کنید

احساسی درست مثل احساس من داشتید. من در دلم همین آرزو رو داشتم.

ایستاد و من هم به تبعیت از او ایستادم. شهاب ابروها را بالا برد و گفت:

- واقعاً.

- بله، چرا باید دروغ بگم؟

- این خیلی خوبه! خوشحالم.

- چی خیلی خوبه؟

- همین که اول راه با هم تفاهم داریم.

- چرا باید خوب باشه؟

- به دلایلی خاص عزیزم، حالا باشه تا بعد...

شهاب با چند گام بلند خودش را به لی لی رساند و مشغول تاب بازی و

سرسره و سوار کردن او شد و من هم روی نیمکتی نشستم و غرق در معنا و

مفهوم سخنان شهاب شدم. نمی دانستم چرا سعی دارد مرا به خود آورد. چرا

بعضی مواقع در لفافه سخن می گوید و چرا نگاهش تغییر حالت می دهد. نمی

دائم چرا این فکر در مخلیه ام جای نمی گرفت که هنوز می توانم مورد توجه باشم و همه مسعود نیستند که تنها روی زیبا را ببینند. چشم به شهاب و لی لی بود ولی فکرم در راه های دیگری سیر می کرد. اعمال و رفتار شهاب و کنایه های سالومه همه و همه برایم به گونه ای نامفهوم بودند. چندین بار سخنان پر طعنه و کنایه و در لفافه شوخی سالومه را پیش خود دوره کردم ولی به هیچ جا نرسیدم. تنها فکری که در مغزم جای می گرفت و برایم قابل باور بود این بود که شهاب به من علاقه مند شده باشد. منی که از زیبایی ظاهر کمبودهای فراوان داشتم و تا حدی نیز بیمار و دارای نقص جسمانی بودم.

به قدری در افکارم غرق بودم که با چند ضربه که بر شانه ام خورد چنان از جا پریدم و دختر جوانی را که در هیبت دختران دبیرستانی بود از خود ترساندم و او درحالیکه دست روی قفسه سینه گذاشته بود با لبخند گفت:

- وای خانم ترسیدم. ببخشید دیدم شوهر و دخترتون صداتون می کنن حواستون نیست خواستم شما رو متوجه اونا کنم.

رد انگشت دختر را گرفتم و خداحافظی او را زیر لب زمزمه وار جواب دادم و سخنان او را در مغزم دوره کردم: ببخشید خانم شوهر و دخترتون... شوهر و دخترتون... شوهر و دخترتون...

نمی دانم چرا این جمله در ذهنم شیرین جلوه کرد ولی باز هم بلافاصله با تکان سر همه ذهنیات شیرین را از مغزم به دور ریختم و برای لی لی و شهاب دست تکان دادم.

پاشنه بلند کفشم اجازه نمی داد وارد محوطه بازی شوم و از ترس آنکه سنگریزها باعث شکستن پاشنه بلند کفشم نشود سر جا ایستادم و منتظر ماندم تا شهاب به کنارم بیاید.

شهاب سر حال و شادمان درحالیکه دستها را به هم می مالید و از سرعت دویدنش کم می کرد با یک پرش بلند از روی سنگریزه ها خودش را روی زمین

آسفالت انداخت و رو به من کرد و گفت:

- کاش کتونی پوشیده بودی و تو هم می اومدی بازی. خیلی باحاله و بامزه است.

خندیدم و به او که مشغول تکاندن لباسش بود گفتم:

- دلتون هوای بچگیها رو کرده؟

روی نیمکت نشست و پا روی پا انداخت و دو دستش را در دو طرف پشتهی نیمکت گذاشت و گفت:

- آخ که راست گفتی. دلم هوای اون وقتها رو کرده. زمانی که مادر، من و شهرام رو می آورد پارک و ما یه جای سالم واسه خودمون نمیداشتیم. هنوز پارکهای ایران توی اون سالها یادمه. فکر کنم من و شهرام هشت یا نه ساله بودیم که رفتیم ایتالیا. یادش بخیر چقدر لذت می بردم می دیدم مادر روی نیمکت نشسته و با لبخند پر مهرش به من و شهرام نگاه می کنه. امروز همین حال رو پیدا کردم. نگاه تو درست مثل نگاه مادر به قدری مهربون و باصفا بود که یه دفعه احساس کردم همون پسر کوچولوی قدیم شدم و زدم به سیم آخر و شروع کردم با لی لی به بازی و گفتم بی خیال دنیا رو بذار هر کی نگام کنه میگه مرد گنده چه کارها می کنه انگار بچه شده. این طور که معلومه حدسم هم بیجا نبود و اولین کسی که این فکر به ذهنش رسید خودت بودی.

مهر شهاب رفته رفته در دلم جا باز می کرد. می خواستم او را مثل برادرهایم دوست داشته باشم و با او مهربان باشم از این رو او را از گروه مردانی که قصد داشتم از آنها متنفر باشم جدا کردم و گفتم:

- خوشحالم که یاد و خاطره مادرتون رو براتون زنده کردم.

دستها را پشت سر حلقه کرد و چنان نگاهم کرد که سر به زیر انداختم و او آرام گفت:

- نگفتم تو مثل یه مادر به من نگاه می کردی. نگاه مادرانه تو روی لی لی

بود.

نگاه و جوابش پر از حرفهای ناگفته بود. خاک عالم بر سرم مگر من چه غلطی کرده بودم که باز هم او فهمیده بود. دستپاچه و با ترس از اینکه نکند این بار هم افکارم را خوانده، غرق نگاه به لی لی شدم و گفتم:

- من عاشق لی لی شدم. احساس می کنم اگه خداوند به من لطف می کرد و بچه ای می داد همینقدر که لی لی رو دوست دارم بهش علاقه مند می شدم.
- لی لی هم تو رو به اندازه مادر واقعیش دوست داره. دیدی چطور برات دست تکون می داد. درست مثل بچه ای که برای مادرش که نظاره گر بازی اون هست دست تکون میده. متین تو اولین کسی هستی که لی لی بعد از مادرش خودش رو تا این حد به اون نزدیک کرده.

دچار احساسات مادری شدم و عشق و محبت لی لی چنان در قلبم جای گرفت که بی توجه به پاشنه کفشهایم داخل سنگریزها رفتم و لی لی که دوان دوان به طرفم می آمد در آغوش کشیدم و به سینه فشردم و بدون توجه به زمان با او مشغول بازی شدم.

سرانجام لی لی خسته شد و خود را در آغوشم انداخت و گفت:

- مائین من غذا خواست.

فهمیدم که گرسنه شده و به ساعت نگاه کردم و با تعجب متوجه زمانی شدم که هیچ از گذشت آن چیزی حس نکرده بودم. لی لی از شدت خستگی خود را در آغوشم انداخت و من آرام آرام به طرف محوطه پارک قدم برمی داشتم که شهاب با دو گام بلند خودش را به ما رساند و لی لی را به آغوش کشید و گفت:
- خانم قهرمان فکر نمی کنی تحمل وزن لی لی با این کفشهای پاشنه بلند یه کمی براتون سخته و هر آن ممکنه زمین بخورید.

درحالیکه نفسم بالا نمی آمد با دست قفسه سینه ام را گرفتم و گفتم:

- نترسید. نمیداشتم به لی لی آسیبی برسه. اگه خودم می افتادم و سرم هم

می شکست اجازه نمی دادم یه خال روی لی لی بیفته.

شهاب درحالیکه لی لی سخت به گردنش چسبیده بود برگشت و رودرویم ایستاد و گفت:

- چرا باور نمی کنی که به خاطر خودت نگرانم؟ من می دونم که تو محاله اجازه بدی یه خال روی پوست لی لی بیفته. تو که پاشنه کفش شیک و گرونقیمت رو به خاطر بازی با لی لی از یاد بردی و با سختی فراوان توی این همه شن و سنگریزه به حدی غرق بازی با این بچه میشی که همه چیز رو فراموش می کنی چطور می تونی بذاری کوچکترین آسیبی بهش برسه. متین خانم من این مسائل رو درک می کنم، باور کن اگر نگران شدم فقط و فقط به خاطر خودته. ازت خواهش می کنم که حرفهام رو باور کن و به دید مثبت به اونا نگاه کن.

به چشمان سیاه و نافذش خیره شده بودم و جوابی برای صحبتهایش نداشتم. شهاب که گناهی نداشت تا نیش و کنایه های مرا تحمل کند. تقصیر از من بود کج خیال و زودرنج و عجول در قضاوت شده بودم و هر حرفی را با تعبیری عکس و منفی برای خودم تفسیر می کردم.

شهاب به طرف ماشین حرکت کرد و من هم به دنبالش روان شدم. به نظر می رسید از من دلگیر شده است. بدون هیچ کلامی به ماشین رسیدیم و هر یک سوار شدیم و شهاب در سکوت به رانندگی مشغول شد. تمام خوشی ساعت قبل به یکباره نیست و نابود شد. سکوت و سرمای مابینمان آتش به جانم می کشید به طوری که لی لی با تمام بچگی خود متوجه جو سنگین درون ماشین شد و با عروسک خود مشغول بازی شد.

احساس کردم تقصیر از من است، شهاب به من توجه می کرد. محبت و دلسوزی می کرد. ولی من از خوبی او سوء استفاده می کردم و قصد آزارش را داشتم. می دانستم که نگرانم است ولی نمی توانستم این باور را به خود بقبولانم که نگاه های گرمش و نگرانی هایش به خاطر وجود خودم است و بس. ولی با

تمام تقلاهایم باور این واقعیت انکار ناشدنی بود و من شهاب را از خود دلگیر ساخته بودم.

به او نگاه کردم. غمگین و افسرده به نظر می رسید. از ساعتی که با او همراه شده بودم این چندمین باری بود که به او تهمت می زدم و بیگناه او را بر حدس و گمان باطل خود به پای میز محاکمه می کشاندم و هر بار شهاب با آنکه بی گناه بود باز خود او پاش پیش می گذاشت و از من عذرخواهی می کرد از این رو با آن که برایم بسیار سخت و دشوار بود ولی پا پیش گذاشتم و زبان باز کردم و گفتم:

- با من قهر هستید؟

نگاهی اجمالی به من انداخت و گفت:

- نه! مگه بچه شدم.

- پس چرا ساکت هستید و حرفی نمی زنید.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- این طوری بهتره، حداقل باعث ناراحتی بیشترت نمی شم و استنباط اشتباه از حرفهای من پیدا نمی کنی.

سر به یک طرف خم کردم و سعی کردم شیرین باشم و گفتم:

- می تونید من رو ببخشید؟

نمی دانم لحن کلامم چگونه بود که بار دیگر نگاهش گرم و صمیمی شد و به طرفم برگشت و گفت:

- من دلم نمی خواست از من عذرخواهی کنی. اصلاً موردی پیش نیامده که بخواهی همچین کاری بکنی.

- ولی من مقصر بودم. شایدم کاملاً تقصیر با من نباشه، دست خودم نیست. دیگه نمی تونم هیچ محبت و ابراز صمیمیتی رو واقعی بدونم. اینه که ترجیح میدم به خودم نگیرمشون.

آه عمیقی کشید و دست لای موهایش فرو برد و گفت:

- خدا لعنت کنه اون مسعودو که باعث شد تو تا این اندازه از مردها حتی از اونهایی که حرف دل و زبانشون یکیه متنفر باشی.

نگاهی به او کردم و گفتم:

- منو میبخشید.

خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- موردی برای بخشش وجود نداره. حالا بگو ناهار چی دوست داری تا بریم همونجا.

احساس کردم با مهربان شدن شهاب آسمان بار دیگر آبی شد و هوا آفتابی و دلپذیر شد، اندکی فکر کردم و گفتم:

- حاضرید بریم دربند!

پا روی پدال گاز فشرد و گفت:

- آفرین متین خانم. پیشنهاد فوق العاده ای بود. بریم به سوی دربند.

فصل بیست و دوم

ساعت پنج بعد از ظهر از دربند خارج شدیم و به طرف منزل دکتر مسرت که فاصله زیادی تا دربند نداشت حرکت کردیم.

لی لی در صندلی عقب به آرامی خوابیده بود و از چهره دوست داشتنی اش پیدا بود که نهایت لذت را برده و روز خوبی را سپری کرده. شهاب از آینه نگاهی به لی لی کرد و گفت:

- عجب روز خوابی بود. لی لی حسابی کیف کرده.

- بله معلومه. خیلی راحت و آروم خوابیده.

- ما این آرامش رو مدیون تو هستیم متین خانم. شما اگر به ما افتخار نمی دادین امروزمون به این دلپذیری نمی شد.

- من کاری نکردم. تازه یک کمی لوس بازی هم در آوردم و یه جاهایش رو خراب کردم.

- ای بابا از قدیم گفتند دعوای زن و شوهر نمک زندگیشونه. بذارش به حساب همون نمکها. راستی یه اعتراف!

شهاب راحت و خودمانی حرف می زد و من برعکس او معذب و خشک و

رسمی بودم.

- بفرمایید.

نگاهم کرد و چهره ای مظلومانه به خود گرفت و گفت:

- قول بده ناراحت نشی.

نگران شدم و زیر لب گفتم:

- سعی می کنم.

شهاب چهره دوست داشتنی اش را درست همانند کودکانی که به کار بدشان

اعتراف می کنند کرد، گفت:

- مهمونهای سرزده دکتر مسرت بهونه بود من به اصرار و اجبار سالومه را

راضی کردم تا پیام دنبالت. تنها بودن تو با من و لی لی نقشه ای بود که من با

تردستی طرحش کرده بودم.

متعجب از اعترافش درحالیکه از ته دلم شروع به غش رفتن کرده بودم

پرسیدم:

- آخه چرا؟

- چرا رو خودت باید پیدا کنی، این رو گفتم که از همین اول راه دروغ تو کار

نباشه. دوم اینکه یه دفعه ما رو لو ندی.



به خانه دکتر مسرت رسیده بودیم و شهاب با پیاده شدن سریع خود از

اتومبیل اجازه نداد تا باقی سئوالاتی را در ذهنم جای گرفته بود پپرسم.

لبخند روی لبانش برایم معنا و مفهومی نداشت. دلم می خواست به افکاری

که به ذهنم راه پیدا کرده بود بی اعتنا باشم ولی دست خودم نبود. کم کم وجود

بذری کوچک را نهال آرزو را که در دلم برای خود جایی باز کرده بود قصد بارور

شدن را داشت حس می کردم. کما آنکه سخت از رشد و نمو آن وحشت داشته و

بیزار بودم.

غرق در حال و هوای خودم بودم نفهمیدم چطور با تک تک حاضرین

احوالپرسی کردم. اگر وجود مریلا دختر جذاب و زیبای حاضر در جمع نبود شاید خیلی زود اطرافیان متوجه گیج و منگ بودنم می شدند. ولی مریلا مرا به خود آورد و با گامهای موزون مرا که محو شده بودم بوسید و گفت:

- سلام متین جون. خیلی خوشحالم که شما رو اینجا می بینم. سعادت این آشنایی برای من خیلی زیاده. من عاشق نویسنده ها هستم.

به روی مریلا که انصافاً زیبا و دوست داشتنی بود لبخندی زدم و گفتم:
- شما محبت دارید ولی من نویسنده نیستم. من نوشته های یه نویسنده را ترجمه می کنم. فقط همین!

مریلا خود را نباخت و گفت:

- اتفاقاً هستی. می دونی من معتقدم که مترجمها خودشون یه نوع نویسنده هستند. چون اونها هستند که به زبان خودشون به نوشته هایی به زبانهای مختلف جون می دن حالا کار بعدیتون کی درمیاد؟
- خدا می دونه، این رو باید از ناشرم سؤال کنید.

- خب امیدوارم که موفق باشید. از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.

- من هم همین طور و متشکرم.

صحبت میان من و مریلا با ورود شهاب نیمه کاره ماند. مریلا با عذرخواهی کوتاه و سریعی از من به سمت شهاب رفت و با او به خوش و بش پرداخت.

یک لحظه از دیدن آن دو که خیلی صمیمی و دوستانه کنار هم نشسته و مشغول صحبت بودند قلبم تیر کشید. سعی کردم به طرفشان نگاه نکنم. نمی دانم چرا ولی قادر به دیدن عکس العملهای شهاب و طرز نگاه کردن او به مریلا نبودم که با طنازی و عشوه گری با او سخن می گفت. بر خود نهیب زدم که شهاب هر عکس العملی نشان دهد به تو هیچ ربطی ندارد، مگر تو نگفتی از تمامی مردها بیزاری؟ مگه تو نگفتی که حاضر نیستی محبت هیچ مرد دیگری را در قلبت جای دهی؟ مگر تو با خود عهد و پیمان نبستی که به هیچ مرد اعتماد

نکنی پس برای تو چه فرقی خواهد داشت که شهاب چه رفتاری با مریلا داشته باشد و آیا به او که با نهایت سلیقه لباس پوشیده و موهای مواجش را با دو سنجاق نگین دار به زیبایی آراسته توجه داشته یا خیر؟

همه می گفتند و می خندیدند و من خود را در میان آنها یک مزاحم و غریبه می دیدم. گوشه ای دنج از سالن را انتخاب کردم و به دور از توجه دیگران روی مبل نشستم و به مریلا چشم دوختم.

قد بلند و اندام موزونش در بلوز و دامن شیری رنگی که به پوست تنش می آمد بیشتر خود را نمایان می ساخت. چشمان عسلی و خمارش را بسیار زیبا آرایش کرده و گیسوان بلندش تا کمرش می رسید. حرکاتش موزون و خنده هایش شیرین و دوست داشتنی بود.

مریلا شاد و سرخوش بود و پیدا بود که از غم و غصه و نقص، چیزی نمی داند. لحظه ای خود را با مریلا مقایسه کردم. او در اوج قله بود و من در قعر آن. او سالم و زیبا و سر حال و شیرین و من بیمار و زشت و افسرده و تلخ بودم. پیدا بود که نه تنها شهاب بلکه هر مرد دیگری نیز جای او بود مریلا را به من ترجیح می داد. در خود فرو رفته و به فنجان چایی که در دست داشتم خیره شده بودم. شهاب آمد و کنارم نشست و به مهربانی گفت:

- متین جان. رنگت پریده. خسته شدی، برو پیش لی لی یه کمی دراز بکش. امروز حسابی توی دردسر افتادی و لی لی و عموی بی فکرش تو را خسته کردند. به فاصله اندک کنارم نشسته بود و سر به طرفم خم کرده و به نجوا با من سخن می گفت. لحظه ای به حاضرین در جمع نگاه کردم و مطمئن شدم که در بحر ما نیستند و رو به او که احساس می کردم می خواهد مرا از سالن بیرون کند تا با مریلا راحت باشد گفتم:

- من خسته نیستم درسته سالم نیستم ولی به این زودیها خسته نمی شم.

- ولی تو از یه چیزی ناراحتی. رنگت پریده و دستات داره می لرزه.

فنجان چای را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و از کنارم بلند شد و پس از چند دقیقه با لیوانی شربت برگشت و لیوان را به دستم داد و گفت:
- مثل یه دختر خوب بحث نکن و یک نفس تمام شربت رو بخور.
نفس عمیقی کشیدم و به او که نقش یه پرستار را برایم بازی می کرد خیره شدم و گفتم:

- من خوبم. شما هم اگر سعی دارید شرم را از اینجا بکنید صریح و واضح بگید لازم نیست رنگ پریدگی و خستگی من رو بهونه کنید.
گویی از نگاهم فکر را خواند، لبخند معنی داری زد و گفت:

- باز هم که ذهنت به بیراهه رفته. من نه، هر کس دیگه ای بیاد کنارت بشینه حالت رو می فهمه. متین عزیزم چشمت رو باز کن، من نگران تو هستم.

بغض راه گلویم را گرفته بود. دلم می خواست فریاد بکشم و از کنارش بلند شوم و به اتاقم پناه ببرم و ساعتها اشک بریزم. چرا دست از سرم برنمی داشت. چطور تمام ذهنیاتم را می خواند. چرا با احساسم بازی می کرد. یک بار برای من کافی بود. تحمل شکست و ناکامی را برای بار دوم نداشتم.

شهاب با مهربانی با توجهاتش و با تک مضراهایی که می انداخت دریچه قلبم را به روی خود می گشود و من با تمام قوا سعی داشتم که اجازه ندهم در قلبم به سوی او گشوده شود درحالیکه مطمئن بودم قادر به مقاومت نخواهم بود و سرانجام تسلیم خواهم شد.

من تسلیم عشق شدم، تسلیم درد کشیدن با دانستن شکست و تسلیم ناکامی، بر خود نهیب زدم که ای بیچاره قسمت تو همین است. درد کشیدن، زجر دیدن و کنار گذاشته شدن. شهاب که گویی وجود بقیه حاضرین را از یاد برده، چشم از صورتم برنمی داشت و من سر به زیر نشسته بودم.
- متین خانم خوب شدی.

- گفتم که خوبم. شما بدتر کاری می کنید که فکر کنم حالم بد شده.

- اتفاقاً برعکس من دوست دارم تو سالم و سر حال باشی، چون اگر غیر از این باشه حالا دیگران هیچ، خودم نمی تونم خودم رو ببخشم. از مهربانیش کلافه شده بودم.

- شهاب خان من خوبم. شما هم معذب نباشید، تو جمع کسان دیگری هستند که مشتاقند مورد توجه شما باشند.

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

- اینایی که من می بینم همه تو فکر خودشون هستند. وجود من و تو رو از یاد بردند.

- نه این طور نیست.

حضور دکتر مسرت در کنارمان و کشیده شدن بقیه دور او گفتگوی من و شهاب را نیمه کاره گذاشت. مریلا بدون خجالت و رودربایستی از بقیه روی مبل کنار شهاب نشست.

دکتر مسرت رو به همه کرد و گفت:

- بچه ها براتون یک سفر یه ماهه برنامه ریزی کردم. شما باید اصفهان و شیراز را ببینید. در ضمن متین خانم هم شما رو همراهی می کنه تا براتون از خشایار و کوروش و حافظ و سعدی بگه.

چنان از صحبتهای دکتر مسرت جا خوردم که گفتم:

- ولی من...

دکتر وسط حرفم پرید و گفت:

- ولی نداره دختر خوبم. تو هم باید با بقیه همراه بشی. این طوری هم فاله و هم تماشا.

مابقی حرفهای دکتر مسرت را نشنیدم و سکوت کردم. من همراه با این گروه شاد باید به سفری می رفتم که مریلا هم بود. خوشی ساعات صبح تبدیل به غم و اندوهی سنگین شد که حتی خودم هم توجیهی مناسبی برای آن نداشتم.

چگونه می توانستم یک ماه را در کنار آنها سر کنم. احتیاج به تنهایی داشتم، احتیاج به سکوت تا خودم را محک بزنم. خانم مسرت گویی رمز نگاهم را خوانده مادرانه در این امر یاریم کرد و به کنارم آمد و گفت:

- متین جون، من دارم می رم گلخونه اگه دوست داری با من بیا. می دونم که سالومه تعریفهای گلهای من رو برات گفته.

با اشتیاق فراوان از جا بلند شدم و شهاب با نگرانی متوجه من شد و پرسید:
- کجا می ری؟

می خواستم بگم به شما ربطی نداره اما زبان در دهانم به سرعت چرخید و گفتم:

- با خانم دکتر می رم گلخونه.

نگاهش غم دار شد و هیچ نگفت و من همراه با خانم دکتر از بقیه عذر خواهی کرده و از سالن خارج شدم. خانم دکتر بازو در بازویم انداخت و مرا از در پشتی ساختمان به باغ هدایت کرد و گفت:

- بیا دخترم، گلخونه از این طرفه.

همراه با او به سالن بسیار بزرگی که پر از گل و درختچه و انواع و اقسام گلدانهای تزئینی بود رفتم. محوطه سالن چنان زیبا و وسیع بود که انسان را به یاد باغ بهشت می انداخت. تنظیم نور، دسته بندی گلها و حوضچه وسط سالن که با فواره های کوتاه مزین شده و دور تا دورش را گلدانهای حاوی گلهای رنگارنگ پر کرده بود. سه حوضچه به فاصله ده متر از هم در طول سالن خودنمایی می کرد و دور هر سه حوضچه به تشابه و تناسب گلدانهای پر از گلها متنوع و رنگارنگ که من حتی نام بسیاری از آنها را نمی دانستم چیده شده بود. به نظر می رسید سالن باید وسعتی در حدود دویست متر داشته باشد. حال و هوای محوطه گلخانه افکار مغشوشم را از یادم برد. دلم می خواست ساعتها در این محیط زیبا و آرام بنشینم و از هوای پاک و سبک آن بهره ببرم.

خانم دکتر که متوجه حالم شده بود شانه ام را فشرد و گفت:
- دوست داری تنهایی تو سالن قدم بزنی و تا من به اینا می رسم یه کمی
استراحت کنی.

از پیشنهاد به جا و به موقع خانم دکتر غرق شادی شدم و گفتم:
- عالی، این طوری هم شما به کارتون می رسید و هم من از دیدن چنین
منظره زیبایی نهایت لذت رو می برم.
خانم دکتر با پوشیدن دستکشهای باغبانی اش به سراغ کار خود رفت و مرا با
افکارم تنها گذاشت.

فکر شهاب تمام ذهنم را پر کرده بود. چرا باید به شهاب دل می بستم. او یک
انسان والا بود و من حق نداشتم به او دل ببندم. شهاب طینتی مهربان داشت او
به خاطر حمایت از برادرزاده بی گناه خود عشقش را از یاد برده بود و خود را
وقف او کرده بود. چرا می خواست حمایت کند؟ چرا نگرانم می شد؟ چرا می
خواست باور کنم که می تواند دوست خوبی برایم باشد و به چه علت اصرار
داشت خود را به من بقبولاند؟ مگر چقدر مرا می شناخت؟ مگر چند بار همدیگر
را دیده بودیم که این چنین در برابرم فروتنی می کرد؟ نمی دانم شاید شهاب
می خواست با گذشت از عشق ناکامش خود را وقف بی پناهان کند ولی من نمی
خواستم او حامی من باشد.

پس از کمی فکر و کلنجار به این نتیجه رسیدم که شهاب به دو دلیل ممکن
است خواهانم باشد: اول آنکه نسبت به من احساس ترحم می کرد و دوم آنکه به
قول خود او لی لی با من جور بود و تنها کسی بودم که پس از مادرش خود را به
من نزدیک کرده بود.

غرق افکارم شده بودم و گذشت زمان را حس نمی کردم آرام شده بودم و
این از اعمال و رفتارم به خوبی نمایان بود. چند ساعتی گذشت و به همراه خانم
دکتر به سالن برگشتم و با تعجب دیدم که سالن از آقایان خالی است و لی لی در

آغوش مریلا بی تابى مى کند. مریلا با دیدنم به طرفم آمد و لی لی را به آغوشم سپرد و گفت:

- وای متین جون کجا بودی؟ این لی لی از بس غر زد کلافه مون کرد. مدام مى گفت ماتین کو... خوب شد که اومدى.

لی لی را در آغوش کشیدم و به رویش بوسه زدم. مریلا که پیدا بود بی حوصله شده رو به سالومه که کنارم آمده بود کرد و گفت:

- ای بابا حالا واجب بود سعید خان بره موزه.

سالومه نگاهی به او کرد و با پوزخند گفت:

- مریلا جون تو چرا اینقدر بی حوصله شدی؟

چشم و ابرویی انداخت و گفت:

- آخه مى دونی آقایون که تو جمع نیستند یه جوریه.

- وای! مردم تمام مجلس شون رو زنونه مردونه مى کنند که راحت باشن تو مى

گی مردها نیستند نمى چسبه؟

لی لی از آغوشم پایین رفت و از سالن خارج شد و در همین لحظه صدای ماشین آقایان آمد و مریلا لبخند به لب از سالن خارج شد. لی لی خرسک پشمالو به بغل همراه با مریلا و شهاب وارد اتاق شد. از دیدن سه نفر آنها در کنار هم سوزشی شدید قلبم را فرا گرفت و من با تمام قوا سعی مى کردم انعکاس آن به چهره ام راه پیدا نکند از این رو با لبخند رو به شهاب که همراه لی لی به طرفم مى آمد سلام کردم و گفتم:

- پس لی لی کوچولو صدای پای عمومیت رو شنید که به دو رفت استقبالش.

شهاب بوسه ای بر گونه لی لی زد و گفت:

- نه، اتفاقاً کاملاً برعکس. من لی لی رو روی پله های پاگرد پیدا کردم. اون

واسه کار دیگه ای به اتاقش رفته بود...

لی لی صحبت شهاب را قطع کرد و عروسکش را به طرفم گرفت و گفت:

- ماتین این هست برای تو.

با تعجب به لی لی و شهاب چشم دوخته بودم. متوجه منظور لی لی نمی شدم، طفل معصوم گویی از نگاهم خواند که منظورش را نفهمیدم خندید و خودش را د راغوشم انداخت و محکم گردنم را بغل کرد و بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:

- من دوست داشت این را داد به تو. ددی عمو خرید برای من، من داد به ماتین Ok ؟

نگاهم در نگاه شهاب گره خورد، لبخند زیبایی بر لب داشت. تمام وجودم پر شده بود از مهر کودکی که برخلاف دیگران از چهره سرد و خالی از ابرو و مژه ام نترسیده بود و تمام محبتش را نثارم می کرد. تازه منظورش را فهمیدم. او با دادن عروسک خرسیش می خواست میزان علاقه اش را به من بفهماند. در کنارش زانو زدم و خرس را از او گرفتم و سرش را بر سینه نهادم و بوسه بارانش کردم و گفتم:

- ممنون عزیز دلم، این عروسک خیلی قشنگه. منم خیلی خوشحالم که تو دلت می خواد اونو بدی به من ولی شاید ددی عمو ناراحت بشه آخه عروسک اون واسه تو خریده.

لی لی به شدت سر تکان داد و گفت:

- نه نه! ددی عمو اجازه داد گفت فقط به ماتین توانی داد.

از لحن صحبت لی لی و اینکه سعی فراوان داشت تا فارسی صحبت کند خنده ام گرفت و غرق لذت احساسی شدم که وجودم را در برگرفته بود. نمی دانستم چرا شهاب اجازه داده بود که لی لی عروسکی را که ثانیه ای از خود جدا نمی کرد تنها به من هدیه بدهد. قدرت سر بلند کردن و نگاه کردن در چشمان شهاب را نداشتم.

گویی فهمید که معذبم شانه لی لی را فشرد و بدون کلامی از کنارمان دور

شد. تا آخر شب خودم را با لی لی سرگرم ساختم و حتی المقدور سعی کردم تا از جمع فاصله بگیرم. در تمام آن لحظات به طور غیر ارادی طالب تنهایی و خلوت بودم. تا ساعتها به اعمال و رفتار و گفتار شهاب بیاندیشم و به ندایی که من نهیب می زد پاسخ گویم.

شهاب هم همچون من ولی با فاصله ای بسیار تمام شب را ساکت نشست و مریلا تا توانست به شیرین زبانی و عشوه گری پرداخت. دلم می خواست مانند بقیه بگویم و بخندم و شاد باشم ولی حسی اندرونم را آزار می داد و هیجان و اضطراب را به دلم می انداخت.

همه خوش بودند و روابطی گرم و صمیمی با هم داشتند. تنها در میان این جمع شاد نازنین همسر سعید برادر سالومه بود که بسیار می کوشید تا چهره ای به ظاهر شاد داشته باشد.

ساعت حدود ده تا یازده بود که خواب به چشمان لی لی راه پیدا کرده در آغوشم به خوابی آرام فرو رفت. نازنین که اندکی از جمع فاصله گرفته و خود را به من نزدیک کرده بود درحالیکه آرام آرام گونه لی لی را نوازش می کرد گفت:

- لی لی حسابی با شما اخت شده. راستش این همه وقت تو ایتالیا که با هم

بودیم ندیدم به کسی تا این اندازه ابراز علاقه کند!

موهای پر پشت لی لی را نوازش کردم و گفتم:

- منم خیلی دوستش دارم. از همون لحظه اول مهرش به دلم افتاد.

نازنین به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

- بچه ها انسانها را بهتر از ما آدم بزرگها می شناسند، اونها اشعه نگاه ها را بهتر از ما تشخیص می دهند. لی لی هم شما رو خوب می شناخت. واسه همین عاشقتون شد.

- شما محبت دارید. باور کنید من خیلی هم آدم خوبی نیستم.

- برای خودت شاید ولی برای لی لی هستی. من تمام امشب تو بحرت بوم.

درست مثل یه مادر به اون رسیدی. لی لی هم همینو می خواد. یه عشق بی شائبه. یه عشق بی ترحم. یه عشق حقیقی. ممکنه نتونه با زبان کودکانه اش اینو به ما بگه ولی با اعمال و رفتارش می تونه خیلی از حرفها رو بزنه. ببین چقدر آرام و راحت خوابیده.

به لی لی نگاه کردم. لبخند روی لبانش بود، گویی خواب شیرینی می دید. لی لی را سخت در آغوش فشردم و با راهنمایی سالومه با اینکه راه رفتن با او که دختر تپلی هم بود کمی سخت و دشوار بود ولی با تمام وجود او را به خود فشردم و آرام آرام به طرف پلکان پا گرد رفتم. هنوز دو پله بالاتر نرفته بودم که صدای شهاب را از پشت سر شنیدم.

- برای شما زحمت شد. لی لی امشی و امروز خیلی شما رو خسته کرد. به نظرم لحن گفتارش بسیار رسمی و خشک و سرد شده بود و از صمیمت ساعات قبل در آن اثری باقی نمانده بود. بدون آنکه به او نگاه کنم گفتم:
- زحمت نیست. در ضمن خسته هم نشدم. من به قدری به این بچه علاقه مند شدم که دلم می خواد هر جا که با هم هستیم از ثانیه اول تا لحظه آخرش در کنارش باشم.
آهی کشید و گفت:

- لی لی هم همین طوره. وقتی دیدم روی پاگرد با عروسکش حرف می زنه کنجکاو شدم، رفتم جلو و پرسیدم: چی شده دخترم؟ گفت که داره به عروسکش سفارش می کنه که پسر خوبی باشه و متین رو اذیت نکنه. به قول خودش داشت خرسش را نصیحت می کرد. وقتی فهمیدم که قراره اون رو بده به شما حسابی جا خوردم. می دونید چرا؟

- نه! چرا؟

- این خرس ماجرا داره. شبی که آرزو از دنیا رفت لی لی تا صبح بهانه مادرش را گرفت و مامان مامان صدا زد و اشک ریخت. اون موقع دو یا سه ساله

بود. یادمه که تو خونه بند نمی شد یک ریز جیغ می زد. مجبور شدم بغلش کنم و تا صبح تو خیابونا قدم بزنم. تعجب من از این بود که حتی خوابش هم نمی برد. مثل این بود که به قلب کوچش الهام شده که بدبختی بزرگی به سراغش اومده. دم دمه‌ای صبح بود که به یه سوپر مارکت شبانه روزی رسیدم. رفتم داخل و لی لی ناخودآگاه دستش را به طرف این خرسک دراز کرده اونو تو بغلش گرفت و ساعتها با آرامش خوابید. از اون روز به بعد این خرس همه چیزش شد. ثانیه ای ازش جدا نمی شد. تا حالا که اونو داد به شما. راستش من هر چقدر فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که لی لی با این کارش منظوری داشته و خواسته حرفی رو به شما برسونه که حتماً حرف دلش هم هست.

به در اتاق شهاب و لی لی رسیده بودیم و من با شنیدن جریاناتی که شهاب برایم تعریف کرده بود بیش از پیش عاشق لی لی شده بودم. می دانستم که شهاب خیره به من ایستاده و نظاره گر کارهایم شده ولی بدون توجه به او به لی لی لباس خواب پوشاندم و او را سر جایش خواباندم و بوسه ای بر پیشانیش زدم. شهاب در سکوت تکیه به در داده بود و هیچ نمی گفت. سکوت بین ما و تغییر رفتار شهاب باعث آزارم شده بود. سنگینی نگاهش را حس کردم. نمی دانم چرا ناخودآگاه بدون آنکه بخواهم به حرف درامدم و پرسیدم:

- شما از چیزی ناراحت هستید؟

شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- نه! چرا این فکر رو می کنید؟

باز هم سرد بود و رسمی. لباسهایی که از تن لی لی درآورده بودم را جا به جا کردم و گفتم:

- نمی دونم، یه دفعه این طوری به نظرم رسید.

به نظرم سکوتش طولانی آمد تا اینکه نفس عمیقی کشید و گفت:

- از من فرار کردی، یعنی تا این اندازه وجودم باعث آزار تو شده بود؟

این بار خودمانی بود، مثل ساعتی قبل، مثل صبح که با هم به پارک رفته بودیم. همان گونه حرف می زد که در زمانی کوتاه به نوع حرف زدنش خو گرفته بودم. هیچ نگفتم و سکوت کردم.

- وقتی همراه خانم دکتر به گلخانه رفتی فهمیدم که چقدر اشتباه کردم. تقصیر از منه. یادم رفت اینجا ایرانه و من خیلی زود پیش رفتم و با تو صمیمی شدم. فکر می کردم تویی که مدتها با خارجی در تماس بودی تا حدی با حرکات و رفتار اونها آشنا هستی. البته نمی خوام بگم غربی شدم. نه منظورم این نیست من هنوزم که هنوزه سعی دارم تا اصلتم را حفظ کنم ولی خب بعضی تأثیرها ناخواسته است. متوجه منظوم که می شی.

شهاب مکشی کرد و دست لای موهای صاف و براقش کشید و گفت:

- راستش از وقتی سالن را ترک کردی تا همین حالا تصور اینکه در مورد من چه فکریایی کردی قرار و آرام را از من گرفته. باور کن اگه لحظه ای احساس کنم به من به عنوان کسی که آداب و معاشرت را بلد نیست و یا مثلاً مرد راحتیه و یا از همه مهمتر تو رو می خواد چون با بچه اش ارتباط خوبی برقرار کردی نگاه کنی اعصابم به شدت به هم می ریزه.

سکوتم او را به ادامه سخن گفتن واداشت و این بار رو به رویم نشست و خیره به من گفت:

- متین من فکر می کردم ما بتونیم همدیگه رو بفهمیم، من و تو هردو یه درد مشترک داریم. هر دو نفرمون یه شکست عشقی بزرگ داشتیم. می دونم که جا خوردی ولی من قضیه تو و مسعود رو از سالومه شنیدم. البته این هم یه جریان مفصل داره که باشه برای بعد ولی مهمتر از همه اینکه پیش خودم فکر کردم شاید بتونم به تو کمک کنم. من هم مثل تو تمام اون روزهای تلخ رو تجربه کردم. با یادآوری ساعتهای خوش و خوب اشک ریختم و به زمین و زمان که مانع رسیدنم به خوشبختی شده بود بد و بیراه گفتم ولی چی شد. هیچی، زندگی به

روالی که داشت ادامه داد. باور کن متین من قصد داشتم کمکت کنم. می خواستم باری رو از دوش بردارم نه اینکه اذیتت کنم و از دستم ناراحت بشی. تمام وجود گر گرفته بود. احساس خفگی می کردم. چرا این تعبیر را از رفتارم داشت. بغض راه گلویم را بسته بود. منظور شهاب چه بود؟ از نگاهم چه خوانده بود و چه چیز را می خواست به من بفهماند. با تصور آن که شهاب فکرم را خوانده باشد و تمایلم نسبت به خودش را حدس زده باشد چنان لرزشی وجودم را فرا گرفت و آرام گفتم:

- باور کنید من فقط به عنوان یه دوست به شما نگاه می کنم، درست مثل سالومه. درست مثل شهروز. شما هم لازم نبود این حرفها را بزنید و نوع رابطه من را برای من تعبیر و تفسیر کنید.

بغض راه گلویم را بست و صدایم را در گلوگاه خفه کرد.
شهاب ابرو بالا برد و دست زیر چانه ام زد و مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت:

- منظورت از این حرفها چیه؟
این بار بی اختیار اشک ریختم و با حرکتی تند دست او را از صورتم پس زدم و گفتم:

- شهاب خان من منظور شما رو خوب فهمیدم. هر چیزی که مد نظرتون بود را خوب و واضح برایم توضیح دادید. باور کنید من...
وسط حرفم پرید و گفت:

- متین مثل اینکه من و تو هیچ وقت حرفهای همدیگر را نفهمیدیم. دختر تو چی داری می گی؟ خودت سر از حرفات درمیاری! عزیز من تو چه برداشتی از حرفهای من داشتی. کی از تو خواستم که به دوستی ما مثل سالومه نگاه کنی. به من نگاه کن ببینم تو از حرفهای من چنین برداشتی کردی؟
عصبی و کلافه شده بودم. دلم می خواست فرار کنم و به کج اتاقم پناه ببرم.

به سرعت از جا بلند شدم و بدون کلامی خود را به در اتاق رساندم که ناگهان دستان پر قدرت شهاب روی دستگیره در قرار گرفت و مانع از آن شد تا از در خارج شوم.

شهاب ملایم تر از قبل شده بود. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:
- متین چرا خودت رو آزار می دی. من دوست ندارم تو ناراحت و غمگین باشی. حالا به هر دلیل ممکن الان هم ازت معذرت می خوام که با حرفهای مزخرم با هر برداشتی که خودت کردی ناراحتت کردم. قبوله!
به سرعت اشکهایم را پاک کردم و گفتم: -
- معذرت خواهی لازم نبود، شما اگه اون حرفها را هم نمی زدید من حساب کرم دستم بود.

خنده تلخی کرد و دستی در هوا تکان داد و گفت:
- کدوم حساب کار؟ منظورت چیه؟
- منظورم واضح و روشنه. شما خواستین فقط روی شما مثل یک دوست حساب باز کنم من هم همین کار رو می خوام انجام بدم، همین.
در نگاهم خیره ماند و لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت:
- ولی منظور من این نبود. من از اینکه دوستی من قبول کردی و به قول خودت روی دوستی من حساب باز کردی خیلی خوشحالم، چون تمام حرفهایی که بهت زدم به خاطر این بود که فکر می کردم تو دوست نداری من با تو رابطه ای دوستانه داشته باشم.
شهاب سکوت کرد. باز هم اشتباه کرده بودم. باز هم او پیش قدم شده بود. سر به زیر انداختم و ساکت شدم.

شهاب زبان گشود و با نهایت مهربانی که هر قلب سخت و سردی را می توانست رام کند گفت:

- متین، عزیزم. می شه بپرسم این بار چه برداشت اشتباهی کرده بودیم که

تا این اندازه غرورت و جریحه دار کرده؟

زبانم به لکنت افتاده بود و قلبم چنان می تپید که احساس می کردم صدای تپش دیوانه وارش را شهاب می شنود لب به دندان گزیدم و نفس عمیقی کشیدم. تن صدایش گیراتر شده بود.

- بگو عزیزم چه فکری کردی؟

در برابر نجوایی که در پس تن صدای پر جذبه و مردانه اش ناخواسته مرا مجذوب خود می کرد تا تمام مکنونات قلبم را به زبان آورم به شدت سر تکان دادم و خود را از حال و هوایی که اسیر آن می شدم رها کردم و به التماس گفتم:

- هیچی، هیچی شما را به خدا اینقدر آزارم ندید. یه بار طوری حرف می زنید که انگار از اینکه با من حرف زدید و از خودتون گفتید سخت پشیمانید و وقتی که بهتون می گم من فقط شما رو به چشم یه دوست می بینم خوشحالید. شهاب خان من مریضم، حساسم، کلافه ام، بین مرگ و زندگی اسیرم و دست و پا می زنم. از دو روز دیگه خودم خبر ندارم. شما را به خدا دست از سرم بردارید. من دوست نمی خوام. من هیچ نمی خوام. به یه نفر مثل دوست، یه همراه و یه همدل اعتماد کردم برای هفت پشتم بسه. دیگه تحمل ندارم. می دونم شما نسبت به من محبت دوستانه ای دارید، می دونم که مایلید کمکم کنید ولی من ظرفیتش رو ندارم. می ترسم... می ترسم.

شهاب کلافه تر از من بود. بی اختیار مرا به طرف خودش چرخاند و در چشمانم خیره شد و درحالیکه رنگ به چهره نداشت پرسید:

- از چی می ترسی متین؟ ظرفیت چی رو نداری؟ به من بگو من می خوام باعث آرامش تو باشم نه عذاب روحت. چرا حرفهای من رو درک نمی کنی؟ متین من می خوام بدونم از چی می ترسی، دلم می خواد بهت کمک کنم، می فهمی؟
ملتسمانه به چشمان شهاب خیره شده بودم و سعی داشتم خود را از دستان پر قدرتش دور کنم.

صدای چند ضربه آرام بر در باعث شد تا هر دو نفرمان مثل جن زدگان از هم فاصله بگیریم. کم مانده بود قلبم از دهانم خارج شود. شهاب چشم از من برنمی داشت و من هم آشکارا می لرزیدم. صدای سالومه نفسم را بالا آورد. تصور آنکه هر کسی غیر از سالومه پشت در بود تیره پشتم را لرزاند.

- شهاب، متین شما اینجا هستید؟

شهاب به من اشاره کرد تا روی تخت لی لی بنشینم من هم بلافاصله دستورش را اجرا کردم. او در را روی سالومه گشود. سالومه که از چهره اش اندک نگرانی مشهود بود به داخل آمد و آرام گفت:

- شماها اینجا هستید!

شهاب قبل از من پاسخ داد.

- متین زحمت کشید، لی لی را آورد بخوابه من هم همراهش شدم تا کمکش کنم داشتیم لباساشو عوض می کردیم که بلند شد و بهانه گرفت متین مجبور شد کنارش بمونه.

سالومه لبخندی زد و گفت:

- آخ بمیرم برای تو و متین که چه خوب بچه داری می کنید. خب حالا خوابیده؟

شهاب کلافه تر از آنی بود که حتی به شوخی سالومه لبخند بزنند. پس با بی حوصلگی گفت:

- بله، تازه خوابش برده. طفلک متین حسابی خسته شد.

سالومه با شیطننت نگاهی به من و شهاب کرد و با لبخند معنی داری گفت:

- خب حالا که همه چیز رو به راه پس من می رم پایین شما هم بیا پایین. مریلا می خواد پیانو بزنه، داره خودش رو می کشه که تو هم باشی.

می دانستم که سالومه آنقدر ساده و زودباور نیست که از چشمان قرمز و سخن گفتن یک جانبه شهاب بویی از ماجرا نبرده باشد با این حال عکس العملی

نشان نداد و با نگاهی به من و شهاب خواست تا اتاق را ترک کند که به سرعت از جا بلند شدم و گفتم:

- سالومه جان صبر کن تا من هم همراهت بیام. شاید درست نباشه بقیه من و شهاب خان را ببینند، دلم نمی خواد خدای نکرده از همین ابتدا سوء تفاهمی برای کسی ایجاد بشه.

نگاه خیره شهاب را روی خودم حس می کردم ولی بی توجه به او از کنارش رد شدم و همراه با سالومه به سالن پذیرایی آمدم.

مریلا که به نظر می رسید سعی دارد در پس ظاهر آرامش خشمش را کنترل کند در برابر دیرکرد شهاب دست به کمر زد و گفت:

- سالومه پس کو این شهاب آسمانی؟ تو که گفتی داره میاد؟
سالومه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من چه می دونم مری جون. به من گفت دارم میام. من دیگه از کجا بدونم چرا دیر کرده. خیلی ناراحتی برو خودت بیارش.

مریلا پشت چشمی به سالومه نازک کرد و سعید دست دور گردن خواهرش حلقه کرد و گفت:

- خوب عزیز دلم برای ما بزن تا لذت ببریم، حتماً که نباید شهاب باشه. مگه ما آدم نیستیم؟ مگه ما احساس نداریم؟ به جون مری من از شهاب هم بهتر موسیقی می شناسم و قدرش رو می دونم ها!

ناخواسته چشمم به نازنین همسر سعید افتاد. دلم به حالش به درد آمد. مریلا با خنده ای مصنوعی قری به سر و گردنش داد و گفت:

- باشه پس فقط به خاطر شما.

حس کردم صورت نازنین سرخ شد و لب به دندان گزید. و به عمد تمام توجهش را معطوف دخترش ساخت. مریلا شروع به نواختن کرد و شهاب در بین نواختن او آرام و بی صدا داخل سالن شد و گوشه ای را انتخاب کرد و نشست و

در لاک خود فرو رفت.

ساعت از یازده شب گذشته بود که احساس کردم دیگر قادر به ماندن نیستم. از تصور آنکه چند روز آینده چگونه خواهم توانست یک ماه و نیم این جمع را با وجود شهاب و مریلا و با وجود جو ناآرامی که کم کم برایم آشکار می شد تحمل کنم ترسی عجیب به دلم راه پیدا کرد.

آن شب مجلس را با یک خداحافظی کوتاه و دسته جمعی ترک کردم و همراه سالومه و شهروز که اصرار به رساندن من به منزل داشتند به خانه برگشتم و به کنج خلوت تنهاییهایم پناه بردم. نمی دانستم چرا درست لحظه ای که شهاب سالن را ترک کرد به سرعت قصد عزیمت به خانه را کردم. به شدت عجله داشتم تا قبل از اینکه او به سالن بازگردد منزل دکتر را ترک کرده باشم. خیلی دلم می خواست چهره شهاب را هنگامی که از رفتنم بدون خداحافظی با او باخبر می شد ببینم.

فصل بیست و سوم

سه روز از زمانی که تقریباً یک روز کامل را با شهاب و لی لی گذرانده بودم می گذشت و من تمام آن هفتاد دو ساعت را با یاد شهاب گذرانده بودم.

فکر او، نام او، یاد او، کلام او، تک تک سخنانش خواب و خوراک و حتی نفس کشیدنم شده بود. به کار و اعمال و رفتارم می خندیدم. چقدر بی ظرفیت شده بودم. چقدر بی اراده و ضعیف شده بودم. چطوری منی که با خود عهد بسته بودم مهر هیچ مردی را به دل راه ندهم با اولین کسی که سر راهم سبز شد و کمی توجه اش را نصیبم کرد از خود بیخود شدم. من طعم و مزه عاشقی را چشیده بودم و علامات و اشارات آن را از حفظ بودم و افسوس که باز هم در همان دام کم کم اسیر می شدم. مثل گذشته ها با هر بار به صدا در آمدن زنگ تلفن از جا می پریدم و چشم از دهان کسی که پاسخگوی تلفن شده بود برنمی داشتم.

سه روز گذشته بود و من ناامید و افسرده از اینکه چرا حداقل لی لی یادی از من نمی کند فکرهای مختلف ذهنم را پر می کرد. پیش خود مریلا و شهاب را درحالی که لی لی مابینشان ایستاده و دست هر دو را گرفته و با هم با شادی می دوند و خوش می گذرانند را تجسم می کرد و آه می کشیدم.

در آن چند روز چندین بار به سمت تلفن رفتم تا شماره منزل دکتر را گرفته و احوالپرسی کنم ولی هر دفعه منصرف شدم و خود را کنار کشیدم و بر خود

نهیب زدم که: خود را تحمیل نکن، اگر به وجود تو احتیاج باشد یا کسی تو را بخواند خودشان تماس می گیرند.

دو روز دیگر هم گذشت و صبح روز عقد شهلا و مهدی فرا رسید و من با سستی و رخوت و با نهایت کوشش خود را برای جشن ساده شان آماد می کردم که تلفن به صدا درآمد.

با بی حالی گوشی را برداشتم.

- بله... بفرمایید.

- سلام سنگین رنگین خانم کجایی شما؟ ما یاد تو نکنیم نمیگی حاجیت مرده است زنده است؟

با شنیدن صدای گرم و پرانرژی سالومه گویی خون در رگهایم به حرکت در آمده باشد. با خوشحالی گفتم:

- ای بابا سالومه جون این چه حرفیه عزیز دلم، به خدا تمام فکر و حواسم پیش شما بود ولی خب گفتم مزاحم نشم. حقیقتش سر خودم هم خیلی شلوغ بود. کلی گرفتار بودم. می دونستی که امشب بله برون و عقد مهدی و شهلاست. سالومه گویی به ناگاه به خاطرش آمده باشد گفت:

- اوا راست گفتم عزیزم. به کل فراموش کرده بودم. به خدا به قدری سرمون شلوغه که نمی دونم اسم خودم چیه. تو که نمی دونی تو این چند روز بیشتر از ده تا اتفاق جورواجور افتاده.

کنجکاو شدم و با نگرانی پرسیدم:

- چی شده سالومه؟ نگرانم کردی.

- از کجاش بگم متین جونم.

- از هر جا که فکر می کنی گفتنی تره بگو.

- والا همون شب که تو رفتی که هیچ از فردا صبحش بین سعید و نازنین قشقرقی به پا شد.

- آخه چرا؟

- چه می دونم به خدا، نازنین میگه سعید دیگه دوستش نداره. میگه ازدواجشون از رنگ و لعاب افتاده. پشیمونه و سعید چشم و فکرش دنبال این و او میره. به پدر اصرار می کرد که اجازه تا اون از سعید جدا بشه.

- خب آقای دکتر چی گفتن؟

- طفلی بابا چی بگه. خیلی سعی کرد تا آرومش کرد. می دونی متین من قبول دارم سعید یه کمی شوخ و شیطونه ولی مطمئنم که نازنین و زندگیشو دوست داره.

- خب حالا نظر خود سعید خان چیه؟

- چه می دونم اون هم افتاده به دنده لج میگه اگه نازنین بخواد طلاقش میده. میگه دوست داره آزاد باشه. راحت زندگی کنه. آقا بالا سر نمی خواد، امر و نهی کن نمی خواد، نمی دونم والا، غصه شون خفم کرده.

- عجب پس این طور.

- آره عزیزم، از این طور هم بدتر.

- پس تکلیف دختر کوچولوشون چی میشه.

- سعید میگه میده پیش مادرش باشه و خرجشو می کشه.

- سالومه یعنی تمومه.

- فعلاً که این طوریه تا بعد ببینیم چی میشه.

- سالومه شاید سعید کس دیگری را می خواد. شاید...

- می دونم منظورت چیه، ولی... نمی دونم به خدا خودم هم موندم. راستش

متین با اینکه دلم نمی خواهد حقو به سعید بدم ولی باید بگم نازنین هم بی تقصیر نیست، خیلی مقرراتی و خشکه. حالا بگذریم بریم سر جریانهای بعدی.

- مگه باز جریانی هست.

- ای بابا گفتم که بیشتر از ده تا اتفاق افتاده.

- خب بگو.

- تو همون گیرودار سعید و نازنین و پدر و شهاب سعی داشتند قضیه رو فیصله بدند که از پاریس نامادری شهاب تماس گرفت و گفت که حال پدرش به هم خورده و بیمارستان خوابیده. طفلی شهاب نفهمید چطور بلیط تهیه کنه و بره پاریس.

لحظه ای سکوت برقرار شد و سالومه با خنده گفت:

- متین کجایی؟!

به خودم آمدم و به سرعت گفتم:

- همینجام چطور مگه؟

- آخه جا خوردی؟

- کی، من؟

- اِ بسه دیگه، تو که می دونی من خر نیستم.

- وا خاک عالم، من کی گفتم تو خری!

- متین شهاب رفت. راستش دروغ نباشه این مریلا به چشمش خیلی دنبال شهاب می گرده. یکی دو باری هم توی این یک سال رفته ایتالیا و برگشته ولی شهاب تحویلش نگرفته. خب طفلک تقصیری هم نداشت، تازه جولیا را از دست داده بود. ضربه سختی خورده بود. این بود مریلا هر بار ناکام برگشت. تا این دفعه که شهاب تقریباً روی روال افتاده و بهتر از قبل شده بود. مریلا بیچاره از همون شب اول برای به دام انداختنش هر کاری می کند ولی شهاب انگار نه انگار که اونو می بینه و می شنوه. دو روز پیش بود که مریلا اومد اینجا و بدون پرده پوشی و با نهایت پروویی پیش مادر اعتراف کرد که شهابو دوست داره و مادر هر کاری می تونه براش انجام بده.

درحالیکه از پروویی و جسارت مریلا هم تعجب می کردم و هم به شدت حرصم گرفته بود گفتم:

- عجب حرفی زده.

- جالبه؟ نه!

- ای یه جورایی هم آره هم نه. چطور مریلا راضی شد و غرورش را زیر پا
بذاره و همچنین کاری بکنه.

- عشق گل من، عشق هر کاری با آدم می کنه.

- من قبول ندارم. به نظر من شخصیت و غرور هر کسی از هر چیزی براش
مهمتره.

- فکر می کنی عزیز دلم، فکر می کنی.

- راستی سالومه پس لی لی چی شد اونم رفت؟

- نه لی لی مونده. شهاب گفت ببریمش پیش پدر و مادر آرزو. بردیم ولی
فرداش تماس گرفتند و گفتند که لی لی با اونا کنار نمیداد. هیچی نمی خوره و کز
کرده یه جا اشک می ریزه و مدام میگه مانتین برم مانتین برم.
قلبم مالامال از مهر و عشق لی لی شد و گفتم:

- خب حالا کجاست؟

- تو اتاقش با هزار زور و ناز و نوازش خوابیده. متین الهی فدات بشم به من
داد برس.

- سالومه جون من که نمی تونم پیام اونجا تو لی لی رو بردار بیار پیش من.

- ولی آخه تو مهمون داری.

بدون آنکه به عواقب این فکر کنم گفتم: مهم نیست. با خودم میبرمش.

- ولی آخه...

از فکر دیدن لی لی چنان به وجد آمده بودم که به هیچ چیز فکر نمی کردم.

- ولی نداره، همین حالا پاشو بیارش دلم داره براش پر می کشه.

سالومه مکثی کرد و با شیطنت گفت:

- فقط برای لی لی یا برای اونی که بوی لی لی رو هم میده پر می کشه.

در جوابش ساکت ماندم و سالومه جدی شد و گفت:

- متین شهاب برات یه پیغامی داشت.

قلبم از جا کنده شد، نفسم به خس خس افتاد و بدون پرده پوشی از حالم با صدایی که ته حلقم در آمد گفتم:

- چه پیغامی؟

- گفت که بهت بگم کجای دنیا رسمه که آدم بدون خداحافظی از دوستش بذاره و بره. منم دارم میرم می دونم نمی تونم مستقیم با تو تماس بگیرم و خداحافظی کنم ولی حداقل از طرف سالومه برات یه پیغام خداحافظی می فرستم، خوبی و بدی هر چه دیدی ببخش.

سالومه سکوت کرد و من جوی باریکی از اشک از گوشه چشمانم جاری شد. حس کردم سالومه حالم را فهمید ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- متین جون پیغام بود دیگه، وظیفه داشتم بهت برسونم. تا یه ساعت دیگه خداحافظ.

سالومه گوشی را قطع کرد. و من هم غرق در پیغام شهاب یک ساعت را سر کردم. درست سر وقت زنگ در به صدا در آمد. کسی خانه نبود پس خودم در را باز کردم و به استقبال سالومه و لی لی رفتم.

لی لی چنان به گردنم آویزان شده بود که سالومه با خنده موهایش را نوازش کرد و گفت:

- لی لی عزیزم متین خفه شد.

بوسه ای بر سر لی لی زدم و گفتم:

- بذار راحت باشه، دلم خیلی براش تنگ شده بود.

سالومه قهقهه ای زد و گفت:

- متین یه خبر جالب.

لی لی را روی پایم نشاندم و به سالومه که در شغل بلندش بسیار زیبا و
برازنده شده بود و پا رو پا انداخته بود و با سوئیچ درون دستش بازی می کرد
گفت:

- اگه بگم چی شده باورت نمیشه.

- بگو که دلمو بردی.

- حرفم با تو که تموم شد تا گوشی رو گذاشتم سرجاش مری تماس گرفت.

- خب که چی؟

- دختر داره دیوونه میشه. واسش یه خواستگار اومده توپ توپ، پولدار،
خوشتیپ، مدرک دار، خلاصه همه جور تمام و کمال.

ناخواسته لبخند روی لبانم نشست و از فکر کنار رفتن مریلا از صحنه رقابت
گفتم: خب؟؟

- و خب و سلامتی خب. بیچاره مونده چیکار کنه. دلش گیر شهابه و از او هم
مطمئن نیست، می ترسه این خواستگار بپره.

- حالا می خواد چیکار کنه؟

- دست به دامن من شده بود می گفت یه سر و گوشی آب بده ببین نظر
شهاب راجع به من چیه.

- تو چی گفتی؟

- گفتم:

- باشه می

پرسم خبرت می کنم.

- جدی میگی؟

- آره، کجاشو دیدی دلم طاقت نیاورد هر طور بود همراه شهابو گرفتم و

جریانو براش گفتم. می دونی چی گفت؟

- نه، از کجا بدونم!

- گفت خدا عمر بده اونی که باعث شد مریلا تورش از دورم باز کنه. از قول من بهش تبریک بگو تا حضوراً خدمتشون برسم.

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم پس شهاب مریلا را دوست نداشت. پس او را نمی خواست. از افکاری که به ذهنم راه پیدا کرده بود خنده ام گرفت و بر خود نهیب زدم: خوب به تو چی می رسه. خیلی خوش خیالی دختر.

سالومه نیشگونی از بازویم گرفت و مرا به خود آورد و گفت:

- متین خانم یکه تاز شدی.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

- یکه تاز چی شدم.

- بازم اون خودتی. بهتر از من می دونی که چی میگم...

صدای تلفن همراه، سالومه را از ادامه صحبت باز داشت و او با بله بله گفتنهایش و آدمم آدممش به من فهماند که شهروز چشم انتظارش است. تماس را قطع کرد و گفت:

- تو را دیدم شاهزاده قصه هام یادم رفت. برم که صدای شهروز در آمد. طفلک از تازه عروسش هنوز چیزی زیاد نفهمیده. باشه تا حساب تو رو بعد برسم. متین جون بازم از بابت لی لی شرمنده. تو را به خدا به مادر بگو که خودت خواستی مزاحمتون بشیم.

- تو رو خدا سالومه اینقدر بیگانگی نکن، برو و خیالت بابت لی لی راحت باشه. به عموش هم بگو با خیال راحت پیش پدرش بمونه. من مواظب لی لی هستم و نمیذارم دوری عموشو احساس کنه.

سالومه صورتم را بوسید و گفتم:

- فقط همینها رو بگم.

- لطفاً بله.

- باشه هر چی که تو بخوای. شاید این طوری بهتره. ما که ناز کردن بلد

نبودیم. گفت عاشقم می خوامت، گفتم باشه. تموم شد رفت حالا تو هی ناز کن.
سالومه رفت و من و لی لی تنها شدیم و یک ساعت تمام با هم بازی کردیم و
از سر و کول هم بالا رفتیم.

مادر با تعجب از سر و صدای داخل خانه در را باز کرد و گفت:

- متین مادر کجایی؟ اینجا چه خبره.

همراه با لی لی از اتاق خارج شدم و مادر با دیدن لی لی با دهانی باز از تعجب
گفت:

- این اینجا چیکار می کنه؟

لی لی در آغوش مادر پرید و او را بوسید و گفت:

- من آمد پیش ماتین تا ددی عمو آمد.

- متین این چی میگه؟

- جریانش مفصله، فقط بدونین که لی لی یه مدتی با ماست.

- چی میگه. آخه چرا؟

جریان را خلاصه برای مادر تعریف کردم و به اصرار او را راضی به همراهی لی

لی در جشن مهدی و شهلا کردم. مادر که هنوز مردد بود گفت:

- آخه دختر، من بگیم این بچه کیه از کجا اومده. هزار و یک فکر در

موردمون می زنند.

- ای بابا مادر شما هم سخت می گیرد ها، مهم شهلایست که اونم از همه چیز

باخبره.

- نمی دونم والا، به نظر من کار درستی نیست. شهلا یه طرف بقیه مهمونها

چی میگن.

- ماما جون ول کنید حرف مردم رو، اگه بخواهیم روی حرف مردم زندگی

کنیم که هیچی!

- آخه مادر تو چی می دونی که همین حرف مردم هزار و یک تغییر به زندگی

آدم می‌ده. حالا خودت می‌دونی، از من گفتن بود.

یک ساعت از آمدن مادر نگذشته بود که مهدی و محسن و محمد هم رسیدند و برای هر یک حضور لی لی را جداگانه توضیح دادم. مهدی که بکل غرق کارهای خودش بود، لی لی را بوسید و هیچ نگفت. اما محسن شروع به رجز خوانی کردن:

- دختر مبادا بگن بچه مهدیه براش، حرف در بیارن.

با اخم نگاهی به محسن کردم و گفتم:

- صداتو بیار پایین، می‌خوای مامان بشنوه و سوژه درست کنه.

- نه به خدا، شوخی نمی‌کنم. واقعاً به نظرت صلاحه ببریمش؟

بیخیال به هشدار محسن درحالی‌که خودم هم بین درستی و نادرستی این کار مانده بودم دل به دریا زدم و گفتم:

- صلاح باشه یا نباشه من تصمیم خودم رو گرفتم. با خودش میارمش.

محسن سری تکان داد و گفت:

- خود دانی از ما گفتن بود.

ساعت از سه گذشته بود که همگی حاضر و آماده به همراه لی لی که در لباس چین دار صورتی رنگش با موهای گوش خرگوشی که با روبان براش بسته بودم مثل عروسکهای پشت ویتترین شده بود به سمت خانه شهلا به راه افتادیم. مراسم بله برون شهلا و مهدی در نهایت سادگی و با تعداد اندک مهمانان حاضر در جمع انجام گرفت و مهدی و شهلا به عقد و نامزدی یکدیگر در آمدند. شهلا که از دیدن لی لی هنگام ورود ما حسابی جا خورده بود در اولین فرصت کنارم آمد و گفت:

- متین این کوچولو اینچا چکار می‌کنه؟

خندیدم و گفتم:

- جریانش خیلی مفصله، باشه تا بعد همه چیزو برات بگم. فقط بدون که

مجبور شدم با خودم بیارمش.

شهلا به تصور اینکه از سئوالش ناراحت شدم دستم را فشرد و گفت:

- ای بابا این چه حرفیه. اینجا خونه خودته. فقط از دیدنش حسابی جا خوردم. یعنی اینقدر به تو علاقه مند شده.

- مثل اینکه آره.

- طفل معصوم چقدر خوشگل و بامزه هم هست.

- فقط اینو بگم که عموش رفته پاریس پیش پدر بزرگش که حالش بد شده. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- راست میگی؟

- آره، لی لی هم بهانه گرفته و خواسته پیش من باشه.

شهلا دستی به سر لی لی کشید و گفت:

- الحق هم که تو مادر بسیار لایقی برای لی لی هستی. راستی متین

خودمونیم مادری خیلی بهت میادها.

خندیدم و گفتم:

- نظر لطف شماست.

چشن شهلا و مهدی با همان تعداد اندک بسیار گرم و صمیمانه برگزار شد.

فصل بیست و چهارم

دو روز از تاریخ مجلس عقد می گذشت و مهدی بیشتر ساعاتش را در خانه شهلا به سر می برد. مادر شهلا همچون مادر زنی مهربان از مهدی پذیرایی می کرد و به اصرار و اجبار او را هر روز ناهار و شام به خانه خودشان دعوت می کرد. کنار مادر روی مبلمان نشسته بودم و غرق نگاه به لی لی که مشغول نقاشی شده بود رو به مادر گفتم:

- خدا رو شکر خیالمون از بابت مهدی راحت شد. خانواده شهلا خیلی زود اونو تو خوشدون گرم و صمیمی راه دادند.

مادر میل بافتنی که در دست داشت را جا به جا کرد و گفت:

- آره شکر خدا. ولی خوب از قدیم گفتند که از یه آقاهه پرسیدند کجایی هستی گفت: هنوز زن نگرفتم. می بینی الان دو روز شده که جز ده دقیقه اون هم هول هولکی بچه ام را ندیدم.

احساس کردم که مادر از اینکه مهدی بیشتر ساعاتش را به شهلا اختصاص داده ناراحت شده و اندک اندک انگیزه های مادرشوهری در او شکل می گیرد. از این رو بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم:

- مادر جون...

از لحن کلامم فکرم را خواند و آهی کشید و گفت:

- ها، چیه! می خوام بگی دارم مادرشوهر بازی درمیارم؟

از لحن کلامش از خنده ریشه رفتم و گفتم:

- مگه غیر از این داره می شه؟ شما به جوری از بچه ات حرف می زنی که انگار مهدی یه پسر پنج ساله است. مامان خانم جونم شما که می دونید تازه عروس و داماد یعنی چه؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- می دونم مادرجون، می دونم. باور کن من از اینکه می بینم مهدی تا این اندازه به شهلا علاقه داره کیف می کنم ولی چکار کنم مادر. سی و سه ساله که تر و خشکش کردم. هر روز ناهار و شام و براش آماده کردم و منتظرش نشستم. بعد از پدرت مهدی تکیه گاهم بود، حالا با دیدن جای خالیش و کم توجهیاش دلم گرفته و یه کمی برام سخت شده.

مادر بغض کرد و اشک را از گوشه چشمش پاک کرد و گفت:

- امروز صبح رفتم اتاقش و گردگیری کردم. پیراهنهای رو اتو کردم. تمام مدتی هم که این کارها رو انجام می دادم با اون حرف می زدم و درد دل می کردم. احساس می کنم مهدی از من دور شده. تو که می دونی محسن به راه خودش و نمی شه رویش حساب کرد. محمد هم که بچه است و اسیر درس و کنکوره، تو هم که به راه خودت هستی. تنها مهدی... یکی یکی من و تنها بذارید ان وقت تکلیف من چی می شه؟ امروز جای خالی پدرت رو بیش از پیش احساس کردم. خدا سایه هیچ مردی را از سر زنش کم نکنه.

دست دور گردن مادر انداختم و او را بوسیدم و گفتم:

- الهی من فدات بشم مادر خوبم، من که هنوز نمردم. من خودم کنارت می مونم.

مادر دست نوازشگر مهربانش را بر سرم کشید و گفت:

- تو هم باید ازدواج کنی. تو هم جوانی. نمی خوام به خاطر من هدر بری.

غم به دلم نشست و نگاهی به لی لی کردم و گفتم:

- نه مادر، من هیچ وقت ازدواج نمی کنم.

- آخه چرا مادر! تا کی می خوام مجرد بمونی؟

- تا وقتی که زنده هستم، در ضمن من تنها نیستم شما رو دارم. دل ببندم،

عاشق بشم، شوهر کنم که چی بشه دوباره خوانده شده ها را دوره کنم. نه

مادر جونم من از خیرش گذشتم، این جوری خیلی راحت تر هستم.

صحبت من و مادر با آمدن لی لی در آغوشم درحالیکه نقاشیش را بین من و

مادر قرار می داد قطع شد و لی لی دست دور گردنم انداخت و رو به مادر نقاشی

را نشان داد و گفت:

- مامی قشنگ هست.

مادر نگاهی به نقاشی کرد و گفت:

- آره خیلی قشنگه مادر. تعریف کن ببینم چی کشیدی، اینا کی هستند؟

لی لی بوسه ای بر گونه ام زد و دست از دور گردنم برداشت و با انگشت

کوچکش زنی را که کشیده بود نشان داد و گفت:

- این ماتین هست. این من هست این ددی عمو است. خیلی خوب است.

ماتین مادر، شهاب ددی. لی لی هم هست baby.

دقیق به نقاشی نگاه کردم. لی لی با آنکه پنج سال بیشتر نداشت ولی خیلی

خوب توانسته بود عکس کودکی را که دست پدر و مادرش را گرفته به تصویر

بکشد.

از نقاشی که کشیده بود و افکاری که در ذهن کوچکش راه پیدا کرده بود

منقلب شدم و او را سخت در آغوش فشردم. در زیر سنگینی نگاه مادر او را

بوسه باران کردم.

صدای زنگ تلفن مادر را که با چشمانی لبریز از اشک شاهد و ناظر اعمال و

رفتار ما بود از جا بلند کرد. از لحن صدای مادر و طرز صحبت کردنش فهمیدم

که سالومه پشت خط است. لی لی را روی مبل نشاندم و به سمت تلفن رفتم و گوشی را از مادر گرفتم و با خنده گفتم:

- سلام چطوری؟ دختر تو چقدر تلفن می کنی، راستش رو بگو نکنه نگرانی لی لی طوریش بشه؟
خنده تلخی کرد و گفت:

- متین جون خودت بهتر می دونی، خیلی شرمنده تو و خانواده ات هستیم.
- ای بابا این چه حرفیه که می زنی. اتفاقاً وجود لی لی تو موقعیتی که ما داریم خیلی به جا و لازم بود.

- چه موقعیتی، مگه اتفاقی افتاده.

- اتفاق خاصی که نه ولی از وقتی مهدی عقد کرده مدام با شهلاست، بفهمی نفهمی مادر یه کمی دلتنگ شده ولی لی لی حسابی سرگرمش کرده. نمی دونی سالومه انگار نوه واقعی خودش. حسابی بهش می رسه.
- دیدم لی لی خانم سلام ما را علیک نمی گیره پس حسابی بهش خوش می گذره.

- ای بد نیست. چه خبرها.

به نظرم رسید سالومه اندکی گرفته و ناراحت است و مثل همیشه سرحال و بانشاط نیست.

- سالومه تو خوبی به نظر ناراحت میای.

نفس عمیقی کشید و مرا مطمئن ساخت که حسم به من دروغ نگفته.
- متین جون دلم نمی خواد ناراحت کنم ولی باید بگم که متأسفانه شهاب دیشب تماس گرفت و گفت که پدرش دیروز صبح فوت کرده.
آه از نهادم بلند شد و گفتم:

- وای چه بد.

سالومه غمگین تر از قبل ادامه داد:

- دلم برای شهاب می سوزه، طفلکی توی این دو سه ساله خیلی بد آورده. چقدر غم ببینه با رفتن پدرش حسابی تنها شده. دیشب که تماس گرفته بود صدایش از ته حلقش درمی آمد. پدر و شهروز و سعید خیلی اصرار کردند برند پاریس ولی شهاب رضایت نداد. گفت که تا یک هفته پاریس می مونه و کارهای پدرش رو انجام می ده و برمی گرده ایران. طفلکی شهاب به قدری عذرخواهی مرد و اظهار شرمندگی کرد که ما بیشتر از خود او شرمنده شدیم.

دلم به حال شهاب به درد آمد. نمی دانم چرا ولی از لحظه ای که سالومه خبر فوت پدرش را داد تا مدتی که با صحبت می کردم نتوانستم تصویر چهره او را از جلوی دیدگانم پس بزنم. سخنان سالومه مرا به خود آورد.

- تو رو خدا می بینی. راست می گن که آدم از یه ساعت دیگه خودش خبر نداره. چه برنامه ریزیهایی کردیم چه تدارکاتی دیدیم. همه و همه نقش بر آب شد.

ناگهان به یاد مریلا افتادم و گفتم:

- راستی سالومه از مریلا چه خبر؟

- وای که نمی دونی تنها سوژه داغ الان مریلاست و بس. این طور که معلومه بعد از پیغام شهاب، مدتی غیظ و غضب کرد و در اتاق رو خودش بست و با کسی حرف نزد ولی بعد از دو روز اومد بیرون و گفت که قرار بله برون رو بذارن. - وا مگه می شه؟

- حالا که شده. احتمالاً فکر کرده اگه بخواد روی شهاب کار کنه کلی زمان می بره و از زندگی عقب می افته این بود که عقل و به احساس ترجیح داده. مثل اینکه یه شب تو همین هفته قرار خانواده داماد بیان و صحبت های مقدماتی بشون رو انجام بدن.

نمی دانستم این چه غوغایی بود که در درونم به پا شده بود. از اینکه شهاب پدرش را از دست داده بود و در غم هجران تک تک افراد خانواده اش می

سوخت غمگین بودم و از طرفی از اینکه مانع و رقیبی سرسخت همچون مریلا از گرد مسابقه کنار رفته از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم.

با آنکه در دل خود تهیب می زدم که تو چرا شادی، چرا به مریلا به چشم رقیب می نگری. مگر تو قصد ازدواج داری؟ ولی باز هم گوش دل بدهکار نبود. بر سرش فریاد می زدم که ای ساده خوش باور هنوز که کسی به تو ابراز علاقه نکرده ولی باز هم دست خودم نبود. غرق در تفکرات شیرین می شدم و خود را، لحظه ها در سناریوهایی که می نوشتم رها می کردم.



یک هفته تمام لی لی در کنارم ماند و من همچون مادری مهربان به او رسیدگی کردم. روزهایم با وجود لی لی و حس جدیدی که در من شکل گرفته بود معنا پیدا کرده و قدر و ارزش زیستن این نعمت بزرگ الهی را بیشتر برایم عیان ساخته بود. لی لی شاد بود و سرحال و به خوبی پیدا بود که او هم به زندگی جدید کوتاه مدتش با من خو گرفته و بسیار راضیست. او با وجود گرم و کودکانه اش و با مامی گفتنهایش به مادر دل از او ربوده بود. به طوری که در تمام ساعاتی که لی لی کنارش بود گویی نوه خودش است او را در آغوش می کشید. غذایش را با تعریف داستانهای شیرین به او می خوارند و ناز و نوازشش می کرد.

یک هفته خیلی سریع سپری شد. صبح روز شنبه بود و من لی لی را برای هوا خوری و گردش به پارک کوچک کنار منزلمان برده بودم. لی لی به قدری در پارک با کودکان هم سن و سال خودش جست خیز کرد و با وسایل بازی تفریح کرد که خودش خسته شد و پیشنهاد برگشتن به خانه را داد. در راه از کنار اسباب بازی فروشی رد شدیم و او پشت ویتترین به وسایل داخل آن نگاه کرد و عروسکی را نشانم داد و گفت:

- ماتین این عروسک خیلی قشنگ است.

کنارش زانو زدم و گفتم:

- دوست داری مال تو باشه.

چشمانش برقی زد و به سرعت به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت:

- یس.

دست کوچکش را گرفتم و به داخل مغازه رفتم و عروسک را برایش خریدم. لی لی غرق لذت و شادی تا خانه عروسک را به خودش چسباند و ده ها بار با امتناع دستم را بوسید.

نزدیکهای خانه بودیم که از دور ماشین مدل بالای دکتر مسرت را شناختم. به سرعت و با نگرانی خود را به خانه رساندم و کلید در قفل انداختم و داخل شدم. می دانستم که جز مادر کسی خانه نیست و مهدی و محسن سر کار هستند و محمد هم به کتابخانه رفته و شب برمی گردد. در را باز کردم و برخلاف لی لی که با شادی کودکانه با فریاد مادر را صدا می زد آرام و جستجوگرانه وارد خانه شدم. لی لی مادر را صدا زد:

- مامی... مامی کجاست شما... بیا عروسکم را ببین... مامی.

مامی با شنیدن صدای لی لی از سالن پذیرایی بیرون آمد و آغوش به روی لی لی گشود و گفت:

- وای مامی چقدر عروسکت قشنگه. چقدر نازه.

مادر همان طور که لی لی را نوازش می کرد با چشم و ابرو به من فهماند که مهمان داریم. قدرت از جا تکان خوردن نداشتم، گویی ماهیچه های پایم سست و کرخ شده باشد به زمین چسبیده بودم. حسی به من می گفت که مهمان سر زده کسی جز شهاب نیست. عطر خوشایندی که فضای خانه را پر کرده بود برایم آشنا بود. تمام بدنم گر گرفته بود و احساس می کردم صورتم به سان چغندر سرخ شده است.

با اشاره سر و دست مادر که خود زودتر از من با لی لی وارد سالن شد به

اتاقم رفتم و فریاد شاد لی لی که با دیدن شهاب سالن را بر سر خود گذاشته بود را شنیدم. با رخوت و بی حالی تعویض لباس کردم و مثل ماتم زدگان جلوی آینه به خود چشم دوختم. نمی دانم چقدر طول کشید تا مادر در اتاقم را گشود و گفت:

- دختر کجا موندی یه ساعته داری حاضر می شی. زود باش بیا خوب نیست. همراه مادر از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم. شهاب سر در خرمن گیسوان لی لی فرو برده و او را نوازش می کرد. سلام آرامم که خودم به زور شنیدم او را متوجه ام ساخت و سر بلند کرد و با لبخندی غمگین از جا بلند شد و دست به طرفم دراز کرد و گفت:

- سلام، حال شما.

نتوانستم در مقابل غم نگاهش خودداری کنم و با او دست دادم و با لبخند دوستانه ای بر لب گفتم:

- ای بد نیستم. شما چطورید؟

شانه ای بالا انداخت و سر به طرفی خم کرد و گفت:

- زیاد خوب نیستم.

رو به روی او روی مبلی نشستم و به او که پوشیده در کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن سفید و کراواتی مشکی با راه های سفید جذاب تر و زیباتر از قبل شده بود نگاهی کردم و با نهایت تأثر گفتم:

- فوت پدرتون را تسلیت می گم.

سنگینی نگاهش را بر خود حس کردم. مثل خودم آرام گرفت:

- متشکرم.

مادر از جا بلند شد و دست به طرف لی لی دراز کرد و گفت:

- اگه اجازه بدید من برم به لی لی غذا بدم. بچه ام کلی بازی کرده خسته و

گرسنه شده.

مادر، درحالی‌که با تمام وجود خواستار آن بودم تا مانع از رفتنش شوم دست لی لی را در دست گرفت و از سالن خارج شد. شهاب خیره به مادر تا در سالن آنها را با نگاه بدرقه کرد و رو به من نمود و گفت:

- مادر خیلی خیلی مهربانی دارد.

سکوت کردم، نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. خیره به من به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و سر به یک طرف خم کرد. زیر نگاهش لحظه به لحظه در حال آب شدن بودم. سکوت مابینمان را شکست و گفت:

- من یه تشکر درست و حسابی به تو بدهکارم. لی لی حسابی به دردسرت انداخت. باید منو ببخشید خیلی مزاحم تو و خانواده ات شدم.

خدا را شکر که حرف از به لی لی کشانده بود وگرنه ممکن بود ساعتها مابینمان سکوت برقرار شود. سر بلند کردم و با نهایت جرأت و جسارتی که به خود دادم، گفتم:

- نه برعکس، وجود لی لی واقعاً برای ما لازم بود. مادر را که دیدید درست انگار لی لی نوه خودش به قدری به اون وابسته شده که توصیفش مشکله.

- کاملاً مشخصه! خوش به حال لی لی!

دلم به حالش سوخت خواستم تا مسیر صحبت را تغییر دهم از این رو گفتم:

- به خاطر فوت پدرتون ناراحت شدم. مگر بیمار بودن.

سر تکان داد و گفت:

- از مرگ مادر به بعد که دچار حمله قلبی شدیدی شد و چند هفته ای بیمارستان خوابید قلبش دچار مشکل شد. می دونی متین قصه مرگ پدر یه جورایی جالبه.

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

- قصه مرگش جالبه؟

- نه نه منظورم جالب بودن مرگ نیست. شاید درست نگفتم. منظورم اینه که

پدر عاشق مادر بود و درست روز سالگرد فوت مادر از دنیا رفت.

آهی کشید و خیره به گلدان روی میز گفت:

- فکر می کردم عشق مرده. عاشق گم شده. ولی پدرم به من ثابت کرد که این طور نیست. عشق زنده است. فقط ممکنه که گاهی شکل و قیافه اش عوض بشه. می دونستم پدر عاشق مادر ولی وقتی بعد از اون درست دو سال بعد به اصرار من و برادرم دوباره ازدواج کرد با خودم گفتم نه این یه عاشق واقعی نبود. اگه بود محال ممکن بود بتونه وجود زن دیگری رو تحمل کنه ولی الان می بینم که اشتباه می کردم، اون ازدواج کرد تا مجنون نشه و بتونه با وجود یکی دیگه خلوت تنهاییهایش را پر کنه. مهین همسر پدرم برام تعریف کرد که دو سه سال گذشته را مثل دو تا دوست با هم زندگی کردند. می گفت پدرت از مادرت می گفت و من هم از شوهرم. از شنیدن خاطرات هم لذت می بردیم و در ضمن با بودن در کنار هم ساعت‌های تنهایی مون رو پر می کردیم. مهین می گفت: پدر هر سال چند روزی مانده به سال مادر حالش دگرگون می شد و بالاخره امسال دوام نیاورد و رفت پیشش. متین تو به این احساس و این اتفاق چی میگی؟ اسمش رو چی می داری؟ یعنی تو فکر می کنی اسم همچین چیزی عشق نیست. یه عشق واقعی.

نمی دانستم چرا این سؤال را از من می پرسید. نگاهی به چشمان پرسشگرش کردم و گفتم:

- نمی دونم، حتماً هست که پدرتون یه نمونه اون بوده.

لبخندی زد و گفت:

- متین، تو قبول داری که من پسر همون پدر هستم.

چنان با تعجب نگاهش کردم که نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت:

- بدترین وضع ممکن سؤالم را پرسیدم. درسته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- متوجه منظور شما نمی شم؟

باز هم به پستی مبل تکیه داد و گفت:

- مادرم زن زیبایی نبود کما اینکه با بیماری آبله ای هم گرفته بود سمت راست صورتش تقریباً زیر چانه اش کمی از آثار و بقایای آبله هم نمودار بود و این اندک زیبایی هم که داشت از او گرفت. برعکس مادر، پدر مرد بسیار زیبا و جذابی بود. اونطور که مادر می گفت و از عکسهای هم می شد فهمید خوش تیپ و بلند بالا با صورتی که دل دخترهای زیادی را می تونست از آن خودش کنه. پدرم در جوانی به واسطه پول و زیبایی با هر دختری که دلش می خواست دوست می شد و خیلی زود یکی بعد از اون یکی دلش می زد و فراموششون می کرد. پدر بزرگم کارخانه دار بود و مادر منشی اون بود. بعد از چند سال پدر بزرگ فوت می کند و پدر وارث ثروت زیادی می شد. اونها هر روز با هم سرکار داشتند تا اینکه یک روز ناخودآگاه و خیلی غیرمنتظره پدر از مادرم خواستگاری می کنه. مادر تعریف می کرد: وقتی که پدر ازش خواستگاری کرد کم مانده بود از تعجب سخته کند، می گفت: یک لحظه به خود آمدم و دیدم که هر چی فحش و ناسزا بود بار پدرتون کردم و بهش گفتم تو می خوای با من ازدواج کنی، زیبایی بیشتر از اینها به چشم بیاد. می خوای من رو انگشت نمای مردم کنی تا برات آخ و اوخ کنن و تو هم سراغ هر کس دیگه ای خواستی بری و همه بهت حق بدن که آخه طفلی حق داره، زنش که ریخت و قیافه نداره چیکار کنه، بیچاره خودش به این قشنگی حتماً دختره خودش رو انداخته گردنش. چی بگم متین جان که مادر می گفت از پدرتون اصرار بود و از من انکار تا جایی که مادر از کارش دست می کشه و خانه نشین می شه و به اصرار و اجبار از پدرش می خواد که خانه اش را بفروشه و تغییر مکان بدن ولی چه می شد کرد که پدر عاشق شده بود و دست بردار نبود مادر را پیدا کرد و آنقدر گفت و گفت تا مادر را رام خودش کرد. مادر تعریف می کرد به قدری عاشق پدر شده بود که به تمام افکارش پشت پا زد و

تصمیم گرفت حتی مدت زمان کوتاهی هم که شده در کنار اون باشه و همین مدت زمان کوتاه تقریباً سی سال طول کشید. پدر درست مثل روز اول عاشق مادر بود و یک بار هم در طول زندگی زناشویی شان به او خیانت نکرد و آنها سالیان سال با هم به خوبی و خوشی زیر یک سقف زندگی کردند و بالاخره هم این سرانجامی بودی که دیدی.

با اینکه حذب داستان زندگی پدر و مادر شهاب شده بودم ولی برایم کمی گنگ و ناشناخته بود که او چرا این داستان را برای من تعریف کرده، گویی رمز نگاهم را خوانده باشد. لبخندی زد و گفت:

- حقیقت اش نمی دونم چرا این حرفها را برات گفتم، شاید به خاطر این بود که احتیاج داشتم برای یک نفر از پدر و مادر بگم و با یادآوری آنها کمی خودم را تسکین بدم و این قرعه به نام تو افتاد که بنشین و شنونده حرفهای بی سر و ته من باشی.

به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- چرا بی سر و ته؟ به نظرم خیلی هم خوب بود. پدر و مادر شما زوج خوشبختی بودن و پدرتون ثابت کرد که از ته دل عاشق مادرتون بود. - درسته، ثبات عشق در خانواده ما موروثیه.

نگاهی موشکافانه به شهاب کردم و نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و گفتم:

- یعنی شما هم هنوز عاشق جولیا هستید.

- راستش رو بخوای نه. این روزها خیلی فکر کردم. شاید موقعی عاشق جولیا می شدم که غم و درد من رو درک می کرد. لی لی را می پذیرفت و مثل بچه خودش قبول می کدر ولی حالا احساس می کنم عشق من به جولیا یک طرفه بود. عشق دو طرفه است که در خانواده ما موروثیه.

- ولی شما عاشق بودید.

- درسته. ولی جولیا با اون کارش، با اون بی رحمیش ریشه های عمیق

عشقی که از اون تو قلبم جا باز کرده بود را سوزاند و از بین برد. دیگه از جولیا جز خاطره محو چیزی به یادم نمونده، جولیا خوب بود خیلی هم خوب بود ولی وقتی که تمام و کمال خوش بودم و مال اون بودم. راستش یه طورایی مثل مسعود بود وقتی که سالم و به قول خودت زیباتر از حالا بودی می خواستت.

آهی کشیدم با یاد مسعود قلبم به سوزش افتاد و گفتم:

- چطور می شه باور کرد که عشق واقعیه یا نه؟ بعد از یه مدت رنگ و لعابش می ریزه و حقیقتش را نشون می ده.

شهاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچ راهی به ذهنم نمی رسه تا برات بگم جز اینکه ضریب اطمینان هر طرف نسبت به خودش چقدر باشه. مثلاً...

مکثی کرد و خیره در نگاهم گفت:

- مثلاً خیلی چیزها.

به تبعیت از او شانه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- اگه بگم متوجه منظور شما نمی شم. قول می دید به من نخندید.

درحالیکه لبخند معنی داری بر لب داشت و چشمانش لبریز از کلامی بود که من از آن می گریختم گفت:

- تو هیچ وقت متوجه منظور من نشدی عزیزم. متین من خیلی تنهام. خیلی درد کشیدم. هنوز زخمی و خسته هستم. درست مثل تو. در مدت سه الی چهار سال پشت سر هم تک تک عزیزانم را از دست دادم و شکست خوردم. حالا از کل خانواده ام لی لی برایم مونده و بس. متین من کسی رو می خوام که حال و روزم و بفهمه، مثل خودم باشه. بدونه عظمت درد و رنج من چقدر زیاده و بتونه با اون کنار بیاد. می دونی دلم می خواد یکی بیاد و شریک تنهایی و خستگیم باشه. کسی که خودش این حس و حال رو تجربه کرده باشه و از تکرار درباره اون وحشت داشته باشه. من...

ورود لی لی و مادر که سر حال و شاد وارد سالن شدند سخنان شهاب را نیمه تمام گذاشت، من که همچون مسخ شدگان گویی بر دهانم قفلی زده بودند از رویارویی با سخنان که انتظار شنیدنشان را در چنان موقعیتی نداشتم رهانید. لی لی که حسابی سر کیف و کوک بود روی پای شهاب می نشست و عروسکش را نشان او داد و گفت:

- ددی عمو دیدی متین چه عروسک قشنگی برایم خرید.

شهاب بوسه ای بر گونه لی لی زد و گفت:

- بله دخترم، خیلی قشنگه. لی لی خانم فارسی خیلی خوب حرف می زنی ها.

مادر خندید و گفت:

- بله، لی لی این مدت لهجه فارسی اش خیلی خوب شده.

شهاب رو به مادر کرد و گفت:

- واقعاً نمی دونم چطور از زحمات شما تشکر کنم. پاریس که بودم با حال بدی که پدر داشت تمام فکر و حواسم پیش لی لی بود. می دونستم که پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ، مادریش دوام نمیاره. طفلکی اونا رو خوب نمی شناسه. حقیقتش مونده بودم چیکار کنم که سالومه خبر داد و گفت لی لی پیش شماست. از اون روز بود که خیالم جمع شد و دیگه به لی لی فکر نکردم...

مادر دنباله حرف شهاب رو گرفت و گفت:

- متین عاشق لی لی شده. اگه بدونید شهاب خان بعضی وقتها خودم هم تعجب می کنم وقتی می بینم متین مثل یه مادر دور این لی لی کوچولو می گرده درست یاد خودم می افتادم که چطور متین و نگه می داشتم و باهاش بازی می کردم.

می دانستم که مادر بی منظور این حرفها را به زبان می آورد، سر به زیر انداخته بودم و به خوبی حس می کردم که سرخی صورتم هیجانات درونی را

آشکار کرده، سنگینی نگاه شهاب اجازه سر بلند کردن به من را نمی داد.

شهاب به کمکم آمد و گفت:

- متین خانم زحمت می کشید یه لیوان آب به من بدید.

به جستی از جا بلند شدم و زیر لب گفتم:

- همین الان.

به آشپزخانه رفتم. افکار گوناگون تمام ذهنم را پر کرده بود. شهاب از من چه می خواست؟ چرا واضح سخن نمی گفت؟ یعنی او مرا به همسری خود پذیرفته بود؟ ولی آخر چرا. من که زیبا نبودم. من که شیرین و رام نبودم. من که تمام مدت از او یا گله و شکایت می کردم یا محبتش را با تلخی و سردی پاسخ می دادم. پس چرا من. شاید به خاطر لی لی بود. تنها وجه مثبت من...

- متین جان... متین مادر کجا موندی؟

صدای مادر مرا از افکار و خیالاتم بیرون کشید و به سرعت لیوانی را پر از آب کردم و روی سینی گذاشتم و به سالن برگشتم و بدون آنکه به شهاب نگاه کنم سینی را جلوی او گرفتم.

لیوان را برداشت و زیر لب گفت:

- ای کاش خودتم یه آبی می خوردی.

با شنیدن کلام او هر چه خون در بدنم داشتم به صورتم دوید، داغی خود را حس می کردم. لب به دندان گزیدم و در زیر نگاه مشتاق او سر جایم نشستم و هیچ نگفتم. مادر نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- وا متین جون مادر، چقدر سرخ شدی! گرمته؟

ای خدا! مادر جان چرا اینقدر ساده و بی شילה پیله هستی. کلام مادر سرخی گونه ام را دو چندان کرد و گفتم:

- جدی می گید؟

- وا! آره مادر، خیلی سرخ شدی. نه مگه شهاب خان؟

وای که از دست مادر کلافه شده بودم. لبخند معنی دار شهاب بر لبش را به او نگاه نکرده حس می کردم. از جا بلند شدم و رو به مادر گفتم:

کتابخانه نودهشتیا انکارم مکن – مژگان احتشامی

۲۰۴ wWw. 98 i A. C o m

– می رم یه آبی به صورتم بزنم و برگردم. اینجا خیلی گرمه.

مادر به سرعت از جا بلند شد و پنجره سالن را باز کرد و گفت:

– برو مادر، یه لحظه ترسیدم چت شده اینقدر سرخ شدی!

به سرعت از سالن خارج شدم. دلم می خواست مادر را صدا بزنم و بر سرش فریاد بزنم که این چه حرفهایی بود که زدی. از شدت عصبانیت و از یادآوری لبخند شهاب گریه ام گرفته بود. چه زود با شنیدن دو سه جمله از او خود را باختم. چقدر زود احساساتم را بروز دادم. چقدر مادر ساده و بی آلاشیم در این راه به او کمک کرد و چقدر من بد شانس بودم.

باز هم صدای مادر مرا به خود آورد. لی لی کنار در دستشویی ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. نگاه نگرانش غم را از یادم برد و با مهربانی او را بوسیدم و گفتم:

– چی شده گلم، چرا ناراحتی؟

خودش را در آغوشم انداخت و با گریه گفت:

– ددی عمو گفت من با اون رفت. من متین و مامی خواست. متین من دوست

نداشت با ددی عمو رفت.

لی لی را سخت در آغوش فشردم و بر سر و رویش بوسه زدم. با دیدن شهاب تنها مسئله که از ذهنم پر کشیده بود ترک کردن لی لی بود. بغض راه گلویم را بست، نمی دانستم به لی لی چه بگویم. شهاب با مادر از سالن خارج شد و با دیدن من و لی لی گفت:

– لی لی جان عمو چی شده؟

سعی کردم خود را کنترل کنم و اضطراب و هیجانم را از او پنهان کنم. با این تصمیم لی لی را در آغوش کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم:

- شهاب جان می دونم تقاضای بی موردیه، می دونم اگه این حرف رو بزنم یه کمی... یه کمی... چطور بگم خواسته زیادی داشتم ولی می شه خواهش کنم اجازه بدید لی لی تا وقتی که شما ایران هستید پیش من بمونه.

در سکوت به من خیره شد و هیچ نگفت. سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه...

لی لی مهلت نداد تا شهاب صحبتش را ادامه دهد. به جستی از آغوشم پایین پرید و پاهای شهاب را در آغوش کشید و با التماس گفت:

- ددی عمو خواهش. باشه ددی عمو من پیش متین ماند. تو زود بیا پیش متین. ددی عمو خواهش.

لی لی بالا و پایین می پرید و مدام به شهاب التماس می کرد. شهاب کنار پایش زانو زد و شانه های کوچکش در دست گرفت و او را بوسید و گفت:

- تو متین رو دوست داری؟

- خیلی زیاد زیاد. متین هست مثل مامیهای خوب.

به وضوح اشک را در چشمان شهاب دیدم. لی لی را در آغوش کشید و بوسه بارانش کرد و به طرفم آمد و گفت:

- باشه، لی لی تا وقت رفتن مال شما ولی خوش به حال لی لی که تا این اندازه محبتش از طرف شما جواب داده شده. بیا عزیزم برو پیش متین. خوش باشید.

بدون کلامی خداحافظی کوتاهی کرد و به همراه مادر از در ورودی بیرون رفت.

با رفتن شهاب و در کنار داشتن لی لی او را در آغوش گرفتم و چرخیدم و

چرخیدم تا هر دو با سر و صدا و خنده و شادی روی زمین ولو شدیم.
شاد و خوشحال بودم. وجودم پر از حرارت و انرژی شده بود. احساس می کردم که جملات شهاب بی معنا نیست و هر یک به منظور خاصی گفته می شود. قبول واقعیت امری اجتناب ناپذیر بود و من نمی توانستم خود را فریب دهم که باز هم قلبم به تپشی مضاعف و پذیرایی عشقی تازه گشته.

مادر میان سر و صدای ما عصبانی داخل شد و گفت:
- بچه ها چه خبره؟ خانه را سرتان گذاشتید!
- مامی... مامی... من اینجا خیلی دوست داشتم، من پیش شما ماندم. من خیلی خوشحال است.

مادر لی لی را در آغوش کشید و پیشانیش را که خیس عرق شده بود پاک کرد و گفت: منم خیلی خوشحالم. ولی عزیز دلم ددی عمو خیلی تنهاست. اون گناه داره. خیلی تو رو دوست داره. حداقل تو قدر محبتشو بدون و اذیتش نکن. بقیه که فقط قد بلند کردن و چیزی از محبت کردن سر در نمیارن.
متوجه منظور مادر نمی شدم، فکر می کردم قصد نصیحت کردن لی لی را دارد ولی انگار حرفهایش کنایه آمیز و رو به من بود.
از جا بلند شدم و کنارش ایستادم و گفتم:
- نکنه منظور تون منم.

پشت چشمی نازک برایم نازک کرد و لی لی را بوسید و گفت:
- ای بابا من کی گفتم تو بی احساس شدی. کی گفتم بی ادب شدی. کی گفتم آداب و معاشرت یادت رفته. اصلاً من گفتم که تو هنوز نمی دونی با کسی که داغداره چطور باید رفتار کرد. جان متین من گفتم که مثل مجسمه ابوالهل نشستی و زل زدی به زیر پات، ای بابا مادر من کی این حرفها رو زدم؟
با دهانی باز به مادر خیره مانده بودم. هر چه دلش خواست بارم کرده بود.
دست به کمر زدم و گفتم:

- مادر شما هر چی که دلتون می خواد دارید بارم می کنید.

لی لی را زمین گذاشت و رودرویم ایستاد و گفت:

- متین خانم اعمال و رفتار شما شایسته و برازنده یه خانم تحصیل کرده امروزی نبود. شبیه دخترهای عهد بوق و دوغ قدیم بود. به دور از آداب و معاشرت، به دور از رسم مهمانوازی. متین، دختر من، آدم با کسی که داغداره هم درد میشه. هم کلام میشه. کاری می کنه که غم و غصه حتی برای دقایقی کوتاه از دلش بره ولی تو چیکاری کردی؟ اصلاً من دیگه هیچی نمیگم. خودت برو و به کارات و رفتاری که داشتی فکر کن. متین، عزیزم دلم تو دیگه بچه نیستی. خانمی شدی، باید عاقل تر از این حرفها باشی.

مادر دست لی لی را گرفت و او را به اتاق خودش برد و من همان طور دست به کمر چند دقیقه وسط هال ایستادم. مگر من چه کرده بودم؟ چرا مادر که از گل نازکتر به من نمی گفت آنچنان توییخم می کرد؟ چه بی ادبی در رفتار و حرکاتم بود؟ من که تمام مدت ساکت نشسته بودم. من که شنونده حرفهای شهاب شده بودم. پس چه کردم که او غمگین شد و مادر سرزنشهایش را بر سرم چون تگرگ بارید؟

شادی دقایق قبل مثل باران بهاری که می بارد و به سرعت تمام می شود وجود با طراوتم را خشکاند. کسل و بی رمق به اتاقم پناه بردم و خود را روی تخت انداختم و به سقف خیره ماندم.

شهاب مرد کاملی بود، زیبا، خوش اندام، تحصیل کرده آداب دان و اجتماعی. مردی بود که می توانست کعبه آمال و آرزوهای هر دختری حتی خود من باشد ولی من چرا تلخ بودم؟ چرا سرد بودم؟ چرا خود را به خنگی و کودنی می زدم؟ چرا در برابر نگاه گرم او یخ زده و سرد نگاهش می کردم؟ چرا دلم می خواست با او بجنگم؟ چرا از دیدن چهره درهم و ناراحتش آرامش پیدا می کردم؟ چرا غم او شادی من بود؟ چرا... چرا... چرا؟... چراهای مختلف چنان به مغزم فشار آورد که

سرم را بین دو دست گرفته و فشار دادم تا مغزم آرام بگیرد. نمی دانم چقدر گذشته بود. از زمان بیخبر بودم. صدای زنگ تلفن گویی ترقه ای بود که مرا از جا پراند و با عصبانیت زنگ اول به پایان نرفته بود گوشی را برداشتم.

- بل... ه؟! -

- ببخشید مزاحم شدم منزل خانم آراسته؟

صدای شهاب قوای جسمانی را تحلیل برد و خود را روی تخت ولو کردم و صورت را دست پوشاندم و با صدایی که از قعر چاه شنیده میشد گفتم:

- بله بفرمایید.

- متین خودتی.

به قدری صمیمی و دوستانه صدایم کرد که بغض راه گلویم را بست و گفتم:

- خودمم.

- خواب بودی؟

سعی داشتم متوجه لرزش صدایم نشود و حس و حال را نفهمید و گفتم:

- نه نه! بیدار بودم.

ادامه نداد مکثی کرد و گفت:

- لی لی چگونه؟

- با مادر رفت تا بخوابه.

- خب خوبه! متین.

- بله.

- می تونم یه خواهشی ازت داشته باشم؟

سکوت کردم او را به ادامه سخن گفتن واداشت و گفت:

- شاید توقع بیجایی باشه ولی می خوام ازت خواهش کنم که امشب همراه با

لی لی شام با هم به جایی بریم. راستش حال و وضع خوبی ندارم. یه جورایی

کلافه و سردرگم شدم. خسته ام. باور کن اگه امشب فکر و خیال از خودم دور

نکنم به طوریم میشه. مطمئنم که قاطی می کنم.

در یک لحظه همه چیز حتی عکس العمل مهدی و محسن یادم رفت و دل به دریا زدم و گفتم:

- باشه میاییم، ساعت چند حاضر باشیم؟

مکشی کرد و گفت:

- قبول کردی که بیای؟

- البته، چطور مگه؟

- ممنونم، واقعاً ممنونم. ساعت هشت جلوی در خانه منتظرم باشید. متین.

- بله.

- نمی دونی چه محبت بزرگی در حقم کردی. سر ساعت هشت اونجا هستم.

گوشی را سر جایش گذاشتم از اعمال و رفتار خود خنده ام گرفته بود. به نظرم شهاب اگه کمی عاقلانه تر فکر می کرد باید به او ثابت میشد که من ثبات اخلاقی ندارم. جالب اینجا بود که این حالت کم کم ملکه ذهن خودم هم شده بود. احساس می کردم رفتارهایم تعادل ندارند، نه به آنکه او را پس می زدم و نه به اینکه کمتر از یک دهم ثانیه قبول می کردم که همراه او شام بیرون بروم و با این کار شوکه اش می کردم. می دانستم که دیگر قادر به مخفی کردن تمامی احساس درونم نخواهم بود. چشمانم بیش از این یاریم نمی داد تا سرد و بیروح نگاهش کنم. خود را بهتر دیدم که حداقل هر چند اندک ولی تا حدی با او خودمانی شوم. می دانستم که راه پر خطری گام نهاده ام. می دانستم که دیگر طاقت شکست خوردن را ندارم ولی با این حال بار دیگر مسافر این راه پر خطر شدم و با طیب خاطر کوله بارم را بستم و در جاده ای ناآرام به راه افتادم با امید به اینکه شاید این بار از بلندای قله عشق به قعر دره ناامیدی پرتاب نشوم و به قله صعود کنم.

فصل بیست و پنجم

ساعت نزدیک به هشت بود که من و لی لی آماده روی مبل هال نشسته بودیم. مادر که به نظر می رسید کمی سر حال تر از قبل است دستی به سر و موی لی لی کشید و لباسش را مرتب کرد و گفت:

- متین جان، مادر معذب نباش. ولی خیلی هم دیر نکن. دخترکم سعی کن مصاحب خوبی برای آقای شکیبا باشی. می دونم که قلبت پاک و مهربونه و طاقت نداره کسی را از خودش برنجونه پس سعی کن حالا که دعوتش رو قبول کردی شب خوبی با هم داشته باشید.

لبخندی به روی مادر زدم و گفتم:

- مادر در مورد من چه فکری می کنید، به نظر شما راهم را درست انتخاب

کردم؟

مادر با یک دنیا عشق و مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- توکل به خدا کن مادر. امیدوار باش و سعی خودتو بکن.

- یعنی اشتباه نمی کنم. اگه یه بار دیگه گذشته تکرار بشه مطمئنم دوام

نمیارم، همون یه بار برای هفت پشتم کافی بود. دیگه تحمل از یک جا دو بار زخم برداشتن را ندارم، واقعاً برام سخته.

مادر دستانش را به طرفم دراز کرد و دست سردم را در گرمای وجودش گرما

بخشید و گفت:

– نه اشتباه نمی کنی به دلم برات شده که آخر این کار روشنایی است.
صدای چند بوق کوتاه من و مادر را از هم جدا کرد و مادر بوسه ای بر گونه ام
نواخت و گفت:

– برید خدا پشت و پناهتون. سعی کنید بهتون خیلی خوش بگذره. من چشم
انتظار میمونم تا برگردید.

به همراه لی لی از در خانه خارج شدم ولی لحظه ای برگشتم تا برای مادر
دست تکان دهم. مادر با نگاهی سرشار از عشق زیر لب زمزمه می کرد. از راه
دور بوسه ای برایش فرستادم و او دعایش را به رویم فوت کرد و من با اعتماد به
نفسی که از دعای مادر در خود احساس کردم از در آپارتمان خارج شدم.

شهاب پشت در انتظارمان را می کشید. با دیدنمان درحالیکه پوشیده در کت
و شلوار سرمه ای رنگ با پیراهن آبی بسیار برازنده به نظر می رسید. دستها را
پشت کمر حلقه کرده گفت:

– سلام بر خانمهای محترم و عزیز که به این بنده حقیر سراپا تقصیر افتخار
دادید تا امشب در خدمتتان باشم.

لی لی آرام از پله آخر پایین آمد و دامن لباسش را در دودست گرفت و در
برابر تعظیم عمویش اندکی زانو خم کرد و به کناری رفت. چنان از دیدن حرکات
موزون او به وجد آمدم که خندیدم و به تبعیت از لی لی من هم اندکی زانو خم
کردم و درست با همان لحن که شهاب سخن گفته بود گفتم:

– جناب آقای شکیبا ما هم از اینکه امشب را در کنار شما خواهیم بود بسیار
خرسند هستیم.

شهاب دست روی سینه گذاشت و کمر خم کرده دست دیگرش را که تک
شاخه گل سرخی در آن بود به طرفم گرفت و گفت:

– تقدیم با تمام احساسات.

مردد مانده بودم که چه کنم. اگر گل را می گرفتم به خیلی از سئوالهای او پاسخ مثبت داده بودم، اگر هم نمی گرفتم بی ادبی بزرگی بود که در همان ابتدای کار از من سر می زد. پس دل به دریا زدم و گل را گرفتم و با لبخند گفتم: - متشکرم.

سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت:

- من هم متشکرم به خاطر اینکه گل را قبول کردی.

لبخندی زدم و به سمت اتوموبیل که در جلوی آن را گشوده بود رفتم. شهاب لی را هم سوار کرد و به راه افتاد و گفت:

- خودمونیم خانمها حسابی به خودشون رسیدند. این طور که معلومه باید رفت یه جای با کلاس و شیک و مدرن، خوب من در خدمتم مسیر را بفرمایید تا برسونمتون.

- هر کجا که خود شما دوست دارید ببریم.

- عزیزم من که با رستورانهای اینجا چندان آشنا نیستم پس زحمتش بر گردن شماست. امر بفرمایید تا بنده اطاعت کنم.

آدرس رستورانی در خیابان پاسداران را دادم و شهاب به سمت آدرس داده شده حرکت کرد.

محوطه زیبا و با صفای رستوران با موزیک ملایمی که پخش می شد حس و حالی رویا گونه به انسان می بخشید. هوا مطبوع و دلپذیر بود. نه سرد و نه گرم. باغ بزرگ بود و زیبا. سوار بر اتومبیل از در ورودی تا مسیری که به نظر می رسید پارکینگ رستوران بود هدایت شدیم. ماشینها ردیف به ردیف و در صفوفی منظم پارک شده بودند. از اتومبیل پیاده شدیم و توسط خدمتکاری به سمت محوطه رستوران رفتیم. باغی بزرگ و با صفا با درختان سر به فلک کشیده و شمشادهایی که به ردیف کاشته شده بود. لا به لای شاخ و برگ درختان با نوارهای الکترونیکی که چشمک وار خاموش و روشن می شد تزیین

داده شده بود. و استخری به غایت بزرگ پر از آبی صاف و زلال که قوهای سفید روی آب شناور بودند در وسط باغ خودنمایی می کرد. درست در وسط استخر میدان کوچکی ساخته بودند که درونش پر بود از گلپای رنگارنگ و درختچه های کوتاه که بلبل و قناری و پروانه های رنگارنگ بر روی آنها در حال چهرچهره زدن و رقصیدن بودند.

خدمتکار پوشیده در بلوز و شلوار زرشکی و جلیقه ای زردوزی شده ما را به میزی در ضلع شرقی باغ هدایت کرد و رو به من گفت: خانم اگر اجازه بدید ما برای دختر کوچولوی شما وسیله بازی و سرگرمی داریم. اگه مایل باشید می تونید تا موقع سرو غذا خانم کوچولو را به ما بسپارید.

نگاهی به شهاب کردم و با موافقت از جانب او دست لی لی را در دست خدمتکار گذاشتم و گفتم:

- میشه بچه ها را از اینجا دید.

خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- محوطه بازی بچه ها درست رو به روی شماست از هر جای باغ می تونید خانم کوچولوتون رو ببینید.

نگاهی به رو به رو کردم و رد مسیر خدمتکار و لی لی را گرفتم و چشمم به سالن سرپوشیده بزرگی افتاد که پر بود از انواع و اقسام اسباب بازیهای کودکانه که همه با رنگهای شاد و براق حتی بزرگترها را به وجد آورده و میل بازی و جست و خیز را در آنان زنده می کرد.

بدطوری نگران لی لی بودم که بی اختیار بلند شدم و سرگرداندم تا او را که به داخل سالن راه پیدا کرده بود ببینم با دیدن لی لی که دست در دست دختری جوان و بلند بالا به طرف وسیله بادی به شکل اژدها می رفت خیالم جمع شد و سرجایم نشستم و در برابر نگاه مهربان و لبخند شیرین شهاب با خنده شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خنده داره نه!

- چی خنده داره عزیزم! مهر مادری که نسبت به لی لی داری؟

- ای. شاید مسخره به نظر بیاد. ولی دست خودم نیست. احساس می کنم لی از وجود خودمه. بچه منه. تازه می فهمم مادر یعنی چه.

- خیلی دوستش داری؟

- بله، خیلی زیاد. بیشتر از اونچه که تصورش رو بکنید.

- دوست داری دختر تو باشه؟

با تعجب به او که پا رو پا انداخته و با لبخند مرا زیر نظر گرفته بود نگاه کردم

و گفتم:

- بدون شرط و شروط بله؟

- دختر باهوشی هستی متین خانم.

مکثی کرد و با نگاهی کنجکاو و جستجوگر مرا زیر نظر گرفت و گفت:

- اگه یه سؤال بپرسم جواب درست و راست میدی؟

احساس کردم از سؤال نپرسیده اش تا بناگوش سرخ شدم. قلبم به تقلا افتاد و به زور آب دهانم را قورت داده و به نشانه مثبت سر تکان دادم.

شهاب به میز تکیه داد و مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت:

- صبح وقتی به دیدنت آمدم خیلی سرد و رسمی بودی وقتی دل به دریا زدم و پشت تلفن ازت دعوت کردم تا شام را با هم باشیم. گرم و دوست داشتنی تر از همیشه بودی. متین می تونم بیرسم این دوگانگی برای چی بود؟ می تونم بیرسم چطور شد که بدون هیچگونه مخالفت و یا بهانه تراشی دعوتم را قبول کردی.

سر به زیر انداختم و پس از کمی سکوت گفتم:

- نمی دونم چرا؟

لبخند معنی داری روی لبانش نشست و باز هم به صندلی تکیه کرد و پا روی

پا انداخت و دستها را روی میز به هم حلقه کرد و سر به طرفی خم نمود و گفت:
- واقعاً نمیدوین! یا نه فکر می کنی هنوز خیلی زوده علتش رو به من بگی!
شاید هنوز هم...

شهاب حرفش را نیمه کاره رها کرد و منتظر پاسخ من شد.
نمی توانستم به چشمان شهاب نگاهم کنم پس سعی کردم به نقطه ای
نامعلوم خیره شوم. طنین صدای او مرا به خود آورد و قلبم را لرزاند.
- متین من منتظر جوابتم.

نفسی تازه کردم و تمام قوایم را جمع کردم و گفتم:
- چون... چون احساس کردم امروز ظهر از من رنجیدید، خواستم با قبول این
دعوت سردی ظهرمو جبران کرده باشم.

در همان حالتی که بود پرسید:
- چرا میتن؟ من جواب درست و قانع کننده می خوام.
- شاید... شاید به خاطر اینکه من می دونم معنی دل شکستن چقدر بد و
تلخه.

آرام گفت:

- به من ترحم می کنی؟
پاسخی ندادم به نظرم رسید نگاه شهاب غم دار شد و گفت:
- اشتباه نکن من طالب ترحم نیستم. همون طور که خودت دلت نمی خواد
کسی به تو ترحم کند.

اشک چشمانم را پر کرد، این بار نگاهم را از او ندزدیدم و گفتم:
- ولی من به شما ترحم نکردم.

برق نگاهش را دیدم، از جا بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و
خواست حرفی بزند که مرد جوانی با همان هیبت خدمتکار قبلی با صورت غذا
کنارمان حاضر شد و دستور غذا گرفت و چند دقیقه معطل شد و رفت، باز هم

من و او ماندیم و تنهایی موزیک ملایم که فضا را شاعرانه و رویا گونه می کرد.
- یه بار دیگه می پرسم، می خوام مطمئن باشم دعوت امشب به خاطر ترحم و دلسوزی به حال من نبوده! این موضوع برای من خیلی مهمه، شاید بهمون اندازه ای که تو فکر می کنی به خاطر وجود لی لی هست که می خوامت.
نمی دانم نگاهم و حالت چهره ام چگونه بود که ناگهان قهقهه ای زد و گفت:
- چی شده دختر جان! یعنی یه سؤال کوچولو اینقدر تعجب داشت! متین عزیز مگه جن دیدی که این طور رنگت پرید.

قدرت پلک برهم زدن نداشتم. شهاب خیلی راحت اصل موضوع و منظورش را بدون هیچگونه مقدمه چینی به زبان آورده بود. چه باید می کردم؟ چه باید می گفتم؟ باز هم مطمئن نبودم. باز هم شک داشتم. می ترسیدم حرفهایش را درست متوجه نشده باشم، این بود که با من گفتم:
- راستش من متوجه...

دستها را بالا برد و گفت:

- باشد واضح تر همون طوری که تو دوست داری میگم. متین خانم آراسته آیا حاضرید با من شهاب شکیبا ازدواج کنید و میشه محبت کنید نظرتون را در مورد من بگید.

سکوت کردم و سر به زیر انداختم. لحظه ای احساس مطبوع و دلپذیر تمام وجودم را فرا گرفت. دیگر نمی توانستم خود را در برابر او بیتفاوت جلوه دهم. ناخود آگاه به خود و احساسی که به مسعود داشتم فکر کردم. هر چقدر جستجو کردم رابطه ای بین این دو حس نیافتم. زمانی که عاشق مسعود و از آن او بودم به سان بتی بودم که عابدی داشت و به عبادت و پرستیده شدن از جانب او خو گرفته بود و هیچ چیز و هیچکس را جز مرید خود نمی دید. معنی غم و درد را درک نمی کردم و از تألمات موجود در دنیا مسخره وار می گذشت و بر عمه غمها می خندید و چنان می اندیشید که زندگی خلاصه شده در همین زیباییها و

خوشی و لذتهاست و رنج و تعب و درد و غمی به همراه ندارد. ولی در احساسی که نسبت به شهاب پیدا کرده بودم همه چیز با عشق به مسعود تفاوت داشت. حسی که شیرین و دلپذیر بود و آرام آرام خود را در بین دودلیها و شک و تردیدها و غم و دردهایم، زشتیها و بیماریم جا کرده بود و من با تمام وجودم پذیرای آن شده بودم. مسعود و شهاب با هم تفاوت داشتند. مسعود برگ برنده ای بود که در مسابقه ای دوستانه به دستم افتاده بود ولی شهاب بازی نبود. یک حس بود، واقعی و ملموس. مسعود را به آنی قبول کرده بودم ولی شهاب را نه. خود را در برابر او محک زده و در برابر او سخنان محبت آمیز و نگاه هایش طاقت آورده و مقاومت نمودم تا به اصلیت عشق پی ببرم. برایم عیان گشته بود که شهاب خواهانم است و من نیز طالب او گشته ام ولی باز اماهای بسیاری در مغزم انباشته شده بود که تا جواب تک تک آنها را نمی فهمیدم آرام نمی گرفتم و نمی توانستم به طور قاطع جواب مثبت بدهم. صدای شهاب مرا به خود آورد:

- خب خانم ما خیلی وقته منتظریم.

سر بلند کردم و گفتم:

- شما طوری از آقای شکیبا صحبت می کنید انگار نه انگار که خودتون شهاب شکیبا هستید.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- فکر کن من نیستم. اصلاً من یه شخص ثالث اومدم اینجا تا نظر شما را درباره این بشر بدونم. راحت و بدون رودربایستی متین خانم عزیز بگید نظرتون چیه؟ درباره این بنده خدا چه فکری می کنید؟ چقدر اعمال و رفتار و کارها و عقاید و نظریاتش رو قبول دارید؟ آ... آ... بنده سراپا گوش هستم بفرمایید.

شهاب مثل پیرمردهای با تجربه سر به زیر انداخت و گوشش را به طرفم گرفت و نشان داد که سراپا گوش است. از اعمال و رفتارش خنده ام گرفت و گفتم:

- باید خدمتتون عرض کنم که آقای شکیبا از همه نظر خوب و مقبول هستند.

شهاب به نشانه تأیید سر تکان می داد.

ادامه دادم:

- ایشان یک آقای به تمام معنی جنتلمن، موقر، با محبت و فداکار هستند.

در کل می توانند مطلوب هر دختری باشند.

مکثی کردم و نگاهی به شهاب که در همان حالت سر تکان می داد و به خوبی

چهره اش را می دیدم که با لبخند پوشیده شده گفتم:

- ولی نه برای من.

مثل برق گرفته ها سر بلند کرد و با اخم سری تکان داد و پرسید:

- چرا؟

- به علت خیلی از دلایل ممکن.

- کدوم دلایل ممکن؟ برای من واضح حرف بزن. من از پرده پوشی و در لفافه

حرف زدن هیچ خوشم نمیاد و می خوام دلایلت قانع کننده باشد.

نفس عمیقی کشیدم و لرزش صدایم را پنهان نکردم و گفتم:

- ببینید شهاب خان، من واقعاً از شما ممنونم که منو انتخاب کردید و با این

کار امید به زندگی را به من دادید ولی راستش...

وسط حرفم پرید و گفت:

- ولی راستش چی؟

- راستش اینکه من به درد شما نمی خورم. شما خودتون معتقدید که غم و

درد و سختی زیاد کشیدید. ازدواج با من برای شما باز هم پیامد یه غم و درد

بزرگه. چطور می تونم به شما جواب مثبت بدم درحالیکه امروز به فردای خود

امیدی ندارم. شاید در مدت خیلی کوتاهی بازم بیماریم برگرده.

شهاب که نگاه غم دارش را از روی صورتم بر نمی داشت با ناراحتی پرسید:

- تنها دلیل تو همینه؟

- نه.

- خب اصل ماجرا را بگو.

- می شه بیرسم چرا من! اگه روزی بفهمم انتخاب شما برای شاد کردن دل من بوده دیوونه میشم. این فکرهاست که آزارم میده و از همه مهمتر اینکه خیلی می ترسم.

نگاه غمدارش به قدری مهربان شد که کم مانده بود خودم را در آغوش بیندازم.

- از چی می ترسی عزیزم؟

لحن کلامش خلع صلاحم کرد و لحظه ای احساس کردم جز او هیچ همدردی نمی خواهم و ناله وار گفتم:

- از اینکه دوباره روزهای گذشته تکرار بشه. از اینکه یه وقتی دوباره منفور بشم، می دونم که دیگه زیبا نیستم. می دونم که با شیمی درمانیهایی که کردم بچه دار شدن برام تقریباً غیر ممکنه. شهاب خان من به این مسئله فکر می کنم. خیلی خیلی چیزهاست که تو مغزم هست و مانع قبول این پیشنهاد میشه.

شهاب از جا بلند شد و دست در جیب پشت به من کرد و سر به طرف آسمان گرفت و به آنی برگشت و دوباره روی صندلی

نشست و خود را به طرفم جلو کشید و گفت: متین به من نگاه کن.

اشکهایم را بدون آنکه ریزششان را تشخیص دهم از گونه ام پاک کردم. به او چشم دوختم. می دانستم که از نگاهم می تواند احساسات درونم را که دیگر قادر به پرده پوشی آنها نبودم بخواند. شهاب دستم را در دستان گرمش گرفت و گفت:

- متین من دوستت دارم. از ته دل دوستت دارم. شاید فکر کنی این حرفها را به جولیا هم می زدم. بله، درسته. به اون هم می گفتم دوستت دارم ولی الان

می بینم که نه، دوست داشتن و عاشق شدنم نسبت جولیا یه هوس زودگذر بود. یه عشقی که از سر خوشی و بی خیالی پدید آمده بود. شاید اگه جولیا را از ته قلبم می خواستم نمی توانستم در برابر خواسته اش مقاومت کنم و لی لی رو به یه پانسیون خوب و معتبر می سپردم. اما من این کار رو نکردم و لی لی را به او ترجیح دادم. نمی دونم شاید برات کمی غیر عاقلانه بیاد. نمی دونم چرا احساسم اینه که متین تو را از ته قلبم می خوام. نمی دونم این چه حسی که به من میگه تو نیمه گمشده وجودمی. تو از خودت بیخبری، نمی دونی هنوز توی عمق اون چشمهای بی سایبونت چقدر عشق و امید موج می زنه. پاک و باصفا و مهربونی. در ضمن حساس و شکننده ای. متین تو سالمی ولی خودت باور نداری بیماریت خوب شده. من با دکتر مسرت صحبت کردم و او اطمینان داده که خوب خوب شدی. تو باید شاکر باشی که خدا تا این اندازه نسبت به تو محبت داشته و زندگی دوباره به تو بخشیده. عزیز دلم دستت رو به من بده و به من اعتماد کن. حاضرم با تمام وجود با تمام شرافتم بهت قول بدم که هیچوقت پشیمون نمیشی. به چشمان شهاب خیره شدم، در هاله ای از اشک صداقت گفتارش را دیدم و دستم را در دستش گذاشتم.

شام در محیطی گرم و دلپذیر خورده شد. غذاها خوشمزه و لذیذ بودند و لذت سخنان شهاب که وجودم را لبریز از مهر او کرده بود طعم دلپذیر غذا را بیشتر می کرد. دنیا بار دیگر به رویم لبخند می زد. خواسته یا ناخواسته در اندرونی غوغایی برپا شده بود که آن را جز خودم کسی حس نمی کرد. من متین آراسته با آن همه خط و نشان کشیدن باز هم پا در وادی عشق می گذاشتم و سرمست می شدم از حس غروری که وجودم را پر می کرد.

فصل بیست و ششم

خیابانها خلوت بودند و شهاب با سرعت ۱۳۰ کیلومتر در ساعت پا را روی پدال گاز می فشرد. لی لی به قدرت بازی کرده بود که بلافاصله با حرکت ماشین به خوابی آرام فرو رفت. ساکت بودم و در فکر و خیالات خود غوطه می خوردم.

- متین خانم ساکتی!

به روی مردی که هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد گویی ترنمی بود که روحم را نوازش می کرد لبخند زدم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم.

دستش را به طرفم دراز کرد و من بی اختیار دستم را در دستش گذاشتم و

پرسید:

- به چی فکر می کردی عزیز دلم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی نمی دونی؟

سؤالم را بی جواب گذاشت و با سر انگشت پشت دستم را نوازش کرد و

گفت:

- وقتی به خودم و تو فکر می کنم می بینم که بازی تقدیر حقیقت داره. بذار

برات بگم. جولیا که رفت تنها مرهمی که تنهایی هامو پر می کرد و فکر و خیال و

ازم می گرفت کتاب بود و بس. ساعتها کتاب می خوندم و بقیه اوقات یا خودم را با کار مشغول می کردم یا با لی لی. سرت رو درد نیارم، وقت خالی واسه فکر کردن نمی گذاشتم. این طوری آروم تر می شدم. تو همون روزها بود که کتابی را که تو به فارسی ترجمه کردی اومد به بازار و خیلی هم فروش کرد. من هم کتاب رو خریدم و خوندم و به طرز عجیبی با اون ارتباط برقرار کردم. به ایران که اومدیم یه روز رفتم به کتابخانه دکتر و مشغول نگاه کردن به قفسه کتابهاش شدم که چشمم به ترجمه تو افتاد. کتاب رو برداشتم و شروع به خوندن کردم. کنگاو شده بودم ببینم چطور ترجمه شده. می خوام حقیقت رو بگم؟

سر به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

- متن اصلی کتاب فوق العاده بود ولی ترجمه تو فوق العاده تر از اون بود. دل می سوزوند و تأثیرش روی روح و روان بی همتا بود. از جمله به جمله ترجمه ات بوی غم و آشنایی از شکست می آمد. انگار که مترجم کتاب معنی ناکام بودن و می دونست و اونو ترجمه کرده بود و به غایت زیبا به تصویر کشیده بودش. یه روزه کتاب و خوندم و تصمیم گرفتم از طریق انتشارات واسه مترجم کتاب یه سبد گل بفرستم. از سالومه راهنمایی خواستم که اینجا رسم چیه و چطور می شه اقدام کرد که دیدم قهقهه ای زد و گفتم:

- کجای کاری آقای محترم. حق حساب سالومه خانم و برسه تا سه ساعت برات ردیفش کنم.

- طبق معمول فکر کردم داره سر به سرم می ذاره و گفتم:

- شوخی می کنی.

جدی شد و با غرور گفت:

- ای بابا شوخی کدومه، مترجمش دوست صمیمی خودمه.

وقتی سالومه اینو گفت نمی دونی چه حالی داشتم. ازش قول گرفتم تا من رو با دوستش آشنا کند. مصر شد تا بدونه چرا می خوام دوستش رو ببینم. حس و

حالم و برارش توضیح دادم و دیدم صورت شاد و خندون همیشگی‌ش غم دار شد. کنجکاو شدم و پرسیدم: مگر چیز بدی گفتم. گفت
- نه، ولی تو چطور تونستی از یه ترجمه همچین چیزی رو حدس بزنی.
گفتم:

- من خودم شکست خورده عشقم. عظمت این غم رو حس می کنم.
همون موقع بود که سالومه از تو برام گفت و من ندیده بهت علاقه مند شدم.
عمق غمت رو درک کردم و شاید اگر اغراق نباشه با تو همدرد شدم و برات
اشک هم ریختم. اون شب، شب عروسی سالومه رو می گم. دیدم که لی لی
کنارت آمد. دیدم که چطور بغلش کردی. من راحت شناختمت و از دور مدتی زیر
نظر گرفتمت. شاید حس غریبی باشه، ولی خب تو این دنیای خاکی هر چیزی
ممکنه. از همون روز بود که احساس کردم خدا من و تو را قسمت هم قرار داده و
نیمه گمشده من هستی متین. تو همونی که می خوام. پس به من نه نگو. به
خودت اطمینان کن و بذار با هم خوشبخت باشیم.
- ولی اگه یه وقتی دوباره...

حرفم را قطع کرد و با دست آزادش دستم را گرفت و فشرد و گفت:
- عزیز دلم مرگ و زندگی دست خداست. هیچکس تا پیمانه عمرش لبریز
نشه از این دنیا نمی ره. مرگ جوون و پیر و بچه نمی شناسه. ممکنه فکر اینکه
امروز به فردا بند نیستی تو سرت باشه ولی یه دفعه حادثه ای پیش بیاد و من
زودتر از تو...
جمله شهاب به پایان نرسیده لحظه ای از تصور حرفی که زده فریاد کشیدم و
با التماس گفتم:

- نه! نگو من طاقت شنیدنش را ندارم.
اشک به پهنای صورتم از چشمانم جاری شده بود. می دانستم با عکس
العملی که به خرج دادم جواب او را پاسخ گفتم.

چشمانش لبریز از اشک شد و نگاهش عاشق و مهربان. ماشین را به کناری زد و به سمت من برگشت و گفت:

- باشه عزیزم. دیگه حتی بهش اشاره هم نمی کنم. فقط تو هم قول بده دیگه درباره اش حرف نزن، اصلاً به کاری، بیا قول بدیم با هم بمیریم. چطور؟ قبوله؟ در میان حق حق گریه شروع به خندیدن کردم و شهاب گفت:

- اگه یکی حرفهای ما رو بشنوه میگه این دو تا دیوونه هستند. به جای آن که از عشق و عاشقی بگن دارن از مردن حرف می زنن. متین به نظر تو واقعاً ما دیوانه نیستیم؟!

با حق حق خنده و گریه توأم شانه ای بالا انداخته و گفتم:

- نمی دونم. اگه تو می گی حتماً هستیم دیگه.

نفس عمیقی کشید و دستم را فشرد و گفت:

- اگه می گفتی تعجب می کردم. ولی به سؤال، تو واقعاً چی می دونی؟

چشمهایم را بستم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی از سر آسودگی از ته دل کشیدم و گفتم:

- می دونم که دوباره احساس خوشبختی می کنم. می دونم که دوباره به زندگی امیدوار شدم و رنگهای اونو شاد و روشن می بینم. دیگه دلم نمی خواد غمگین باشم و ظاهرسازی کنم که شاد هستم. حالا دیگه دوست دارم خدا لطفش و ازم دریغ نکنه و اجازه بده زندگی کنم. شما می دونید که من یک بار عاشق شدم درست مثل خود شما. ولی نمی دونم چرا الان به حس دیگه ای دارم. اون موقع مسعود تکیه گاهم بود ولی الان دوست دارم هم تکیه گاه باشم و هم بتونم به کسی که مطمئنم محکم و استواره تکیه بدم. احساسی که الان دارم با احساسی که قبل داشتیم زمین تا آسمون فرق داره. فقط به خواهش.

- بگو عزیزم. سر تا پا گوشم.

بغض راه گلویم را بست و اشک را بر دیده ام روان ساخت و گفتم:

- خواهش می کنم هیچ وقت ترکم نکن و تنها نذار، من دیگه تحمل طرد و منفور شدن رو ندارم.

شهاب به چشمانم خیره شد. برق اشک را در نگاه مهربانش می دیدم دستم را نزدیک به لب برد و بر آن بوسه ای زد و با بغض گفت:
- قول می دم.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- وای که چقدر آرامش و راحتی احساس خوبییه. چقدر طعم خوشبختی دلبپذیره. احساس می کنم امشب یکی از بهترین شبهای زندگی منه.
شهاب چشم از صورتم برنمی داشت سر به طرف او چرخاندم و گفتم:
- موردی هست.

به تک تک اعضای صورتم خیره شد و خیلی جدی جواب داد:
- فکر می کنی روزی که موهات کاملاً دربیاد و ابرو و مژه هات سر جای اولشون برگردن باز همین طوره؟ الان دوستت دارم می تونم عاشقت باشم؟
خندیدم و غرق لذت از تعریف او گفتم:

- نمی دونم مگر اینکه شما با مردهای دیگه فرق داشته باشید و زشتی را به زیبایی ترجیح بدید.

- شوخی کردم، باور کن اگه روی صورتت اسید بپاشن و زشت تر از اینی که هستی بشی باز من عاشقتم.

معتراضانه به او حمله کردم و گفتم:

- پس اعتراف کردی که خیلی زشتم؟

حق به جانب بدون آنکه طنز کلامش در چهره اش پدیدار باشد گفت:
- عزیز دلم مهم نیست. مهم اینه که تو برای من با تمام زشتیهات از همه دنیا زیباتری.

با اخمی ساختگی دست به کمر زدم و با آنکه می دانستم سر به سرم می

گذارد گفتم:

- باز که گفתי زشتم.

شهاب از خنده ریشه رفته بود. پیدا بود که از حالت چهره شاکی ام نهایت لذت را می برد. درحالیکه همچنان می خندید گفت:

- خانم عزیز، بنده تسلیم هستم. شما الهه زیبایی هستید لطفاً دستاتون و آزاد کنید که خیلی شبیه میرغضبها هستید.

قهقهه شهاب، سرخوشی خودم، لذت سر به سر گذاشتنهای او که با طیب خاطر پذیرایش بودم، وای خدایا چقدر شاد بود. چقدر سرحال و سرخوش بودم. چرا فکر می کردم بعد از مسعود هرگز عشق به سراغم نخواهد آمد و من دیگر قادر نخواهم بود تا مهر مرد دیگری را در قلبم جایگزین سازم؟ به شهاب نگاه کردم، مهربان بود و صمیمی و در اوج غم و درد به سراغم آمده بود و همان گونه با ظاهری که داشتم خواهانم شده بود. احساس کردم خداوند کلید نجاتی بر روی درهای بسته ناامیدیهایم از عالم غیب برایم فرستاده. زندگی بار دیگر مرا امیدوار ساخته بود و در مسیری آرام و روان مرا به راه خود می کشاند. پس عشق وجود داشت و وجود داشتند مردانی که همچون زنان عاشق و دلباخته، مهربان و صمیمی می توانستند ناگواریها را تحمل کنند و از گرمای وجودشان محبوبشان را گرم کنند.

نگاهی به خود شهاب و لی لی که در صندلی عقب اتومبیل به خوابی عمیق فرو رفته بود کردم. از جمع سه نفره مان خوشم آمد و صحنه زندگی مشترکمان را جلوی رویم مجسم ساختم.

شهاب گویی افکارم را خوانده باشد گفت:

- فکر می کنی اگه به لی لی بگم متین قراره برای همیشه مامان تو باشه از خوشحالی چه می کند؟

به سمت لی لی برگشتم و غرق نگاه به صورت زیبا و معصومش گفتم:

- وقتی همون شب عروسی بدون اینکه از سر و صورتم بترسه و تو بغلم انداخت و بر گردنم چسبید مهرش به دلم افتاد. لی لی هنوز خیلی بچه است می تونست از من بترسه، ولی اون منو قبول کرد. از همون لحظه عاشقش شدم. با نگاه به لی لی ترس مبهم ناخودآگاه بر دلم نشست. شهاب جوان بود و سالم و لی لی برادرزاده اش بود. او حق داشت فرزندی از خون و رگ خود داشته باشد. فرزندی که من هرگز نمی توانستم به او هدیه کنم. با این فکر قلبم لرزید و ناخودآگاه ترسی که از اعماق درونم بر روی امواج صوتی ام تأثیر گذاشته بود نالیدم:

- شهاب؟

نگران به صورتم خیره شد و گفت:

- جانم؟

- من... من ممکنه نتونم بچه دار بشم. من...

وسط حرفم پرید و دست سردم را در دست گرمش فشرد و گفت:

- ول کن این حرفها رو، ما لی لی رو داریم بستمونم هست. مگه نمی بینی تمام دنیا دارن با ازیاد جمعیت مقابله می کنند. میشه دیگه نگران نباشی و این شب رو خراب نکنی.

قلبم مالال از مهر بود. نگاهش کردم و این بار من دستش را فشردم و زمزمه وار صدایش زدم:

- شهاب؟

- بگو عزیزم.

- یعنی من خواب نمی بینم. تو، لی لی، این احساس قشنگ، همه واقعی هستید. اینا رویا نیست؟!

در عالم رویا بودم که نیشگونی محکمی از دستم گرفت و فریاد مرا درآورد.

- وای دستم! چیکار می کنی؟

- می خوام باورت بشه خواب و رویا نیست و تو بیداری.
 دستم را که درد گرفته بود مالیدم و با اخم خودم را لوس کردم و گفتم:
 - این جوری.
 - ای وای ببخشید خانم، یادم رفت باید یه سیلی محکم در گوشتون می زدم.
 باور کنید خانم جون این طوری بهتر می فهمیدید خواب نیستید ها.
 درد نیشگون یادم رفت و گفتم:
 - دیگه درد نمی کنه..
 محل درد را با سر انگشت نوازشی کرد و گفت:
 - متین با من میای ایتالیا دیگه.
 سکوتم نگرانش کرد و گفت:
 - دکتر مسرت پس فردا البته با مخالفت های فراوان من ولی باز به خاطر من یه
 مجلس یادبود برای پدر گرفته. می خوام تا اون روز همه چیز مسکوت بمونه. بعد
 از اون شب من موضوع را با خانم و آقای دکتر مطرح می کنم و میام
 خواستگاری. تو این یه ماه دو ماهی که هستم عقد و عروسی هم می گیریم و
 راهی می شیم. چطوره؟
 لحظه ای چهره مادر و نگاه غمگین و غریبش پیش چشمانم جان گرفت و
 شهاب غم نگاهم را فهمید و گفت:
 - مشکلی پیش اومده؟
 - مادر، اون خیلی تنهاست.
 - ولی محسن و مهدی و محمد و شهلا هستند.
 - می دونم، ولی رابطه اش با من یه جور دیگه است. می دونم با رفتنم خیلی
 غصه می خوره.
 - خب با خودمون می بریمش.
 - نه، نمیداد او به کشورش خیلی وابسته است.

شهاب مکثی کرد و گفت:

- عزیزم غصه این چیزها رو نخور، شاید برگشتیم و آمدیم ایران مهم چیز دیگه است.

هیجان زده نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی ممکنه برگردی؟

- چرا که نه! حالا که اینجا هستم احساس راحتی و آزادی می کنم. شنیدی می گن هر جا که مهمون باشی میزبان هر چقدر هم خودمونی و صمیمی باشه، میزبانه، باز خانه خود آدم یه چیز دیگه است. من هم همون حال و دارم احساس می کنم اینجا می تونم دست و پام و راحت دراز کنم و با وجود هوای آوده تهران نفس عمیقی بکشم و آرامش بگیرم.

توضیحات شهاب را نادیده گرفتم و برای آنکه اطمینان بیشتری حاصل کنم بار دیگر سئوالم را مطرح کردم.

- یعنی ممکنه برگردی؟

- باز هم همون سؤال رو پرسیدی؟

- می خوام مطمئن بشم.

- تو دوست داری ایران باشی.

- بله، من به ایران و خانواده ام وابسته ام.

با تمنا نگاهم کرد و پرسید:

- به من چی؟

نگاهش کردم و با تمام خلوص نیتم گفتم:

- به تو از همه بیشتر. دیگه نمی گم بیا ایران، باشه قبول هر جا که تو باشی قبوله.

شهاب دستی در هوا تکان داد و با شادی گفت:

- آها حالا این شد. شنیدی که می گن عاشق خیلی حسوده ولی حالا متین

خانم گل به خاطر همین جمله آخرت بهت قول میدم نهایت سعی خودمو بکنم تا برگردم ایران. چطور، راضی شدی؟

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم و گفتم:

- از این عالی تر نمیشه.

شهاب لحظه ای سکوت کرد و با تردید گفت:

- متین می تونم خواهشی ازت داشته باشم. البته اگر ناراحت نمیشی.

- نه بگو.

نگاهم کرد و پرسید:

- می تونی از آشنایت با مسعود برام بگی.

قلبم با شنیدن نام مسعود به درد آمد و حس یادآوری روزهای گذشته با آنکه برایم همچون ورقه های باطله در آمده بود تلخ و گزنده آمد. بیاد آن روزها آهی کشیدم و با نگاه کردن از شیشه اتومبیل به بیرون تصویر روزهای گذشته خود را همچون فیلم سینمایی پیش رو دیدم و گفتم:

- تازه از دانشکده گرافیک فوق دیپلم را گرفته و به قول خودم دختر بیست ساله بزرگی شده بودم. شاد و با نشاط طوری که ضرب المثل همه کسانی که منو می شناختن شده بودم. دوستانم بدون وجود من محال بود که مهمونی راه بندازن و یا برنامه ای ترتیب بدن و با نرفتن من همه برنامه ها تعطیل می شد. تو یکی از همین مهمونیها بود که مسعود رو دیدم. مهمونی فارغ التحصیلی هومن برادر یکی از گروه شش نفرمون بود. مسعود ساکت و آروم یه گوشه نشسته بود و به شلوغی مجلس نگاه می کرد. بچه ها نشونش کردن و شروع به اجرای نقشه هاشون کردند. یادمه که اول از همه سارا که از بقیه شیطونتر و شلوغتر بود مسعود رو کشف کرد و رو به بقیه گفت:

- بچه ها سوژه، طرف با خودش درگیری داره. نگاه کنید. صداس در نیما، فقط مردمک چشماشه که کار می کنن.

همه نگاهش کردیم و گفتیم:

- خوبه.

قرعه کشی کردیم تا ببینیم این دفعه نوبت کدومه تا سر به سر سوژه بذاره و بقیه بخندیم و کلی کیف کنیم و مثلاً شب خوبی داشته باشیم. قرعه به نام سوسن افتاد و اون خیلی زود دست به کار شد. الان که فکر می کنم می بنیم چه کله های پر و داغی داشتیم. بیخیال و فارغ البال بودیم. تو مهمونیهای مختلط البته نه هر جا و مکانی، می دونی که سه تفنگدار بالای سرم تا سابقه خانوادگی صاحب مهمونی را در نمی آوردن اجازه رفتن به هر مهمونی و یا رفت و آمدی را به من نمی دادند. بگذریم اون شب مسعود یکی از اون سوژه های به قول بچه ها باحال بود. سوسن که چه مسخره بازیها در نیاورد و مسعود هم چقدر عالی و حرفه ای همه شونو سرکوب نکرد. سوسن اون شب باخت و کلی حرص خورد و سوژه خود بچه ها شد و مسعود پیروز شد. سه روز از مهمونی هاله می گذشت که یه روز صبح تلفن زنگ زد. چند تا طرح دستم بود و حوصله گوشی برداشتن نداشتم. تلفن زنگ زد و زنگ زد. اون روز صبح کسی خونه نبود مهدی و محسن سر کار بودن و محمد هم مدرسه، مادرم طبق معمول صبحها رفته بود خرید. تلفن یک لحظه ساکت نمی شد. یه آن نگران شدم و فکر کردم شاید کسی کار مهمی داره که اینقدر سماجت می کنه. رفتم و گوشی را برداشتم. صدای پشت خط مردانه بود. من هم فکر کردم باید یکی از دوستای برادرم باشه به خاطر همین خیلی مآدب جواب سئوالاشو دادم:

- ببخشید منزل آقای آراسته.

- بله بفرمایید همینجاست.

- عذر می خوام خانم، مهدی خان یا محسن خان تشریف دارند.

- نخیر. الان منزل نیستند، شما امرتون رو بفرمایید.

- یعنی شما تنها هستید؟

تعجب کردم و با عصبانیت گفتم:

- متوجه منظورتون نمی شم.

بی مقدمه خیلی راحت و خودمونی شد و گفت:

- متین خانم شما که ماشالله خیلی باهوش و زرنک تشریف دارید چطور

متوجه نمی شید! سؤال سختی که پرسیدم.

از لحن صحبتش جا خوردم و گفتم:

- ببخشید شما؟

خواستم بهش بد و بیراه بگم ولی یه لحظه ترسیدم و پیش خودم فکر کردم

شاید از آشنایای دور یا قدیم باشد. خیلی بی رودروایستی جواب داد:

- چطور منو نشناختید؟ منم سوژه.

چنان جا خوردم که گوشی از دستم افتاد و با سرعت اونو برداشتم و گفتم:

- بله؟

مسعود کم نیاورد:

- گفتم که عزیز دلم همون سوژه ای که مهمونی هومن نشونش کرده بودید.

من همونم دیگه.

کم مونده بود سخته کنم. خدا را شکر که کسی خانه نبود. صدا از حلقم خارج

نمی شد. انگار مسعود حالمو فهمید که قهقهه ای زد و گفت:

- ای بابا چی شد خانم کوچولو، پس نیفتی خون نازنینت بیافته گردن ما.

زنگ زدم که بگم زرنک تر از شما شش قلوهای افسانه ای هم پیدا میشه، کافیه

کمی بگردی و دور و اطرافتو ببینی.

به زور آب دهان را قورت دادم و گفتم:

- شماره منو از کی گرفتید؟ چرا اینجا... چرا با من تماس گرفتید؟

فکر کردم اگه به خاطر کار و خنده های شب مهمونی بخواد از ما انتقام

بگیره، اگه واسه سوژه قرار گرفتنش بخواد آزار و اذیتمون کنه، اگه یه بیمار

روانی باشه... وای که از فکر و خیالهایی که در عرض همون چند دقیقه به سرم افتاده بود داشتم دیوونه میشدم که صدای قهقهه خنده اش منو به خودم آورد و با عجز و لابه گفتم:

- شما از جون من چی می خواین؟

آروم گفتم:

- جونتو می خوام.

با این جمله اش مطمئن شدم که روانی هست و جیغی زدم و تلفنو قطع کردم. دست بردار نبود پشت سر هم زنگ می زد. از ترس گریه می کردم. آخه چرا من؟ این چه شانسی بود که خدا نصیبم کرده بود! من که کاره ای نبودم. خدایا به فریادم برس. از ترس اینکه مبادا مادر بیاد و کار خراب بشه گوشی تلفنو برداشتم تا خواستم حرفی بزنم گفتم:

- با آدمی که برای یه امر خیر تماس می گیره اینجوری رفتار می کنند؟

بغض راه گلومو بسته بود ولی نداشتم تا مسعود بفهمه. نمی خواستم فکر کنه که منو ترسونده و ضعیف شدم. این بود که سرش فریاد زدم و گفتم:

- خدا روزیتون و جای دیگه حواله کنه، ما اینجا امر خیری نداریم تا نذری بدیم. شما چطور به خودتون اجازه میدین همین طوری سرتونو بندازید پایین و مزاحم مردم بشید. می دونید که اگه برادرهام بفهمند پوست سرتونو می کنند. خنده و خونسردی مسعود کلافه کننده بود:

- متین خانم اولاً که سرمو پایین ننداختم و خیلی سربالا و سربلند شماره را گرفتم و از شما خواستگاری کردم، ثانیاً برادرهای عزیز شما خبر از کارهای شما دارند که سوژه بازی تو مهمونیها راه می اندازید و با مسخره کردن مردم شب و روزتون رو خوش می گذرونید؟ ثالثاً مواظب پوست خودتون باشید که برادرهای سلاختون شما که دم دستشون هستید و راحت تر سلاخی می کنند.

کلافه شده بودم. این آدم واقعاً خطرناک بود. باید یه کاری می کردم:

- آقای به قول خودتون سوژه دست از سر من بردارید. دیگه هم اینجا تلفن نکنید برادرهای من سلاخ یا هر چیز دیگه ای هم هستند. فقط و فقط به خودم مربوط میشه، فهمیدید؟

گوشی را قطع کردم تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود. خدایا چه بلایی بود که به سرم آوردی! یک دقیقه نشد دوباره تلفن زنگ خورد. کار از کار گذشته بود. خلع سلاح شده بودم. این دفعه گوشی را برداشتم و با التماس زاری گفتم:

- شما را به خدا دست از سرم بردارید. من که کاره ای نبودم. اصلاً من معذرت می خوام. شما به بزرگی خودتون بچگی و خامی و ابله‌ی ما را ببخشید. خواهش می کنم...

گریه امانمو برید و دیگه نتونستم حرفی بزنم. مسعود تن صدایش ملایم و آرام شد و گفت:

- من تازه پیدات کردم، چطور دست از سرت بردارم.

حالم واقعاً بد شده بود جیغ زدم و گفتم:

- از جون من بدبخت چی می خوای؟ دست از سرم بردار، من از اون آدمهایی

که تو فکر می کنی نیستم. والا نیستم بلا نیستم. برو پی کارت.

وقتی دید داد و فریاد راه انداختم جدی شد و گفت:

- باشه... باشه... عصبانی نشو. باور کن من قصد مزاحمت نداشتم. خواستم یه

کمی بترسومت تا دیگه از شیطون بازیها درنیارید. باور کن متین خانم من قصدم

فقط یه امر خیره. می خواستم از شما تقاضای ازدواج کنم.

از جمله آخرش چنان جا خوردم که در اوج بدحالی و ترس و سکتۀ از

رسیدن مادر یا مهدی و محسن اشکامو پاک کردم و گفتم:

- شما چی گفتید؟

مسعود جا نزد و گفت:

- گفتم قصد دارم برای خواستگاری با خانواده خدمتون بیام.
اون جدی حرف می زد و این بار من مسخره وار جواب می دادم:
- ازدواج. شما با یه بار دیدن من اون هم تو یه مهمونی که به قول خودتون
سیوژه هم بودید چطور بهتون وحی شد که می تونید با من ازدواج کنید؟
این بار او خندید و گفت:

- اشتباه شما همینجاست. من شما را کاملاً و خیلی خوب می شناسم. همه
چیز را هم درباره شما و خانواده محترمتون می دونم. متین خانم اجازه بدید
بیشتر با هم آشنا بشیم قول میدم از انتخابتون پشیمون نشید.

مسعود قول داد. اونم چه قول مردانه ای. اون روز گوشی را قطع کردم و به
هاله تلفن کردم. تنها حدسی که می زدم این بود که شماره را از هاله یا هومن
گرفته باشه. هاله خیلی زود اعتراف کرد که شماره را به مسعود داده و یک
ساعتی از مسعود و خوبی هایش برایم گفت. هاله می گفت مسعود عاشقت شده
هیچکس جز تو را نمی بینه. قرار بوده همون هفته برن خواستگاری دختر دختر
خاله مادرش اما مسعود پا تو یک کفش کرده که فقط یکی دیگه رو می خوام و
والسلام و همه چیزو به هم زده. هاله می گفت که مسعود شانس بزرگی می تونه
باشه. تمام و کماله. براش تعریف کردم که چه بلایی سرم آورده. خندید و گفت
که در جریان کارها هست و مسعود گفته بود که می خواد منو بترسونه. هاله از
یک طرف و مسعود هم از طرف دیگه دست به دست هم دادند و منو به راه
مسعود آوردند تا جاییکه جز اون هیچکسو نمی دیدم و جز صدای مسعود هیچ
صدایی نمی شنیدم. مسعود یکپارچه احساس و عشق و عاطفه بود. می گفت بت
من هستی و الحق مثل بت هم پرستشم می کرد. چند ماهی با مسعود صحبت
کردم. می دونستم که خانواده اش مخالف وصلت ما هستند ولی مسعود هر طور
بود راضی شون کرد و ما به عقد هم در آمدیم. وقتی زن و شوهر عقدی هم شدیم
دنیا برام زیر و رو شد. احساس می کردم خوشبخت تر از من وجود نداره. زمین و

زمان به خواست من می چرخید. مسعود چپ می رفت و راست می آمد ناز و نوازشم می کرد. کافی بود از جلوی یک بوتیک رد بشیم و من بگم فلان چیز قشنگه در عرض چند ثانیه همون وسیله دستم نباشه. مسعود به قدری لوسم کرده بود که صدای مهدی و محسن و مادر در آمده بود. رفتار و اعمال و حرکاتم به گفته بقیه شایسته شخصیتم نبود ولی کو گوش شنوا. مسعود که بود کافی بود. دیگه فکر و راحتی یا ناراحتی کسی مهم نبود...

پس از مکثی کوتاه ادامه دادم:

- وای که هرگز به مغزم خطور هم نمی کرد که غمی هست، ناکامی و شکستی هست. زشتی و بیرنگ و رویی هم هست.

بغض راه گلویم را بست. شهاب در سکوت فرو رفته بود. سکوتش به من قدرت داد تا عقده دل بگشایم. آهی عمیق از ته دل کشیدم و ادامه دادم:

- با یه دسته توریست رفته بودیم اصفهان و شیراز. برده بودمشون تخت جمشید و از شکوه و عظمت و داستانهای تاریخیاشون می گفتم که یه دفعه حالم بد شد و غش کردم. همه چیز از همونجا شروع شد. مسعود فهمید که حالم بد شده. بالافاصله با هواپیما خودشو به شیراز رسوند و اجازه نداد دیگه با آژانسها کار کنم. قول داد که برام کار پیدا کنه و کرد. یه جورایی مترجم بودنمو مدیون اون هستم. مسعود می گفت دلم می خواد سرحال و سالم باشی. زیبا باشی و من همیشه مثل روز اول بینم. بهترین لوازم آرایش و تو مدترین لباسها را برام می خرید. حالا که فکر می کنم می بینم مسعود حقیقت رو می گفت. اون منو سر حال و قبراق می خواست. شاد و با نشاط و زیبا. تا وقتی این شرایطو داشتم مثل بت پرستم می کرد ولی...

باز هم با آهی داغ آتشفشان درونم را به بیرون هدایت کردم و گفتم:

- هیچوقت لحظه ای که فهمید دردم چیه را فراموش نمی کنم. من شکستنشو دیدم. دلش به حال خودش بیشتر سوخته بود تا من. مدام می گفت:

- چرا من؟ چرا من؟

داد زدم و گفتم:

- درد به جون من افتاده تو میگی چرا من؟

حرفهامو نمی شنید و من چه انتظاری داشتم. او با من چه ها کرد. خانه خوابید و بیمارستان به عیادتیم نیامد و به دروغ گفت که مأموریت رفته. خیلی خوب احساس می کردم که از دیدن سر و رویم چندان خوشش می شد. مسعود یه عروسک چینی می خواست با اعمال و کردارش به خوبی نشون می داد که دیگه طالبم نیست. مسعود عروسک چینی که داشت رو شکست و حتی سعی نکرد خرده ریزه هاشو بهم بچسبونه و بدتر لگدمال کردشو از روش رد شد. وقتی حلقه را براش پس فرستادم. دو هفته طول کشید تا برام زنگ زد و گفت:

- تو بیرحمی زندگی منو به هم ریختی و حالا حلقه برام پس می فرستی وقتی این حرفو زد طاقت نیاوردم و هر چی تو دل و دهنم بود بارش کردم و گوشی را قطع کردم. بعد از او هم راضی نشدم حتی تو دادگاه بینمش و از طریق وکیل از او جدا شدم. این بود که مسعود شد یه خاطره تلخ و به سختی فراموش شد.

یاد و خاطرات مسعود موقعیت مکانی و زمانیم را از یادم برد. و صدای گرم شهاب مرا به زمان حاضر برگرداند. نرم و ملایم پرسید:

- هنوزم دوستش داری؟ فکر می کنی اگه دوباره مثل همون روزها زیباتر از اینی که هستی بشی و مسعود یه بار دیگه نادم و پشیمون برگرده طرفت، ممکنه بتونی ببخشیش؟

بینی بالا کشیدم و گفتم:

- نه دیگه! البته خیلی سخت بود ولی دیدن خیانتی که دوران عقدمون کرد ب روی آیشم شد و ساکتش کردم. شاید اگه اون عکسها را نمی دیدم یا اگه با همون دختره مو بلند توی عکس پشت یه میز در حال معاشقه کردن نمی

دیدمش بازم حماقت می کردم و می بخشیدمش، ولی حالا دیگه نه!

شهاب نفسی عمیق کشید و گفت:

- مسعود درحقت ظلم بزرگی کرد، تحمل شکست عشقی همراه با ضربه ای که از باخبر شدن بیماریت بهت وارد اومد هم روح و هم جسمتو آزار داد و خسته و بیمار کرد. متین الان واجب ترین چیز برای تو امید و عشق و شادی و اطمینان به یه زندگی سالم و پر از عشق و محبتته. من بهت قول میدم آرامش و امید و از همه مهمتر عشقو به تو هدیه بدم. نه تنها من و تو بلکه همه اونهایی که عاشق شدند کم آوردند، می دونی چرا؟ به خاطر اینکه فهمیدن معنای عشق واقعی خیلی سخته. من بهت قول دادم تا آخر عمرم صادقانه و به معنای واقعی دوست داشته باشم و به نظر من ارزشش از عاشقی خیلی بالاتره. تو وقتی عاشقی نمی تونی معایب معشوق رو ببینی اما وقتی کسی رو به معنای واقعی و از ته قلب دوست داری اونو همراه با بدیها و خوبیها و زشتیها و زیباییهایش دوست خواهی داشت، اینه که اغلب عاشق و معشوقها بعد از وصال با کوچکتین تلنگری به زندگیشون از هم جدا میشن. متین من می خوام واقعاً دوست داشته باشم. حالا حاضری با من ازدواج کنی تا مرهم زخمهای همدیگه باشیم؟

اینبار معنی عشق به قول اون نه، معنای واقعی دوست داشتن را لمس و طعم شیرین آن را حس می کردم. حجب و حیا مانع شد تا در چشمان شهاب نگاه کنم و تقاضایش را پاسخ گویم، این بود که سر به زیر انداختم و گفتم:

- بله.

فصل بیست و هفتم

خیابانها شلوغ و پرترافیک بودند و لی لی حسابی کلافه شده بود. محسن که مشغول ضرب گرفتن روی فرمان بود گفت:

- وای که آدم اعصابش از این همه ترافیک خرد و خاک شیر می شه. نگاه کن گوش تا گوش ماشین واستاده.

مادر در جواب محسن نگاهی به دور و بر انداخت و شالش را جا به جا کرد و گفت:

- بیخود نیست که می گن هوا آلوده است. بیچاره اگه آلوده نباشه چی باشه. از صبح تا شب این همه دود و گاز پخش می شه تازه می خوایم هوای سالم هم داشته باشیم.

محسن گفت:

- الان زمانه طوری شده که اغلب قشر متوسط به بالا حداقل دو تا ماشین و دارند.

- ای مادر خدا برکت بده وامهای گنده گنده ای را که می دهند، تازه با چقدر سود که میاد روش ولی خوب چه می شه کرد حداقل اینه که صاحب یه مالی می شن.

- شما حق دارین، پرداخت وامهای خودرو حسابی بین ملت جا باز کرده.

کسی فکر نمی‌کنه چقدر بهره‌داره، چقدر گرون تر شده فقط به این فکر می‌کنه که صاحب یه مالی بشه و بتونه ازش استفاده کنه.

وارد بحث اقتصادی مادر و محسن شدم و گفتم:

- اتفاقاً به نظر من بد نیست. طرف میاد وام می‌گیره و مثلاً ماشین بخره. طی یه مدتی که از یه ماشین استفاده می‌کنه کم پولش رو می‌ده و تصفیه حساب می‌کنه و بعد از چند سال صاحب یه مالی می‌شه که شاید با کم کم پول کنار گذاشتن پنج سال دیگه نمی‌تونست به همون برسه.

محسن از آینه‌نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

- ای بابا متین خانم کم چیزی نیستها، نه بابا خوشم اومد، خوب سر از اقتصاد درمیاری.

- حالا کجاهاش رو دیدی. خواهرت رو دست کم گرفتی داداش خوبم. محسن نگاهی از آینه به لی لی که بی‌حوصله چشم به بیرون دوخته بود کرد و گفت:

- لی لی خانم من! بپر یه بوس بده به عمو خستگیم در بره. لی لی از پشت صندلی گردن محسن را در آغوش گرفت و او را بوسید و گفت:

- پس ما کی رسیدیم؟
- دیگه کم مونده عزیز دلم. این خیابون رو بپیچیم خاله سالومه جون معلومه.

- عمو محسن من خیلی خسته شد.
مادر آغوش به روی لی لی گشود و گفت:
- بیا مادر جون، بیا تو بغلم بشین برات یه قصه کوچولو بگم تا برسیم.
به لی لی کمک کردم تا از صندلی عقب به جلو نزد مادر بروم و خود تا منزل دکتر غرق رویاهای شیرین شدم و خود را برای رو به رو شدن با شهاب آماده

کردم. باغ بزرگ منزل دکتر مسرت پر بود از ماشینهای مدل بالا و شیک که به ردیف دور تا دور باغ پارک شده بودند. چراغ خانه و سردریهای، ن روشن بود و زیبایی و عظمت بزرگی خانه را دو صد چندان می کرد.

صدای موزیک ملایم و محزونی تمام فضا را پر کرده بود و از دور شهاب و شهروز و سعید را پوشیده در کت و شلوار مشکی می شد به وضوح دید.

قلبم با دیدن شهاب به تقلا افتاد و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست که از نگاه تیزبین مادر دور نماند و آرام زیر گوشم گفت:

- جاش نبود اینجا بهت تبریک بگم ولی مادر دلم می خواد اولین کسی باشم

که واسه شما دو نفر آرزوی خوشبختی می کنه. الهی که به پای هم پیر بشید. به طرف مادر برگشتم. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم. با لبخندی مهربان و شیرین لب به دندان گزید و همراه لی لی جلوتر از من و شهلا و مهدی و محسن به طرف ساختمان به راه افتاد.

شهاب و شهروز با دیدنمان تا پایین پله ها پایین آمدند و همگی با هم مشغول سلام و احوالپرسی شدیم. دلم می خواست دست در دست شهاب می انداختم و در باغ دکتر مسرت ساعتها قدم می زدیم و از خودمان می گفتیم و برای آینده نقشه می کشیدیم. چقدر امیدواری زیبا بود ولی افسوس که مراسم یاد بود پدر شهاب مانع از آن بود که به رویایم جامه عمل بپوشانم.

همراه با شهاب و شهروز و بقیه وارد عمارت شدم و سالومه را دیدم که در کت و دامن مشکی رنگی که به تن داشت از دور با دیدنمان به طرفمان آمد و پس از روبوسی با مادر و من و شهلا دست در بازویم حلقه کرد و آرام در گوشم گفت:

- متین اگه یه نفر را دیدی یک دفعه سخته نکنی ها؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی می خواهی بگی؟

با دست جلوی دهانش را گرفت تا خنده اش نمایان شود و زیر لب گفت:
- مثل اینکه بخت تو مریلا یه جورایی به هم گره خورده، برو تو ببین شوهرش کی می تونه باشه. فقط مواظب باش کارها را خراب نکنی که مریلا منتظر بهانه است.

از هشدارهای سالومه چنان کنجکاو شدم مریلا را ببینم که بی اختیار در لحظه ورود به سالن چشم چرخاندم و او را دیدم. سر در گوش مریلا خم کرده بود و در گوشش به نجوا سخن می گفت. از گذر روزگار خنده ام گرفت، به آنی که او را می شناختم. همان عاشق پیشه ای بود که در سینما کارتتش را به من داده بود خواسته بود تا به او به چشم یک دوست بنگرم.

لحظه ای با تصور آنکه مرا ببیند چه حالی شود خنده ام گرفت و شیطنت سابق به سراغم آمد و نگاهی به سالومه که چشم از صورتم برنمی داشت و لبخند شیطنت بار در زیر چهره به ظاهر غمگینش به چشم می خورد کردم و چشمک نامحسوسی به او زدم که تنها شهروز متوجه شد و قبل از آنکه حرفی بزنم بازوی من و سالومه را گرفت و گفت:

- کچلها یه دفعه شیطونی به سرتون نزنه خراب کاری بار بیارید ها، یادتون نره هر چی بود گذشته. مریلا مثل شیر زخم خورده ممکنه تقی به توقی همه چیز رو به هم بزنه و کاسه، کوزه ها سر شما دو تا کچل بشکنه. پس ساکت و آروم و خانم برین سر جاتون بنشینید و انگار نه انگار که کسی را دیده یا می شناسید.

با هشدار شهروز نگاهی به سالومه کردم و او با لودگی رو به شوهرش کرد و گفت:

- چشم سرورم. نهایت سعی خود را به کار می بندم تا دستورات جنابعالی را مو به مو عملی سازیم فرمایش دیگری ندارید. تا کنیزتان اطاعت کند؟
شهروز که پیدا بود به شدت خود را کنترل می کند تا نخندد. فشار محکمی

به بازوی سالومه وارد کرد و صدای آخ سالومه را درآورد و به تبعیت از او گفت:
- شما همین اوامر را اطاعت کنید اوامر بعدی را بعد از مجلس خدمتتان
عرض می کنم.

سالن بزرگ منزل دکتر مسرت که من عاشق دکوراسیون آن بودم حدوداً صد
نفری را در خود جای داده بود. آقایان همگی پوشیده در کت و شلوارهای تیره
رنگ با پیراهن سفید و کراوات مشکی و خانمها با کت و دامن و کت و شلوارهای
مشکی رنگی هر کدام با یک نوع مدل مو و آرایش فضای سالن را شبیه مراسم
عزاداری اشرافی کرده بود. همه آرام بودند و دو به دو با هم نجوا می کردند.
لحظه ای در بحر حاضرین فرو رفتم. به چهره هیچ یک نمی آمد که خبر از درد و
رنج و غم و غصه داشته باشند. به هیچ کدام نمی آمد که شبی از غم نداری بدون
شام سر بر بالش نهاده باشند و یا در سوز و سرما با کهنه لباس مندرس بر خود
لرزیده باشند. دیدن این همه تفاوت و فاصله طبقاتی همیشه بر اعصابم فشار می
آورد. وقتی بر سر چهار راه ها کودکان گل یا دعا به دست را می دیدم که برای
فروختن یک شاخه گل و یا یک برگ دعا چه التماسی به افراد درون اتومبیل می
کنند قفسه سینه ام از شدت درد و غم تیر می کشید. ولی افسوس که دستم به
جایی بند نبود و نمی توانستم کار مهمی انجام دهم. از این رو به خودم فحش و
ناسزا می بستم و مسافر سرزمین ای کاشها می شدم.

غرق در افکار خود با بوسه گرم لی لی به دنیای تلخ واقعیات قدم گذاشتم و
او را روی زانوانم نشاندم و گفتم:

- چی شده دخترم، چرا ناراحتی؟

- متین پاشو رفت خانه، من اینجا دوست ندانشت حوصله من دیگه اینجا
نیست. من خوابم آمد.

- ولی تو که شام نخوردی یه کمی صبر کن شام بخوری بعد بخواب.

- من شام نخورد. مامی به من شام داد. من خواستم خوابید.

لی لی که از شدت خستگی بی حوصلگی کلافه و عصبی شده بود سر بر سینه ام گذاشت و بلافاصله به خواب رفت.

مجلس یادبود برای من که اولین بار بود در چنان مجالسی عزاداری گویی مختص طبقه بالا شرکت می کردم همه چیز تازگی داشت. ارکس کنار سالن مشغول نواختن آهنگهای غمگین خواننده های معروف بود. چندین خدمتکار ملبس به کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید همراه با پایپون مشکی و دستکش سفید از مهمانان پذیرایی می کردند. چه مجلسی در ذهنم ساخته بودم و چه می دیدم. فکر می کردم به روال تمام ختمها مداحی می آوردند و از دنیا و رسم زمانه و زندگی ائمه می گویند و نصیحتی کرده و در پایان هم برای آمرزش شخص از دست رفته صلوات و فاتحه ای خوانده و مجلس را به پایان می برد. ولی مجلس ختم پدر شهاب این گونه نبود. وقتی همه مهمانان آمدند در سالن بسته شد و خواننده ای که مشغول خواندن بود ساکت گوشه ای نشست و گروه موزیک تنها ترانه نواختند و مرد مسن و جا افتاده ای برخاست و چند دقیقه ای در مورد پدر شهاب صحبت کرد و برای احترام او چند ثانیه ای تقاضای سکوت کرد. پس از آن به نوبت خانم و آقایانی که مرحوم را می شناختند از او و خاطراتشان با هم سخن گفتند و مجلس ختم با یک صلوات دسته جمعی پایان گرفت و مهمانها به شام فراخوانده شدند.

لی لی در آغوشم بود و من نمی توانستم همراه با بقیه به سالن مجاور که میزهای شام در آن چیده شده بودند بروم. شهلا از کنارم برخاست و گفت:

- تو بمون من برات شام میارم.

با آنکه به هیچ وجه احساس گرسنگی نمی کردم ولی قبول کردم و شهلا همراه بقیه رفت. سالن خلوت و آرام شده بود و بزرگی آن بیشتر به چشمم می آمد. پنج دست مبل ایتالیایی و انگلیسی با روکشهای بسیار زیبا در هر گوشه از سالن قرار گرفته و میزهای پایه کوتاه و بلند دور تا دور آنها چیده شده بود و بر

روی هر یک لاله های زیبا و یا گلدانهای پر از گل‌های رنگارنگ قرار داشت. در کناره های دیوار سالن، کنسول بزرگی به طول سه الی چهار متر که روی آن قاب عکسهای کریستال و شمعدانهای مدل به مدل گذاشته شده بود.

در گوشه ای دیگر سالن میز گردی گذاشته شده بود و بر روی آن انواع و اقسام حلوای سنتی در ظروف کریستال با رنگهای زعفرانی و سفید و کاکائویی با اشکال مختلف به چشم می خورد.

با دقت تمام به اطرافم خیره شده بودم و همه جا را زیر نظر داشتم و به تجملاتی که شاید زیاد هم ضرور نبود فکر می کردم و به یاد آن بودم که کودکی گرسنه می خوابد و در حسرت خوردن یکی از صد نوع میوه هایی که بر روی هم انباشته شده بود سر بر زمین خشک گذاشته و به رویا فرو می رود بودم. غرق در حال و هوای خود با دیدن شهاب که به عادت همیشگی سر به طرفی خم کرده و نگاهم می کرد به خود آمدم.

- کجایی خانم؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم کنارم نشست و گفت:

- از دور زیر نظر گرفته بودم، تو نگاهت یه جور حسرت و نفرت به چشم می خورد.

لی لی را بوسیدم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم این همه تجملات اون هم برای یه مراسم چند ساعته. یعنی واقعاً ضروریه. به نظر شما این انصافه که بیایم و به همه اونایی که خودشون شام و نهارشون در بهترین رستورانها خورده می شه و دائم یه پا اینجا و یه پا خارج از کشور هستند و از بهترین امکانات رفاهی و تفریحی برخوردارند تا این اندازه سرویس بدیم، به نظر شما اگه همه هزینه این خرج و مخارج رو صرف سیر کردن صد تا بچه گرسنه که حسرت خوردن یه قاشق برنج و یه تکه گوشت رو دارن می کردیم بهتر نبود!

شهاب غرق نگاه به من در سکوت شنونده حرفهایم شد و پس از سخنرانی
غرایبی که کردم گفت:

- حق با توست. من هم با تمام این شلوغ بازیها مخالفم ولی عزیز دلم مجلس
امشب به خواست دکتر مسرت بوده و من هم نمی توانستم در برابر محبت و
احترامی که برام قائل شده بودند حرفی بزنم.

- معذب شدن، رودروایستی کردن، زندگی ما پر شده از این حرفها. می دونی
اگه این غذاها به شکم صد تا گرسنه می رسید چه ثوابی به روح پدرت می
رسید!

عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

- آره می دونم.

- خب پس چی؟

- فردا صبح با هم میریم به یه پرورشگاه یا هر جایی که تو بشناسی و به صد
تا بچه فقر و مستمند غذا میدیم. چطوره، راضی شدی؟
- منظور من این نبود. من دلم می خواد ملت ما به این فرهنگ برسه که
ریخت و پاش زیادی گناه داره و...

وسط حرفم پرید و گفت:

- عزیز دلم خودتو با این فکرها آزار نده، تا بوده همین بوده. نه اینجا بلکه در
تمام دنیا هم ثروتمند هست هم آدمهایی که به یک تکه نان خشک محتاجند.
هیچکس هم تا حالا نتونسته این نظامو تغییر بده و فقر را به کل از میان برداره و
یا ثروتها رو تعدیل کنه. پس...

- پس چی؟

- پس ما سعی کنیم به اندازه خودمون قدم برداریم و به همین اندک راضی
باشیم.

خواستم بحثو ادامه بدم که شهاب موهای لی لی را نوازش کرد و گفت:

- خیلی زود خوابش برد.

ادامه بحث فقر و نیاز فرهنگی را صلاح ندیدم و گفتم:

- طفلکی از یه طرف تو ترافیک تهران خسته شد و از طرف دیگه از جو اینجا به نظرم از بی حوصلگی بود که خوابش برد.

لبخند تلخی زد و گفت:

- وقتی نگاهش کردم منم همین احساسو پیدا کردم ولی کارش نمی شد کرد. امشب کسی نبود تا لی لی رو هم نگه داره، می دونی که جز تو پیش کسی نمی مونه.

شهاب نگاهش را به صورتم دوخت و با مهربانی پرسید:

- خودت خوبی؟

نگاه سرشار از عشقم را به او دوختم و از اینکه نگران حالم بود قلبم مالامال از مهر او شد و گفتم:

- بله ممنون. خودت چی، به نظر خسته و کلافه هستی؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- خوب میشم عزیزم، فقط خسته شدم. غمگین هستم، احتیاج با دگرگونی دارم. یه اتفاق خوب که همه این غمها و گریه ها و غصه و تنهایهامو بگیره و با خودش ببره. در کل احتیاج به یه فرشته نجات دارم که حالا کنارم نشسته. ورود افراد حاضر در مجلس تک به تک و یا گروه گروه شهاب را از کنارم بلند کرد و او با نهایت ادب و احترام به طرف تک تک مهمانها رفت و با آنها خوش و بش کرد.

دلم به حال شهاب سوخت. در نگاه مردانه اش غم و درد موج می زد. می دانستم که او مثل من در زندگی سختی فراوان دیده چقدر دلم می خواست با هم تنها می شدیم و با درد دل کردن از بار غم و اندوه هم کم می کردیم. دلم می خواست به همراهش می رفتم و در تنهایی سخنان دلش را می شنیدم ولی

افسوس که محدودیتها این اجازه را به من نمی داد. ناخودآگاه چشمم به مریلا افتاد و نگاه خیره او را بر خود ثابت دیدم. نمی دانم چرا دست و پایم را گم کردم و به ناگاه لبخندی به رویش زدم و لبخند غمدارش را در جواب دیدم.

مریلا در برابر چشمان متعجم از کنار نامزدش بلند شد به طرفم آمد. الحق زیبا و برازنده بود و کت و دامن مشکی با راه های عمودی سفید که بر روی یقه انگلیسی لباسش دسته گلی مشکی زده بود با مدل موی جمع شده اش به او می آمد آرام و موزون گویی بر روی سن سالن مد گام برمی دارد به کنارم آمد و نشست و دستی بر سر لی کشید و گفت:

- متین جون لی لی خیلی دوستت داره.

- منم خیلی دوستش دارم.

مریلا آهی کشید و گفت:

- متین شوهرمو دیدی؟

از اینکه بی مقدمه حرف از ازدواج خودش می زد جا خوردم و سعی کردم تعجبم را آشکار نسازم و به او که در دومین جلسه دیدارمان با من خیلی خودمانی شده بود تبریک بگویم. از این رو با شرمندگی گفتم:

- حقیقتش مریلا جون می خواستم پیام جلو و به شما و نامزدتون تبریک بگم ولی دیدم اینجا جاش نیست. گفتم باشه تا بعد به شما تبریک بگم.

مریلا بی توجه به من لبخند تلخی زد و گفت:

- به خاطر حرف این و اون زنش شدم.

راحت و بی دغدغه حرف می زد. گویی با یکی از دوستان صمیمش دردل می کند. نگاهم نمی کرد و خود را با نوازش لی لی سرگرم کرده بود. نتوانستم در برابر حرفی که زده بود کنجکاویم را کنترل کنم و پرسیدم:

- چرا به خاطر حرف مردم؟

- از بس که گفتن خوبه! همه چیز داره! ایده آله. مورد قبوله. دیوونه ای اگه

جواب رد بدی. بی عقلی اگه به امید یه عشق واهی یه طرفه بمونی. پسره چه عیبی داره؟ خوشگل و خوشتیپ نیست که هست. مدرک دار که نیست که هست. خانواده دار نیست که هست. چه می دونم هزار و یک دلیل دیگه که دهنمو بست و خفه شدم و گفتم بله. حالا هم که به خودم اومدم می بینم همه چیز تموم شد و در عرض یه هفته شدم یه زن شوهردار.

نمی دانستم چه باید بگویم، به نظرم رسید که مریلا از این درد دل کردن هدف خاصی دارد. مریلا که گویی سکوتت او را به تشویق واداشته بود به چشمانم خیره شد و گفت:

- متین نمی دونم چرا با تو احساس صمیمیت و آرامش می کنم. شاید فکر کنی دختر پررو و یا چه می دونم دیوونه هستم ولی این طور نیست. احساس می کنم هیچ کس حرف منو نمی فهمه؟ آخ که متین تو می دونی عاشقی یعنی چه؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و مریلا گویی چندان هم منتظر جواب من نیست ادامه داد:

- من عاشقم. عاشق مردی که فکر می کردم می تونم صاحبش شوم ولی نشد و اون زیر بار نرفت و شدم مال یکی دیگه.

مکثی کرد و در نگاهم خیره ماند و گفت:

- دلت می خواد بدونی عاشق کی هستم؟

قلبم در قفسه سینه قرار و آرام نداشت. به زور آب دهان قورت دادم و گفتم:

- عاشق کی هستی؟

دستم را در دست گرفت و نگاه خیره و جستجوگرش به یک دنیا تمنا و نیاز و

حرفهای ناگفته تبدیل شد و گفت:

- متین من عاشق شهاب هستم. دوستش دارم. نمی تونم فکرشو از ذهنم

دور کنم، تمام روز و شب با یاد و فکر اون سر می کنم. حالا چطور می تونم با

خیال شهاب تو بغل یکی دیگه بخوابم؟

از بی پرده حرف زدنش بدم آمد. از چشمهایش می خواندم که می خواهد مطلبی را بگوید و سرانجام گفت:

- متین می تونم ازت یه خواهشی داشته باشم؟

با فشردن لی لی به سینه ام سعی کردم خونسردیم را کنترل کنم. نفسم به شماره افتاده بود. سکوتم مریلا را امیدوار ساخت و گفت:

- از تو می خوام از من یه پیغامی برای شهاب ببری. برو بهش بگو که من حاضرم به خاطرش به همه چیز پشت پا بزنم. بگو که تمام وجودم برای او خلاصه شده، بهش بگو که دو سال صبر کردم تا به حال عادی برگرده و غم برادر و زن برادرشو فراموش کنه. بگو دیگه تحمل ندارم. بگو...

اشک در چشمان مریلا پر شد و گفت:

- بگو من به خاطرش غرورمو زیر پا له کردم. بگو اگه یه ذره از اون مقداری که من دوستش دارم دوستم داشته باشه قرار ازدواج رو به هم می زنم و زن شهاب میشم.

نگاهم روی لبهای مریلا خشک شده بود. قدرت نفس کشیدن نداشتم. چرا من؟ مریلا از اینکه به من اعتماد کند و مرا پیغام رسان ابراز عشقش کند چه هدفی داشت. چرا مرا به این مأموریت خطیر می فرستاد؟ چگونه می توانستم این کار را انجام دهم؟ درحالیکه خودم اسیر احساسی بی نظیر نسبت به شهاب شده بودم. حال او را به خوبی درک می کردم، به نظر می رسید مریلا یک عاشق واقعی است. چه جوابی باید به نگاه مشتاق و منتظرش می دادم؟ چگونه از شهاب می پرسیدم نسبت به رقیبم چه احساسی داری؟ اگر پیغام رسان این کار می شدم باید مو به مو حرفهای مریلا را به شهاب می گفتم. آیا در توانم بود که این مأموریت را به ثمر برسانم! دلم می خواست به مریلا می گفتم که تو یکبار جواب خودت را از طریق سالومه گرفته ای پس چرا این بار به سراغ من آمدی؟ چشمان ملتمس و لبریز از اشک مریلا قفل بر دهانم زد. دلم به حالش

سوخت. لبخندی به رویش زدم و تصمیمم را گرفتم و با انگشت اشک را از گوشه چشمش پاک کردم و گفتم:

- باشه، پیغام شما را به شهاب می رسانم. من این کار را از صمیم قلب برای شما که به دوستی من اعتماد کردید انجام میدم ولی یه مطلبی هست که حتماً قبلش باید درباره اش باهاتون اتمام حجت کنم.

- چه مطلبی؟ بگو عزیزم، من گوشم با توست.
- خواهشم اینه که به هیچ وجه اگر جوابی برات آوردم که مطابق میل نبود از من ناراحت نشی. من برای شما دو نفر فقط یک پیغام بر و پیغام آور هستم. همین و بس.

ابرویی بالا انداخت و دستم را رها کرد و گفت:
- متوجه منظورت نمی شم.
- منظور من خیلی واضح و روشنه. می خوام وجود من و هیچ عامل خیر یا شری ندونی.

نگاهش از حالت دوستانه به شدت تغییر کرد و چهره اش پر از خشم و خصومت و نفرت و کینه شد و زیر لب گفت:
- پس راست بود!

رنگ از رویم پرید و آشکارا از تغییر حالتش ترسیدم و با لکنت گفتم:
- چی... چی راست بود؟
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- یعنی تو نمی دونی چی راست بود! چرا خودتو به موش مردگی می زنی؟
از خشم بر خود لرزیدم و گفتم:

- این چه طرز حرف زدنه؟ چرا باید بدونم شما چی می گید؟ چرا باید با شما بازی کنم؟ اصلاً چه نقطه ضعفی دستت دارم که بخوام خودمو به موش مردگی بزنم؟

با پوزخند روی لبش ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم حریف قدری مثل تو داشته باشم. پس حدسم درست بود. شهاب تو را خواسته، اینو خودتم خبر داشتی و خودتو به موش مردگی زدی. ولی اینو بدون دختره ساده و خوش خیال اگه اینقدر احمق شدی که چشمتو رو به حقایق بستی و فکر می کنی شهاب یه مرد معمولی نیست و یه فرشته آسمونیه سخت در اشتباهی. اگه تا حالا نفهمیدی بذار من روشن کنم که آقا شهاب اگه تو رو خواسته فقط و فقط به خاطر لَلگی این کوچولو هست و بس. تو هیچ چیز نیستی و هیچ وجه مثبتی نداری تا بخوای زن همیشه دلخواه اون باشی. متین خانم خیلی خام و بچه ای اگه فکر کنی شهاب واقعاً عاشق این قیافه بیروح و سر کچلت شده. دختر جون برو و خوب بشین فکراتو بکن. بین جز اینکه پرستار خیلی خوبی واسه برادرزاده اون هستی چی داری که به شهاب بدی. بکری، سالمی، می تونی بچه دار بشی؟ همیشه قوی و محکمی یا نه برعکس مهمتر از همه مردها همه طالب زیبایی هستند هر کدومشون هم که میگه من ظاهر تو نمی خوام و قربون باطنتم دروغ میگه مثل سگ. متین خانم از من که گذشت و مهر یکی دیگه رو پیشونیم خورد ولی اگه هنوز یه کمی عقل تو کله ات مونده چشمتو باز کن و خوب ببین و سنگین و رنگین خودتو کنار بکش نذار گذشت روزها حرفهای منو بهت ثابت کنه. عشق چیز مزخرفی هست و هیچ وقت هم پایدار نمی مونه، اون هم با مردی مثل شهاب که می تونه هزار تا کشته مرده داشته باشه. می دونی چیه اگه راست میگی یه چند روز لی لی رو محل نذار بین شهاب چطور ولت می کنه و میره. دختر تو مترجمی، مثلاً دنیا دیده ای، چطور این چیزهای واضحو نفهمیدی؟ متین تو بمیاری، موندنی نیستی، من که سالمم امید به فردای خودم ندارم چه برسه به تو...

نفهمیدم مریلا تا کی ادامه داد و مابقی صحبتهایش را نشنیدم. بدنم سست و کرخت شده بود و آشکارا به خود می لرزیدم و ساییده شدن دندانهایم را بر روی

یکدیگر حس می کردم. قلبم در خانه سینه سنگینی می کرد و تحمل وزن لی
لی برایم طاقت فرسا شده بود. نگاهی به اطرافم کردم و همه را در حال چرخیدن
دیدم. دستانم شل شد و تنها صدای فریاد سالومه را شنیدم و دیگر هیچ
نفهمیدم.

فصل بیست و هشتم

چشم باز کردم و در تاریکی اتاق و زیر پرتو اندک نور ماه که از لا به لای پرده های کلفت اتاق برای خود راهی باز کرده و شعاع باریکی از آن فضای اتاق را از تاریکی مطلق رهانیده بود خود را روی تختی خوابیده دیدم. سربرگرداندم و در سکوتی آرامش بخش به دور و اطرافم نگاه کردم. نگاهم بر شهلا که سر به پشتی مبل کنار تختم تکیه داده بود ثابت ماند. چشمهای بسته اش نشان می داد که خوابیده. دلم نیامد تا بیدارش کنم و از او بپرسم کجا هستم. احساس سنگینی شدیدی بر روی دست راستم داشتم. دستم را بلند کردم و متوجه سنگینی آن از سرمی که از سوزنش مرا به یاد روزهای شیمی درمانی می انداخت. با دیدن سوزن و خاطرات تلخ روزهای درمانم به یاد آوردم که چه بر من گذشته. چقدر دلم می خواست تا قدرت آن را داشتم تا سوزن را از دستم می کشیدم و از آن مکان می گریختم و به جایی به دورترین نقطه این کره خاکی پناه می بردم و از همه بی خبر می ماندم.

چهره مربلا که با آن نگاه سرد و خشکش لحظه ای از جلوی دیدگانم کنار نمی رفت. چه بی رحمانه مرا پای چوبه دار برده بود. با تکرار حرفهایش در مغزم قلبم به تقلا افتاد و نفسم گرفت. از خس خس سینه ام شهلا هراسان شد و بالای سرم آمد و گفت:

- متین جان حالت خوبه؟

از مهربانی شهلا و از اینکه سر بی مویم را مدام می بوسید و نوازش می کرد دلم گرفت و بغض راه گلویم را بست. شهلا ساکت و آرام کنارم نشست و با نوازشهایش اجازه داد تا به حال خود اشک بریزم. هیچ نگفت و هیچ نپرسید و من ساعتی برای خود و به حال و روز خود اشک ریختم و ساکت شدم و پرسیدم:

- شهلا لی لی بغلم بود. خدایی نکرده بلایی که سرش نیومده، نکنه بچه از دستم افتاده باشه، نکنه...

- عزیز دلم لی لی خوبه. تو نگران نباش. متین خودت خوبی؟

- آره، فکر کنم خوبم.

- می تونم بپرسم یه دفعه چت شد؟ چرا از حال رفتی؟

- نه، نپرس.

- باشه عزیزم هیچی نمی پرسم، تو فقط آروم باش و استراحت کن.

شهلا در سکوت به نوازشم پرداخت و من هم به دنیای تاریکیهای فکر و خیالاتم وارد شدم اما دیری نپایید که شهلا به حرف درآمد و گفت:

- متین خدا خیلی به ما رحم کرد. شانس آوردیم وقتی از حال رفتی سالومه نزدیکت بود و لی لی را که داشت نقش زمین می شد ازت گرفت. بچه از هول افتادن و از صدای جیغ سالومه بیدار شده بود. با دیدن تو مثل شوک شده ها فریاد می کشید و دست و پا می انداخت. طفلی شهاب به زور نگهش داشت و آرومش کرد. نمی دونی متین با دیدن لی لی که داشت خودش رو می کشت تا کنارت بیاد دلم لرزید. وقتی مهدی روی دست بلندت کرد و تو را به اتاق آورد، انگار دارن مادر این بچه را از اون دور می کنند، جیغ می زد و تو را صدا می کرد. با توصیفاتى که شهلا می کرد قلبم مالا مال از مهر و عشق لی لی شده بود.

- شهلا اینجا کجاست؟

اشکش را پاک کرد و با لبخند گفت:

- وا چطور نمی شناسی؟ اتاق سالومه است دیگر؟
 دقیق تر نگاه کردم و اتاق زمان دختری سالومه را با دکوراسیون عجیبش به یاد آوردم و آهی کشیدم و گفتم:
 - راست می گی، اتاق سالومه است.
 - متین ارومی یه چیزی ازت بپرسم؟
 - مریلا کنارت نشسته بود و من تو کوک شما دو نفر بودم. وقتی پاشد رفت توی چند دقیقه بعد حالت به هم خورد و غش کردی. متین جون راستش رو بگو اون حرفی بهت زد؟ چیزی بهت گفت که ناراحت کرد؟
 به شدت سرم را تکان دادم و گفتم:
 - نه، هیچی نگفت. هیچی.
 - پس چی شد که یه دفعه غش کردی؟
 - نمی دونم شاید خسته شده بودم. شاید تحمل وزن لی لی و گوش کردن حرفهای مریلا که برام درد دل می کرد سخت شده بود. شاید... شاید چه می دونم دیدن این مجلس به یاد مجلس ختم خودم افتادم. شاید...
 شهلا دست روز دهانم گذاشت و با بغضی که در تن صدایش به خوبی آشکار بود گفت:
 - خیلی خب، بسه دیگه. تمومش کن ببخش که با یه سؤال احمقانه و یه فضولی نا به جا عصبی و ناراحت کردم.
 - شهلا این چه حرفیه می زنی. من نه عصبی شدم و نه ناراحت. چرا گریه می کنی؟
 - من همیشه فکر می کردم من و تو می تونیم دوستای خیلی خوبی واسه هم باشیم، می تونیم با هم درد و دل کنیم و از بار غم و درد هم کم کنیم، ولی مثل اینکه این احساس یه طرفه است و تو به من اعتماد نداری.
 - بس کن تو رو خدا، این حرفهای بچگانه چیه که می زنی. من خسته شدم.

فشار جو سنگین مجلس برام سنگین تر شد و از حال رفتم و بس.
مستقیم در عمق نگاهم چشم دوخت و گفت:
- امیدوارم.

شehلا سکوت کرد و با بوسه ای که بر پیشانی ام نهاد روی مبل کنار تخت دراز کشید و خود را به خواب زد و من را با فکر و خیالات جدیدم تنها گذاشت.
تمام آن شب را تا سپیده صبح با خود به جدال پرداختم. سخنان مریلا و هشدارهایش مانند یک فیلم جلوی چشمم رژه می رفتند. سرانجام در همان اشک و گریه و آه و ماتم به خود قبولاندم که باید واقعیت انکارناپذیری که به ذهن هر شخص دیگری نیز راه پیدا می کند را به خود بقبланم و جواب رد به شهاب داده و مهر لی لی را در قلبم اندک اندک کاهش دهم.

از فکر شکستی دوباره قلبم به درد آمده بود و من با فشار فراوان فریادهای بی صدایم را در گلوگاه می شکستم. می دانستم که تصمیم سختی گرفته ام ولی بهتر بود که از قبل دور انداختی شدنی دیگر خودم را عقب می کشیدم و به قول مریلا سنگین سر جایم می ماندم.

چهره شاد شهاب وقتی به او پاسخ مثبت می دادم. نگاه های پر از مهر و همدردیهایش. سخنان شیرین و دلگرم کننده اش، لحظه ای از ذهنم دور نمی شد. تا می خواستم با خود بجنگم و فکر و خیال شهاب را از خود دور کنم یا نفسهای لی لی را بر روی صورت و گردنم حس می کردم و متین متین گفتنیهایش را می شنیدم و بوسه هایی مکرر و نوازشهایش سر بی مویم را که هر بار با دست کشیدن بر روی آن که خنده سربازان، تازه مو روی آن جوانه زده دستش به قلقلک می افتاد و از خنده ریشه می رفت را به یاد می آوردم.

هجوم افکار مثبت و منفی و متضاد بین عقل و احساس چنان سردری به جانم انداخت که سر را زیر بالش فرو برده و با دست به آن فشار آوردم. زمزمه ای در گوشم می خواند که: حقایق را بپذیر و در این راه پر خطر قدم مگذار.

کلافه و سردرگم شده بودم. نمی دانستم چگونه با شهاب رو به رو شوم و به نگاه مشتاق و منتظرش چه جوابی بدهم. آیا ممکن بود که برق نگاهش تنها به خاطر یافتن مادری باشد که لی لی دوستش بدارد؟ نگاه مشتاق شهاب را از برابر دیدگانم پس زدم و پرده سیاهی بر احساس دل کشیدم و قفلی بر روی عشق و نیاز و التماس بر قفسه سینه زدم و خود را پس از ساعتها کلنچار آماده رویارویی با حقایق کردم. از شدت فکر و خیال و زاری و خستگی زیاد و داغی پلکهایم چشمانم سنگین شدند و به خوابی عمیق فرو رفتم و با بوسه های لی لی چشم گشودم.

لی لی خود را به زیر لحاف رسانده و مرا غرق بوسه ساخته بود. با دیدن او لبخندی به رویش زدم و مثل هر روز صبح در طی آن ده روز به طرفش برگشتم و او را به خود چسباندم و در گوشش آوازه های کودکانه ای که او دوست داشت برایش زمزمه کردم. بدون آنکه شهاب را کنار پنجره تکیه زده بود، ببینم و حس کنم.

چند دقیقه ای گذشت، لی لی که خودش را که چون اسفنج فشرده در آغوشم جای داده بود در گوشم آرام گفت:

- متین ددی عمو خوشش آمد من و تو بازی کرد. ببین چطور ما را نگاه کرد و خندید.

این حرف لی لی چنان عضلاتم را خشک کرد که قدرت حرکت از مفاصلم سلب شد. گویا شهاب فهمید که متوجه حضور در اتاق شده ام با صدای گرم و گیرایش گفت:

- صبح بخیر متین خانم. چطوری؟

از جا برخاستم و نیم نگاهی به او کردم و با یاد تصمیم شب قبل درحالیکه به شدت بر خود نهیب می زدم که خوددار باش، ضعیف نباش، محکم و مقاوم باش. گفتم:

- بد نیستم، بهترم.

آمد و کنار مبل روی تخت نشست و خیره و موشکافانه به تک تک اعضا صورتش نگاه کرد و پرسید:

- چی شد متین جان؟ تو که خوب بودی، چرا یه فعه حالت به هم خورد، اتفاق خاصی افتاده؟

بی تفاوت به نگرانی او ماسک خونسردی به چهره زد و گفت:

- نه، هیچ اتفاق خاصی نیفتاد، فقط یه لحظه احساس ضعف کردم.

- چرا، مگه شام نخورده بودی؟

تازه به یاد آوردم که شام را نیز نخورده باقی گذاشتم ولی به دروغ گفتم:

- چرا خوردم ولی خب ضعف کردن من ربطی به شام خوردن و نخوردن ندارد. من یه بیمارم. یه آفتاب لب گور. این حال و احوال برای من طبیعیه. نمی دونم شاید بیماری ام دوباره برگشته. اون دفعه هم از همین غش کردنها شروع شد. شاید...

سخنم را نیمه کاره قطع کردم. فهمیدم که زیادی جلو رفته ام. از حرفهای خودم دلم گرفت. چشمانم لبریز از اشک شد و در برابر نگاه غم دار و خیره شهاب سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

- راستش نمی دونم چم شد.

شهاب اندکی خود را روی مبل به جلو کشید و خواست دستم را بگیرد ولی گویی منصرف شد و سر به زیر انداخت و گفت:

- می فهمی چی داری می گی؟ بیماری کدومه؟ تو باید این فکر و خیالات واهی و باطل و از سرت دور کنی. بیماری رفت پی کارش، دیگه بیماری واسه تو وجود نداره. می دونی چیه؟ از دیشب تا حالا صد بار به خودم لعنت فرستادم ای کاش نمی داشتم تو به این مجلس بیای. روح لطیف و حساس تو طاقت و تحمل این مجلس رو نداشت. تو باید من رو ببخشی که مجبور شدی به خاطر من فشار

این مجلس را تحمل کنی.

مهربانی شهاب کم کم خلع سلاح می کرد. چیزی نمانده بود تا قفل زبان و دلم را بگشایم. چقدر مایل بودم که سر به شانه های پهنش بگذارم و بگویم چه بر سرم آمده و او با سخنانش دلداریم دهد و آرامم کند. ولی در نیمه راه باز چشمهای مریلا جلوی رویم سبز شد و دست رد به خواسته دل زدم و گفتم:

- این مریضیه؟ مرگ مال همه است. بالاخره دیر یا زود می رسه. باید همیشه آماده بود.

نگاه نگران شهاب را روی خود احساس می کردم. افکارش را می توانستم بخوانم و بفهمم که چنان استنباط کرده که من با شرکت در چنین مراسمی به یاد حال و روز خودم پس از مرگ افتاده ام و روحیه ام را از دست دادم. من هم به ظاهر برای آنکه بتوانم او را از زندگیم کنار بزنم به او در گسترش این افکار باطل کمک کردم. نگاه نگرانش قلبم را سوزاند و طبق معمول اشک را سرازیر کردم و گفتم:

- ببخشید که ناراحتون کردم. خب می دونی مرگ حقه ولی تصور بعد از اون یا اینکه بدونی چقدر کم وقت برای زندگی کردن داری خیلی سخته. کلافگی در رفتار و اعمال شهاب کاملاً واضح و آشکار بود. از جا بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- بسته متین! از مرگ و حق و بعد از مرگ دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. زود باش بلند شو. دکتر امروز صبح سر میز صبحانه به همه گفت که باید به یه سفر دسته جمعی بریم، به نظر من هم این سفر هر چه فوری تر باشه بهتره. قرار شد برای پس فردا واسه همه بلیط مشهد بگیره و بریم یه آب و هوایی عوض کنیم و برگردیم. این اتفاقات چند روزه روی اعصاب همه ما تأثیر بد گذاشته. بلند شو عزیزم تو از همه بیشتر به این سفر احتیاج داری.

اولین قدم در اجرای تصمیمم را برداشتم و بی توجه به دست شهاب که به

طرفم دراز شده بود با احتیاط از زیر لحاف بیرون آمدم و از جا بلند شدم و گفتم: - ممنون که به فکر من هستید ولی من حال و وضع درست و حسابی ندارم. دلم می‌خواد تنها باشم و به خود فکر کنم. حقیقتش از شلوغی و هیاهو خسته شدم. این افراد همه طالب شادی هستند پس چرا من با ناراحتی و غم معذبشون کنم. من که دست خودم نیست، زدیم و یه دفعه حالم خراب شد اون وقت چی، همه می‌شن اسیر من و از تفریح و برنامه خودشون هم عقب می‌مونن. شماها با هم برین و خوش بگذرونین. واسه من هم تو حرم دعا کنید.

سنگینی نگاه شهاب دست از سرم برنمی‌داشت. دستی را که به طرفم دراز کرده بود روی هوا معلق مانده بود و خیره به من که حتی نیم‌نگاهی هم به طرف او نمی‌کردم ایستاده بود و به اراجیفم گوش می‌داد. در درونم غوغایی برپا بود اما به ظاهر بی‌توجه به آن یک لحظه از کنار آینه رد شدم و خودم را در آن دیدم. از دیدن چهره‌ام در آینه که برای اولین بار جلوی شهاب بدون کلاه یا روسری مانده بودم چنان هول کردم که فریادی زدم و دستها را روی سر گذاشتم و به دنبال کلاهم گشتم.

شهاب کلاه را که کنار تخت بر روی دسته مبل بود برداشت و رو در رویم استاد و دست زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را به طرف خود گرفت و گفت: - متین تو خوبی؟ چت شده. یه جورایی حرف می‌زنی، نکنه قول و قرارمون یادت رفته.

دست روی سرم گذاشتم و به زمین خیره شده بودم. خیلی خوب می‌دانستم که حال خوبی ندارم. کلاهم در دست شهاب بود و من لحظه به لحظه از این‌او که مرا در چنین وضعیتی دیده در حال آب شدن بودم. شهاب دستانم را از روی سر جدا کرد و کلاهم را روی سرم گذاشت و صورتم را در دست گرفت و ملایم و مهربان گفت:

- برای چی داد زدی؟ مگه غریبه‌تو اتاقه که تو رو بدون سرپوش ببینه. تازه

به نظر من بدون کلاه خیلی بامزه و شیرین تری. می دونی آدم یاد پسر بچه های شیطان دبستانی می افته. حالا هم زود باش و خودت رو لوس نکن و مثل یه دختر خوب آماده شو بیا پایین صبحانه بخور. قراره امروز همگی با هم بریم و یه گشتی دور و اطراف تهران بزنیم.

دهان باز کردم تا مخالفت کنم که انگشت سبابه شهاب زبانم را بست و گفت: - ناراحت نباش اجازه شما از مارد محترمتون گرفته شده، ضمناً محض اطلاع بگم که مهدی و شهاب هم همراهمون میان. متین ببین امروز چه روز سختی من بیچاره در پیش دارم. با وجود مهدی نمی تونم نزدیکت بشم، نمونه که الانش هم به بهانه لی لی بود که یه گریزی زیر اون نگاه معنی دارش زدم و اودمم بالا. می دانستم که رابطه خوبی با مهدی دارد و از سر خوشی و خنده است که این حرفها را می زند، شهاب وادارم کرد که حرفهایش را بپذیرم ولی من مصر به مخالفت با او بودم.

- گفتم که دلم می خواد تنها باشم. تنهای تنها، بدون هیچکس می خوام برم خونه. امروز هم اصلاً حوصله گشت و گذار رو ندارم.
جدی شد و پرسید:

- چرا؟ من باید دلیل این کارهای تو رو بدونم.
شانه ای بالا انداختم و روی تخت نشستم و گفتم:
- دلیلش فقط و فقط برای خودم مهم هست و بس من باید بیشتر فکر کنم. احتیاج به فکر کردن دارم، به خودم، زمانی که در دست دارم، به تو، به لی لی، به همه چیز، به...

نگاه ثابتش را از روی صورتم برنمی داشت. صندلی میز آرایش سالومه را جلوی رویم گذاشت و نشست و آرنجها را به زانو تکیه داد و خود را به طرفم خم کرد و سرش را نزدیک به سرم که پایین انداخته بودم کرد و گفت:
- احتیاج به چی داری؟ به زمانی برای به تصویر کشیدن صحنه هایی که به

قول خودت حق هر آدمی هست حالا دیر یا زود. با به تصویر کشیدن اون صحنه ها چه چیز عایدت می شه. چی کار می تونی بکنی. خودت رو آماده کنی و ساکت و منتظر بشینی یا جلوش رو بگیری. متین! عزیز دلم، کوتاه بیا چرا خودت رو با این افکار اینقدر آزار می دی. چرا تا این اندازه خودخوری می کنی. تو باید امیدوار باشی و مقاوم و پر قدرت باشی. تنهایی برای تو خوب نیست، تو باید با جمع باشی. دور و اطراف آدمهای شاد باشن و تفریح و گردش کنی تا این افکار باطل تو مغزت راه پیدا نکنه.

اصرارم بی فایده بود. شهاب قدرت استدلالش از من خیلی قوی تر بود. سر به زیر انداختم و هیچ نگفتم. شهاب باز هم ادامه داد و این بار مهربان تر از همیشه گفت:

- متین لطفاً بیا. به خاطره هر کسی که برات عزیزه بیا. خواهش می کنم. به خدا برات خوبه. روحیت عوض می شه.

لی لی تا آن لحظه زیر لحاف مانده بود و مجادله بین و شهاب را نظاره گر بود. با شنیدن جمله آخر شهاب به سرعت از زیر لحاف بیرون آمد و خود را به گردنم آویزان کرد و با التماس گفت:

- متین بیا... متین بیا خواهش کرد بیا، برای من بیا.

سر بلند کردم و او را در آغوش کشیدم و گفتم:

- باشه به خاطر تو میام.

شهاب سری تکان داد و گویی به لی لی حسادت می کند گفت:

- باشه، فقط به خاطر لی لی میای! اشکالی نداره، تو فقط بیا حالا خاطرش

باشه به کنار، ما قبولت داریم. ولی راستش رو بخوای به این دختر کوچولوی شیرین زبان حسودیم می شه. بچه ها من می رم پایین شما هم زود بیاین. می بینی تو را به خدا یک ساعت صغری و کبری خوندم مخالفت کردی ولی با یه جمله لی لی فوری قبول کردی. باشه متین خانم، این شد رسم نمونه دیگه؟

شهاب با خنده دستی بر سر لی کشید و اتاق را ترک کرد. با رفتن او، لی را تنگ در آغوش فشردم و بر سر و رویش مشتاقانه بوسه زدم. لی لی گویی متوجه حالم شده بود گفت:

- متین مگه تو با من قهر بود.

موهایش را بوییدم و گفتم:

- نه عزیز دلم. تو ماه منی، مگه آدم با ماهش قهر می کنه.

خندید و دست به کمر زد و گفت:

پس چرا پیش ددی عمو منو نبوسید.

لی بدون جواب من انگشت سبابه تکان داد و گفت:

- آها... حالا فهمید، چون ددی عمو با من حسودی کرد تو مرا نبوسید.

از استدلال کودکانه اش از خنده ریشه رفتم و آن روز بنا به میل شهاب و لی همراه گروه شدم و تا پایان شب سنگینی نگاه شهاب که با حضور مهدی و دکتر مسرت تنها مرا زیر نظر گرفته بود را حس کردم و هیچ به روی خودم نیاوردم که وجود او را در جمع احساس می کنم.



شب پس از خداحافظی از جمع طبق معمول گذشته لی لی با من به منزلمان آمد تا روز پرواز مشهد باز هم در کنار من باشد.

صبح روز سفر به مشهد مقدس فرا رسید. چقدر آرزو داشتم به این سفر و به پابوس اما رضا بروم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. در آخرین ثانیه های حرکت برای مهدی کار مهمی پیش آمد و به علت یک مسابقه از پیش تعیین نشده مجبور شد در تهران ماندگار شود. و من تنها همراه با خانواده دکتر مسرت راهی سفر به شهر مقدس مشهد شدم.

سالن فرودگاه شلوغ بود و پر از سر و صدا. همگی شاد و سر حال بودند و

بالاخص شهاب که پیدا بود با نیامدن مهدی سر حال تر هم شده بود. هواپیما سر ساعت مقرر و بدون تأخیر بر فراز آسمان تهران به حرکت درآمده و ساعتی بعد بر زمین پاک و مقدس که هر جای آن بوی عطر و تبرک می داد فرود آمد.

پس از پیاده شدن از هواپیما و مستقر شدن در هتل به اتفاق بقیه به حرم رفتیم. با ورود به آستان امام رضا هر یک وجود دیگری را از یاد برده و محو زیبایی و جلال و شکوه آستان شد. چنان غرق دعا و راز و نیاز شده بودم که بی توجه به بقیه و جلوتر از همه به طرف صحن مطهر امام به راه افتادم. در راه برای خود حرف می زدم و راز و نیاز می کردم و اشک می ریختم. وجود همه را از یاد برده بودم. برایم مهم نبود کسی چه می گوید و چه می کند. لحظه ای به خود آمدم و دیدم همه حالی همچون من دارند. خیره به گنبد زرین چشم دوخته و اشک از چشمانشان جاری است؟ حرم شلوغ و پر از جمعیت بود. سهیلا که با دیدن چنین صحنه ای به وجد آمده بود با هیجان در گوشم گفت:

- وای متین جون، اینجا رو ببین. احساس می کنم دارم پرواز می کنم. دلم می خواد لا به لای این خانمهایی که مثل موج دور حرم بالا و پایین می رن برم و قاطی اونا بشم. من که رفتم.

نگاهی به سهیلا خواهر سالومه که گونه هایش از شدت هیجان سرخ شده بود کردم و گفتم:

- ولی اینجا خیلی شلوغه، نگاه کن جمعیت داره از سر و کول هم بالا می رن. اتاقی که حرم داخلشه که سوزن بندازی راه نیست، ممکنه داخل این جمعیت خفه بشیم. من شنیدم اما خودش هیچ راضی به این طریق زیارت نیست و از راه دور هم زیارت کنیم صدامون رو می شنوه.

زن بغل دستی ما که گویی متوجه من و سهیلا بود خودش را داخل صحبت ما کرد و گفت:

- می خواین بیان جلو و ضریح را بگیرین.

من و سهیلا نگاهی به هم کردیم. به نشانه مثبت سر تکان دادیم. زن لبخندی زد و گفت:

- بیاین که امام شما را طلبیده من جلو میرم و شما هم صلوات بفرستید و دنبالم بیاین. می بینید که چطور راه براتون خود به خود وا میشه. زن ناشناس صلوات گویان جلو رفت و من و سهیلا هم همچون مسخ شدگان در مسیری که او جلو می رفت با فرستادن صلوات جلو رفتیم و لحظه ای خود را دیدم که ضریح را محکم گرفته و اشک می ریزیم، بلند بلند بدون خجالت از بقیه با امام درد دل می کنم. از امام خواستم که فکر و یاد شهاب و لی لی را از ذهنم دور کند و مرا در این راه پر خطر کند سازد و هر چه به صلاحم است همان را مسیر راهم سازد.

ساعتی که همچون باد برای همگی ما سپری شد گذشت و همگی با دلی سبک و روحی آرام به هتل بازگشتیم. سهیلا که از بس گریه کرده بود چشمانش سرخ و پف دار شده بود، رو به محمود کرد و گفت:

- محمود دیدی چه عظمتی داشت! باور کردنی نبود. به خدا اگه بدونید بچه ها شاید من و محمود نصف بیشتر کشورهای دنیا را دیده باشیم و از هر کدوم از سفرهامون هم کلی لذت برده باشیم ولی تا امروز با این سفر و زیارت همه از یادم رفت. احساس می کنم سبک شدم. من یه پیشنهاد دارم، موافقید این سه روزی که اینجا هستیم هر شب بریم حرم زیارت کنیم؟

حرف در دهان سهیلا مانده که بود که همگی یک صدا موافقت خود را اعلام کردند. لی لی سر به روی پایم به خواب رفته بود. نازنین کنارم نشسته بود و موهای لی لی را نوازش می کرد و گفت:

- وقتی دعا می خوندم. نمی دونم چرا تو و لی لی از جلوی چشمانم دور نمی شدید. خیلی براتون دعا کردم.

نگاه سرشار از مهرم را به او دوختم و گفتم:

- شما محبت دارید، ممنونم.

لبخندی زد و گفت: وقتی اومدیم ایران حس می کردم بدبخت تر از من وجود نداره. یه سوء تفاهماتی توی زندگیم به وجود اومده بود که خدا رو شکر با درایت پدر و کمکهای شهاب ختم به خیر شد. امشب کنار حرم به خودم قول دادم که دیگه دچار سوء تفاهم نشوم و برای خوشبختی تلاش کنم و کاری کنم که بقیه از وجودم احساس رضایت و شادمانی کنند. الان احساس می کنم خوشبخت تر و سبکبال تر از من وجود نداره. می دونی متین، عشق خیلی شیرینه البته تلخ هم هست، ولی خب، رسیدن به هر مطلوبی سختی هم داره. عاشقی خوبه تا زمانی که مطمئن باشی معشوقه هم تو را می خواد امان از روزی که دچار شک و تردید باشی آن موقع تازه اول بدبختی و گرفتاریهاته. متین عزیزم، وقتی اومدی جلوی چشمم از ته دل برات دعا کردم که یه عشق پاک و سالم به سراغت باید و با هم خوشبخت باشید.

به چشمان مهربانش خیره شدم و عمق محبتش را درک کردم و گفتم:

- متشکرم نازنین جون، خیلی ممنونم.

سعید آمد و کنار نازنین نشست و دست دور شانه او حلقه کرد و گفت:

- با متین خانم خلوت کردی.

نازنین به سرعت اشک از گوشه چشمش را پاک کرد و با لبخند به طرف سعید برگشت و گفت:

- الهه خوابید؟

- بله، خیلی زود خوابش برد.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت:

- دخترکم براش باور کردنی نبود، همش سؤال می کرد. می دونم که این زیارت خوب تو خاطرش می مونه.

سعید صحبت نازنینو ادامه داد و گفت:

- الان باور می کنم که ما ایرانیها هر جا بریم و هر کاری بکنیم باز هم ریشه های عمیقی تو وجودمون هست که از بیخ کندن نیست. بگذریم از کسانی که هیچ چیز و هیچ کس رو قبول ندارن که من شک دارم. چون احساس می کنم اونا هم ته ته قلب و عقل و احساسشون به مبدا ای چیزی، وابسته هستند ولی راهشون بن بست شده است. راستش من هم مثل نازنین احساس می کنم اندرونم دچار یه تحول شه. سبک شدم. بی اختیار و بدون خجالت از اون همه مرد گریه کردم و دعا کردم. نمی دونم معنی این چیه؟

از احساس پاک سعید خوشم آمد و به روی نازنین لبخند زد و گفتم:

- خدا را شکر. من خیلی خوشحالم که می بینم با اینکه شما سالهاست خارج از کشور زندگی می کنید ولی هنوز اعتقاد و ایمان تو وجودتون باقی مونده. من از ته دلم برای شما و نازنین جون آرزوی خوشبختی می کنم.

سه روز از استقرارمان در شهر مشهد می گذشت و ثانیه ها و لحظه ها به دنبال هم می دوید و من می دانستم که مجال بیشتری ندارم تا از وجود لی لی بهره ببرم. در طی آن مدت کمتر شهاب را تحویل می گرفتم و مدام خود را با جمع درگیر می ساختم تا با او تنها نباشم.

نگاه های شهاب و لبخندهای معنی دارش دست از سرم برنمی داشتند. می دانستم که خود را آماده ساخته تا هنگام بازگشت به تهران موضوع ازدواجمان را علنی سازد و به فکرش خطور هم نخواهد کرد که نظر من تغییر کرده.

صبح روز مراجعت به تهران بود و همگی برای آخرین بار به زیارت آستان قدس رضوی رفته بودیم و پس از کلی دعا و نیایش از امام رضا طلب دیدار دوباره کرده و از داخل حرم بیرون آمده و وارد صحن شدم و برای آخرین بار در طی آن سفر به دور تا دورم نگاه کردم. چقدرم دلم می خواست ساکن همان صحن مطهر می شدم و شب و روزم را در همان آرامشی که با حضور در این مکان به من دست می داد سپری کنم. غرق در دنیای خودم بودم که صدای

شهاب آرام در گوشم نجوا کرد.

- زیارت قبول بانو، بنده حقیر سراپا تقصیر آستان خودتونو هم دعا کردید.
یا نه قابل نبودیم.

چادر را روی سر مرتب کردم و بدون نگاه به او گفتم:

- من همه را دعا کردم، البته اگر قبول باشه.

- مگه میشه دعای یه آدم که قلبش به زلالی آبه و پاکی آسمون قبول نشه.

پوزخندی زدم و خود را آماده ساختم و گفتم:

- ولی آب صاف هم خیلی وقتها گلی و کثیف میشه، آسمون هم همیشه

صاف نیست و خیلی وقتها پر از ابرهای سیاه میشه. چرا اون طرف قضیه را نمی

بینید؟

اخمی کرد و گویی متوجه کلامم نشده رودرویم ایستاد و گفت:

- بله وجود داره ولی اون روی دیگه سکه است. تو روی صاف و دپاکه سکه

هستی، چرا این حرف را زدی؟

سینه ای صاف کردم و نفسی عمیق کشیدم و با تمام قوا نیروم را جمع کردم

و دل به دریا زدم و گفتم:

- من باید با شما صحبت کنم. ولی نه اینجا باشه تا یه وقت مناسب.

چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

- چه صحبتی؟

- خب... خب می دونید من خیلی فکر کردم... می خوام بگم که... می خوام

بگم که... یعنی اینکه تصمیمم عوض شده.

لرزش صدایش را به خوبی حس کردم:

- چرا؟ مگه چی شده؟

ایندبار خودم هم می لرزیدم ولی راهی بود که در آن قدم گذاشته بودم و

باید تا پایانش طی می کردم.

- خب... خب می دونید من اون شب، تو رستورانو میگم. زیادی احساساتی شده بودم. حالا که بیشتر فکر کردم می بینم که...

حرفم را قطع کرد و با اندک خشونتیی که از صدایش موج می زد گفت:
- اینجا جاش نیست، من باید با تو حرف بزنم.

شهاب این را گفت و گوشی همراهش را برداشت و کمی دورتر از من اندکی با آن صحبت کرد و با عصبانیتی که تا آن روز در او ندیده بودم گفت:
- دنبالم بیا.

تپش قلبم دست از سرم برنمی داشت. احساس می کردم اگر دهان باز کنم هر آن ممکن است قلبم از دهانم بیرون افتد. شهاب بدون توجه به حالم جلوتر می رفت و من هم از ترس آنکه در شلوغی و ازدحام جمعیت گم نشوم به دنبالش روان شدم. به ساعت نگاه کردم نصف روزی بیشتر به زمان پروازمان نمانده بود. از حال شهاب فهمیدم که چشم به روی همه چیز بسته و به عاقبت کار اندیشیده. او با گامهای بلند جلوتر از من از صحن خارج شد و مرا که به نفس نفس افتاده بودم که دنبال خود می کشید. به دنبال شهاب می دویدم تا به او برسم. لحظه ای به خود آمدم و دیدم که بیش از آن قادر به راه رفتن نیستم و دست به دیوار یکی از مغازه ها تکیه دادم و دست دیگر بر قفسه سینه گذاشتم و هر چه سعی کردم نتوانستم شهاب را صدا بزنم. صدا در حلقومم خفه شده بود و زبان در دهانم نمی چرخید. قدرت حرکت از زانوانم گرفته شد و بی اختیار در برابر عجز و ناتوانی جسمی که قوایم را به تحلیل برده بود اشک از چشمانم سرازیر شد و زن میانسالی که همراه با پسر بچه ای مشغول خرید از مغازه بود توجهش نسبت به من جلب شد و خرید را رها کرد و کنارم زانو زد و دست روی گونه ام که داغ و خیس از اشک و عرق بود گذاشت و گفت:

- چی شده جونم، حالت خوبه؟

از لهجه شیرین بندری و رنگ پوست تیره اش فهمیدم که باید از دیار جنوب

یا فارس باشد. از مهربانی و نگاه گرم و مهربانش دلم گرفت و دست به طرف شهاب که جز کت و شلوار یشمی رنگش آثار دیگری از او دیده نمی شد گرفتم و با صدایی که به زحمت از حلقم خارج میشد گفتم:

- اون آقا را صدا بزنید.

رد انگشتم را گرفت و دست را سایبان چشم کرد و با همان لهجه شیرین گفت:

- کدوم آقا مادر! اینجا تا دلت بخواد آقا فراوونه.

دست روی قفسه سینه گذاشتم و با تمام قوا گفتم:

- قدش بلنده. کت و شلوار یشمی پوشیده. موهاش مشکی رنگه، شهاب صداش بزنید.

زن ناشناس تمام اطلاعات مرا به پرسش داد و او را به دنبال شهاب فرستاد. چشمها را بستم و بدون خجالت از موقعیتی که در آن بودم و نگاه های مردم شروع به اشک ریختن کردم. انگشتان او را حس کردم که صورتم را به بالا گرفت و اشک از چهره ام پاک کرد و گفت:

- با هم اختلاف دارید که ولت کرد و رفت.

چشم باز کردم و بینی بالا کشیدم و سر تکان دادم و گفتم:

- نه!

اخمی کرد و با ملایمت گفت:

- ...! پس چطور ولت کرد و رفت؟ شاید ناراحتش کردی. کلافه اش کردی. چطور رفت و نیگاهم نکرد ببینه دنبالش روانی یا نه؟

سر تکان دادم و گفتم:

- تقصیر از منه، اون خیلی خوبه ناراحتش کردم. خسته و کلافه اش کردم بدتر از این حق منه، اون تقصیر نداره.

- وا مادر مگه آدم عاقل ماه غسلشو به خاطر بچه بازی خراب می کنه. حیف

تو نیست به این قشنگی و خانمی از این کارا بکنی. نه دخترم، تو تقصیر نداری.
می خوای مطمئن بشی می حوادث یا بیراهه میری، درست گفتم؟
نگاه خیره و متعجبم او را به خنده وا داشت و گفت:

- نترس گلم، همه اولش همین حس و حالو دارن. سالها بعد به این روز و
حالت می خندی و خودت یکی دیگه رو نصیحت می کنی. حالا هم خانم باش و
وقتی آمد خودتو لوس نکن و اذیتش نکن.

چند دقیقه ای طول کشید تا شهاب هراسان خودش را به ما رساند و به دور
از پرده پوشی نفس زنان کنارم نشست و درحالیکه به تک تک اجزای صورتم
نگاه می کرد گفت:

- متین خوبی؟ چی شد؟ منو ببخش فکر کردم پشت سرم داری میای. باور
کن دست خودم نبود. عزیزم چطور حالت بد شد؟

مهربانی شهاب و نگاه نگرانش قلبم را مالامال از عشق او کرد. سرخی چهره
اش و عرقی که بر پیشانیاش نشسته بود وجودم را به آتش کشید و بدون آنکه
حتی یک کلمه جواب سئوالهایش را بدهم سر به دیوار تکیه دادم و چادر را روی
صورتم کشیدم تا او اشکم را نبیند. صدای زن همراهم را شنیدم که دستم را در
دست گرفته می گفت:

- چیزیش نیست، یه کمی خسته شده. اینجا کنار دیوار وا رفت و من کنارش
موندم و فرستادم تا پسر بیاد پی شما. نترسید چیز مهمی نیست. ضعف کرده.
کمک کنید بلند بشه با هم برید هتلتون یه کمی استراحت کنه زود خوب میشه.
صدای شهاب را می شنیدم که از زن سپاسگزاری می کرد و می گفت:

- ببخشید خانم مزاحم شما شدیم. محبت کردید به خانم کمک کردید.
- این حرفها نیست برادر. ما همه با هم خواهر و برادریم باید به داد هم
برسیم. البته به من ربطی نداره ولی حیفه این ساعتیهای خوبو که برنمی گرده از
دست بدید. پسر من از مردم دختر گرفتی پس مراقبش باش. نازش بکش اما

لوشش نکن. اون احساس غریبی می کنه، تو باید کاری کنی تا با تو خو بگیره. باید براش مثل پدر باشی، خواهر و برادر باشی، از همه مهمتر عشقش بشی. به اون فرصت بده. خودش می دونه که باید با تو راه بیاد، پاشید برید به امون خدا و به شیطان هم لعنت بفرستید.

به کمک شهاب و زن ناشناس از زمین بلند شدم و او چادرم را روی سرم مرتب کرد و گفت:

– قدر لحظه ها رو بدون، مردت آدم خوییه من آدمها رو خوب می شناسم. اون صادق و دوستت داره پس رنجش نده و روزگار رو به کامتون تلخ نکن. برو دخترکم، برو و دست خدا به همراهتون.

شهاب با تشکر فراوان از زن ناشناس اتومبیلی دربست کرایه کرد و کمک کرد تا سوار شوم و خودش در سکوت کنارم نشست تا اینکه اتومبیل به پارک بسیار بزرگی که نامش را نمی دانستم رسید و شهاب خواست تا پیاده شویم. به تبعیت از او و با حال خرابی که داشتم از ماشین پیاده شدم و همگام با او وارد محوطه پارک شدیم. شهاب گوشه ای دنج و خلوت پیدا کرد و روی نیمکتی نشست و من به فاصله از او نشستم.

چند دقیقه گذشت تا شهاب رو به من کرد و با جدیت پرسید:

– ساکتی. گفתי حرف داری، خب بگو من منتظرم.

مثل خودش تلخ و گزنده جواب دادم:

– من حرفی ندارم هر چی بود تو حرم گفتم.

– خب من چیزی نشنیدم دوباره بگو.

جدی و عصبانی بود. انگار نه انگار همان شهابی بود که از نگاهش عشق و محبت می بارید و مهربانیش دلم را لرزه می انداخت. از حالت نگاه و طرز رفتارش ترسیدم و در برابر جدیتش کم آوردم و با هول و هراس گفتم:

– گفتم که اون شب تو رستوران احساساتی شدم و به قولی که به شما دادم.

بعدش کلی فکر کردم دیدم خطا کردم حالا هم پشیمونم.

سرد و بیروح به نقطه ای در دور دستها خیره شد و یک کلمه پرسید:

- چرا؟

از لحن برخورد و سردی کلامش چنان خود را باختم و عصبانی شدم که فریاد کشیدم و گفتم:

- چرا نداره؟ واسه چی می پرسید چرا؟ خودتون بهتر از همه می دونید منو برای چی می خواهید. قبلاً هم هزار بار گفتم من سالم نیستم عمر درازی به دنیا ندارم. زشتم، بیریختم، نه مو دارم و نه ابرو و نه مژه، شبیه اسکلتی هستم که روی صورتش یه پرده گوشت و پوست کشیده شده باشد. من هیچ نکته مثبتی ندارم که بتونم توجه مردی مثل شما رو به خودم جلب کنم پس انتخاب من از طرف شما به خاطر چی می تونه باشه جز اینکه دلتون برام سوخته و یا از اون مهمتر لکه خوبی برای دخترتون پیدا کردید!

یک لحظه سکوت کردم و خشم نگاه شهاب را به جان خریدم و کم نیاوردم و با ته صدایی که می لرزید گفتم:

- فکر کردی اینقدر ابله هستم که باور کنم از ته دل عاشقم هستی. عاشق چی؟ سرطانم، سر کچلم، یا بچه دار نشدنم. می دونی یه عمر با یه آدمی که زندگیش به مویی بنده زندگی کردن یعنی چه؟ می دونی یک عمر حسرت در آغوش کشیدن کودکی که از خون خودت باشه چقدر سخته؟ من شانس بچه دار شدنم یک در هزاره، شیمی درمانی همه چیزمو گرفته، حالا اومدی که چی بگی. من حتی پرستار مطمئن و خوبی هم برای لی لی نیستم. دیدی که ممکن بود تو اون شب مجلس ختم بچه از دستم بیفته و خدای نکرده بلایی سرش بیاد. شهاب خان دست از سرم بردارید. تو جوون و سالم هستی. برو به زندگیت برس و بذار منم تو لاک خودم باشم. این طوری واسه هردوتامون بهتره؟ وجود لی لی و امید به عشق چند روزه شما تو همین سه هفته خاطرات خوبی را برای من بعد از

شیمی درمانیم رقم زده. حالا هم بذارید با یاد همون روزها خوش باشم. شهاب خان شما لایق همسری هستید که زیبا و سالم باشه، مطمئن باشید مثل من کم نیستند که عاشق لی لی شما بشن و برای او مادری کنن و همسر مناسبی هم برای شما باشن. غصه لی لی را هم نخورید. بچه ها زود همه چیزو فراموش می کنن. باور کن من ترحم نمی خوام. نمی خوام یه عمر فکر کنم به خاطر دلسوزی با من ازدواج کردی. به خاطر اینکه معنی شکست عشقی را می دونستی و می خواستی جوانمردانه خاطره یه عشق شیرین و دوست داشتنی را تا قبل از مرگم برام به وجود بیاری. حرف منو بفهم. من دلم نمی خواد پس از چند سال وقتی سختی و مشکلات زندگی با من برات رو شد ظاهر سازی کنی و روزی هزار بار ته دلت به خودت بد و بیراه بگی که چه اشتباهی کردم. باور کن من عاشق لی لی هستم. شاید اگه از عاقبت کار نمی ترسیدم پیشنهاد شما را که بهترین شانس زندگی من بود با جان و دل پذیرا می شدم و تا زنده بودم برای لی لی مادری می کردم. ولی...

گریه امانم نداد و صورت را در پناه دستها پنهان کردم و زار زار گریستم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت و شهاب غم بار و عصبانی ولی با تن صدایی آرام شروع به صحبت کرد. گویی که با خود نجوا می کند.

- منو به بازی گرفتی؟ بازیچه دست تو شدم. بازیچه ای که برای انتقام از عشق شکست خورده ات خوب سر راهت قرار گرفت. تو بچه ای، خیلی بچه و من متأسفم که روی تو حسابهای زیادی باز کردم. تو بچه ای هستی که در یک چارچوب ذهنی که برای خودت ساختی دست و پا می زنی و بیرون از این چارچوب رو نمی بینی. متین تو اشتباه می کنی، اتفاقاً بر عکس اون چیزی که فکر می کنی و خودت میگی دلت می خواد بهت ترحم بشه نازت کنند و لوست کنند، برن و بیان و قربون صدقه ات برن، ولی من اینو نمی خواستم. تو میگی به خاطر لی لی. بله، خاطر لی لی هم می تونه دلیلی برای انتخاب تو باشه ولی نه یه

انتخاب صد در صد بلکه شاید ده درصد اون. متین من واقعاً برای خودم و احساسم متأسفم با تمام وجود دوست داشتم، چون فکر می کردم همدیگر رو می فهمیم و درک می کنیم و می تونیم خلاء های همدیگر رو پر کنیم. اما اشتباه کردم. تو می خوای همیشه به مرحم داشته باشی نه اینکه مرحم باشی. همه چیز داری و به خودت شک داری. بدبین شدی. تقصیر هم نداری. تا این عینک بدبینی روی چشمت هست هیچ جا را روشن و خوب نمی بینی. خیلی سعی کردم تا باورم کنی، تا دوباره امیدوار باشی، تا به خودت اطمینان پیدا کنی. همه جوره باهات راه اومدم ولی حالا می فهمم اشتباه کردم. شاید اینها همه بهانه باشه و تو از من خوست نیامده باشه و من بخوام که به زور خودمو بتو تحمیل کنم. اشتباه از من بود، نباید از اول این همه سماجت به خرج می دادم. منو ببخش، حرف تو درسته. ما به درد هم نمی خوریم. من خیلی دوست دارم و این عیب و ایرادها را در تو ندیدم. ترجمه با احساس کتابتو خوندم و فکر کردم خیلی دنیا دیده شدی. حالا که معنی غم و غصه را فهمیدی مثل آهن آب دیده شدی، ولی افسوس که اشتباه کردم. کاری که من کردم شاید کمتر مردی انجام بده. من از عمق احساسم، از تنهایی و خستگیم برات گفتم. به خودم در اوج غم و غصه نوید رسیدن روزهای با هم بودن و پر از شادی را دادم ولی چقدر احمقانه و ساده لوحانه خودمو خام کردم. متین تو هنوز اینقدر بچه و خامی که معنی عشق واقعی را با به عشق ظاهری تشخیص نمیدی. عیبی نداره عزیزم، بازم میگم منو ببخش که تو این مدت فکر و ذهنتو آشفته کردم و باعث ناراحتیت شدم.

قلبم از حرکت ایستاده بود و با تعجب به دهانش چشم دوخته بودم و پلک برهم نمی زدم. شهاب از جا بلند شد و پشت به من ایستاد و گفت:
- فکر نمی کردم بعد از جولیا هیچوقت عشق به سراغم بیاد. زنهای زیادی اومدن و رفتن ولی من هیچکدامو ندیدم تا اینکه تو اومدی، یکی مثل خودم

شکست خورده و ناکام، چقدر خوشحال بودم که تو هم مثل من راضی نمیشی دوباره روزهای تلخ گذشته تکرار بشه و قدر همدیگر را خوب می فهمیم. احمق شدم. خام شدم. عقلمو از دست دادم و از یک ناحیه دوبار زخم برداشتم. حالا که فکر می کنم می بینم تقصیر تو نبود، این من بودم که یک پارچه آتش شده بودم و تو همیشه جدی و سرد بودی. متین بالاخره یکی پیدا شد که بتونی انتقام عشق مسعودو ازش بگیری.

قلبم در سینه قرار و آرام نداشت. دلم می خواست فقط و فقط فریاد بکشم و به زمین و زمان شکوه کنم. من که در حسرت نگاه محبت آمیز شهاب می سوختم باید همچون کوه یخ رودرویش می نشستم و فقط سرمای ظاهری درونم را بر او ساطع می کردم. سکوتم او را به صحبت واداشت و رودرویم ایستاد و گفت:

- من از ایران می روم ولی یادت باشه من از ته دل دوستت داشتم. به خاطر همه دلایلی که برات گفتم می خواستم، حالا هم از نظر من همه چیز تموم شد، متأسفم که اذیتت کردم. امیدوارم این بار به خاطر لی لی هم که شده دوستان خوبی برای هم باشیم.

شهاب نگاه غمدارش را از صورتم برداشت و به راه افتاد و من هم با گامهای لرزان به دنبالش به راه افتادم و در برابر دیدگان بقیه هر یک به اتاق خود رفته و عازم بازگشت به تهران شدیم. چشمان قرمز و متورم من و چهره عبوس و درهم رفته شهاب بقیه را به سکوت واداشت. گویی وجودم را در جمع نادیده گرفته بودند و با این کار می خواستند احساس آرامش کنیم. حتی سالومه هم چیزی نمی گفت و ساکت بود و سعی داشت تا کاری کند که لی لی باعث آزارم نشود. ولی من بر خلاف او مشتاق بودم تا لی لی را در ساعات باقی مانده در آغوش بفشارم و با او خداحافظی کنم.

هواپیما به سمت آسمان تهران اوج گرفت و از لا به لای ابرهای سفید می

گذشت و من سر بر صندلی تکیه داده و از پنجره کوچک کنارم به آسمان آبی خیره شده بودم. می دانستم که اشکهایم بی اختیار از گونه ام جاری شده و برایم مهم نبود که دیگران چه فکری در موردم خواهند کرد. لی لی کنارم نشسته بود و در سکوت خود را با عروسک زیبایی که شهاب برای او خریده بود سرگرم می ساخت. می دونستم که همه جسته و گریخته بویی از قضایا برده اند و به روی خودشان نمی آورند.

نفهمیدم چقدر طول کشید تا هواپیما روی زمین نشست و همگی از آن پیاده شدیم و پس از تحویل بار در فرودگاه من از بقیه خداحافظی کرده تا به همراه مهدی و مادر و شهلا که به دنبالم آمده بودند راهی خانه شوم. هنگام خداحافظی با شهاب در زیر نگاه سنگین او زیر لفظی خداحافظی کردم و از کنارش رد شدم و کنار لی لی ایستادم و او دستم را گرفت و رو به شهاب کرد و گفت:

– ددی عمو من با متین رفت پیش مامی.

شهاب جلو آمد و دست آزاد لی لی را گرفت و او را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

– نه عزیزم، این دفعه نه! متین خسته شده می خواد کمی استراحت کنه. ما هم باید بریم خانه آقای دکتر تا برای رفتن به خونه خودمون آماده بشیم. می دونی که بتی منتظرته.

لی لی با تعجب به شهاب نگاه کرد، گویی هیچ فکری نمی کرد که روزی فرا برسد و او از من جدا شود. بغض راه گلویم را بست. وای که چقدر اشک ریختم ولی چاره ای نبود، تنها تسکین اندکی بود که قلب زخم خورده ام را آرام می کرد.

– ولی من خانه نیامد. من متین خواست. بتی دوست نداشت متین مامی من هست.

از تقلایی که لی لی در آغوش شهاب داشت و بهانه مرا می گرفت اشک بر چشم همه نشست و شهاب با مهربانی و ملایمت مشت‌هایی که لی لی بر سر و سینه او می کوفت را تحمل می کرد و برایش توضیح می داد:

- لی لی من، گوش کن بین چی می گم. ما اومدیم ایران تا استراحتی کنیم و ایران رو ببینیم. حالا هم وقت برگشتنه. تو باید مثل یه دختر خوب از متین خداحافظی کنی. وقتی هم رفتیم خونه می تونی برای متین نقاشی بکشی و یا با اون تلفنی صحبت کنی. باشه.

لی لی قانع نمی شد و دست و پا تکان می داد و بلند بلند اشک می ریخت و التماس می کرد. با زبان کودکانه اش مرا صدا می زد و دستانش را به طرفم دراز می کرد و مرا بی قرار حرکاتش می کرد. شهاب سعی داشت تا مسافرانی که از کنارمان رد می شدند متوجه حرکات لی لی نشوند. اما لی لی آرام نمی گرفت و طاقت شهاب را به سر آورده بود و او را وادار کرد تا بر سرش فریاد بکشد:

- بس کن لی لی. تمومش کن. یه غلطی کردم و اومدم و تو داری این جواری عذاب می دی.

با دیدن فریادی که شهاب بر سر لی لی کشید خودداری را از دست داده و نگاه متعجب بقیه را به جان خریدم و لی لی را از دستش بیرون کشیدم و در آغوش گرفتم و به او که از شدت عصبانیت رنگ چهره اش سرخ گشته بود گفتم: - شما از دست من ناراحت هستید چرا سر این طفل معصوم خالی می کنید، او که گناهی نداره. اگه می خواهید آروم بشید سر من فریاد بکشید و هر چی دلتون می خواد به من بگید.

اشکم سرازیر شده بود و سر لی لی را که محکم به گردنم چسبیده بود نوازش کردم و تن صدایم را پایین آوردم و به التماس گفتم:

- شما رو به خدا این بچه رو دعوا نکنید.

سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد. او وجود همه را از یاد برده بود و دو

جوی باریک اشک از گوشه چشمانش جاری شده بود. سر تکان داد و دستی لای موهایش فرو برد و آرام گفت:

- معذرت می خوام، یه لحظه کنترلم را از دست دادم. ولی صلاح نیست لی بازم با تو باشه. همین حالاش هم با رفتنمون ضربه بزرگی می خوره. من با بودن او در کنارت موافق بودم چون که...

حرفش را قطع کردم و کنجکاو اطرافیان را بی نتیجه گذاشتم و گفتم:
- اجازه بدید با خودم ببرمش قول می دم قبل از رفتنتون اون رو آماده کنم تا ضربه نخوره.

لب به دندان گزید و دستی لای موهایش فرو برد و گفت:
- باشه ببرش. تاریخ بلیط مون و بهتون خبر می دم و سالومه زحمت می کشه میاد دنبالش.

از اینکه دیگر نمی خواست مرا ببیند دلم گرفت، اما زبان به دهان گرفتم، تنها گفتم:
- باشه. خوبه.

با گفتن اینکه سالومه به دنبال لی لی خواهد آمد به من فهماند که تمامی درها به رویم بسته شده و دیگر چیزی بینمان وجود ندارد.

همراه با لی لی به خانه برگشتم و در برابر نگاه کنجکاو مادر و بقیه با گفتن اینکه شهاب از من خواستگاری کرده و من جواب رد داده ام به اتاقم رفتم و ساعتها گریستم و لی لی را به دست مادر سپردم.

صبح روز بعد سالومه تماس گرفت و گفت که شهاب برای روز بعد بلیط ایتالیا گرفته و او تا دو ساعت بعد به دنبال لی لی خواهد آمد.

سر دو ساعت سالومه اومد. غمگین بود و سعی داشت خود را بی خیال جلوه دهد، دست لی لی را به دستش دادم و گفتم:

- خیلی با اون کلنجار رفتم راضی نمی شد ولی بالاخره قبول کرد.

سالومه دستی بر سر لی لی کشید و گفت:

- متین نمی خوام فضولی کنم و یا خدای نکرده توی کار تو و شهاب دخالتی کرده باشم ولی متین، عزیز دلم با شهاب بد تا کردی. حق شهاب این نبود.
بدون آنکه به چشمان شماتت گر سالومه نگاه کنم لی لی را بوسیدم و طبق معمول همیشه با بغض گفتم:

- این جوری یه مدتی هر دومون غصه دار می شیم و بعدش فراموش می کنیم.

لحن غصه دار صدای سالومه قلبم را لرزاند و گفت:

- متین تو من رو از زندگی خودم ناامید کردی
به چشمان غمگینش خیره شدم و گفتم:

- چرا؟

- حرفهای شهاب تکونم داد. از دیشب تا حالا شهروز داره با من یکی به دو می کنه. متین افکار تو من رو هم به هم ریخت.

- آخه چرا؟

- من به زندگی خیلی امیدوار بودم. به عشق شهروز، به خوب شدن خودم. ولی حالا هم زندگی برایم بی معنی شده هم به عشق شهروز بی اعتماد شدم. پیش خودم می گم شاید من خیلی غیرعقلانی عمل کردم و حق با تو باشه.

- سالومه بس کن. من شهاب رو نخواستم چون فکر می کردم به خاطر لی لی می خواد من رو بگیره و خیالش جمع بشه.

- ولی این طور نبود و شهاب خودت رو می خواست.

- قسمت کار من و شهاب این طوری بود، خواهش می کنم تو خودت و ناراحت نکن.

- مادرت فهمید؟

- آره، گفتم که از من خواستگاری کرده و من جواب در بهش دادم.

- چی گفتند؟

- چی باید می گفتند؟

- متین هنوز یه کمی وقت داری، شهاب فردا صبح زود می ره، می تونی یه کاری بکنی اون خیلی غمگین و ناراحته!

کنار لی لی زانو زدم و به او که غمگین با چشمانی خیس نگاهم می کرد گفتم:

- لی لی یادته یه من قول دادی که دختری خوبی باشی؟

با سر جواب مثبت داد.

- یادته که گفتمی ددی عمو رو اذیت نمی کنی؟

باز هم با تکان سر جواب مثبت داد.

- یادته که بهم قول دادی برام نقاشی بکشی و بهم تلفن بزنی؟

باز با سر جواب مثبت داد.

- لی لی هیچ وقت یادت نره که خیلی دوستت دارم. تو بازم ایران پیش من

میای و من هم اگه بتونم ایتالیا به دیدنت میام.

سالها زود می گذره و تو خیلی زود دختر بزرگی می شی و می تونی خودت

برام نامه بنویسی. ما دوستهای خوبی برای هم می شیم. همیشه همدیگه رو مثل

حالا دوست خواهیم داشت، باشه.

باز هم با سر جواب مثبت داد و دو جوی باریک اشک از چشمان زیبایش

جاری شد و محکم خود را در آغوشم انداخت و صورتم را محکم بوسید و دوان

دوان از پله ها پایین رفت. بر روی زمین زانو زده و اشک می ریختم، فشار دست

سالومه را بر روی شانه ام حس می کردم و صدای بسته شدن در و رفتن لی لی،

کودکی که همچون جگر گوشه ام به او علاقه مند شده بودم را باور کردم.



در خانه تنها بودم. مادر طاقت خداحافظی با لی لی را نداشت و صبح با گریه

و زاری از خانه بیرون رفته و خود را به امامزاده صالح سپرده بود.
به اتاق خود رفتم و در را به روی خود بستم و صدای سالومه در گوشم
پیچید:

- متین تا فردا صبح وقت داری. تا فردا صبح.
هوا تاریک شده بود و نبود لی در خانه و تکرار سخنان شهاب از خود بی
خودم کرده بود. هزار بار اتاقم را بالا و پایین کردم. دلم می خواست گوشی تلفن
را بردارم و به شهاب اعتراف کنم که حرفهایی که زدم پایه و اساس ذهنی
درستی نبوده و تحریکات مریلا باعث شده تا این افکار به ذهنم راه یابد. من با
تمام وجود خواهان عشق به شهاب و نثار عشق مادری به لی لی هستم.
هزار بار تا پای تلفن رفتم و برگشتم و سرانجام در اوج کلافگی گوشی تلفن
را برداشتم و شماره همراه شهاب را گرفتم. با صدای هر بوق ممتد تصمیم می
گرفتم گوشی را سر جایش بگذارم و مابین بوق ممتد بعدی نظرم عوض می شد.
چهار یا پنج دقیقه طول کشید تا صدای خسته شهاب به تلفن پاسخ گفت:
- بله؟ بفرمایید.

نفسم بند آمده بود. تند تند نفس می کشیدم و قادر به حرف زدن نبودم.
شهاب گویی صدای نفسهایم را شناخت و گفت:
- متین؟ خودتی.

لحن صدای غمگین اما همیشه مهربانش حالم را دگرگون ساخت و اشکم را
برخلاف میل روی گونه ها سرازیر کرد و گفت:
- چرا گریه می کنی؟
بدون تأمل گفتم:

- من حاضرم با تو ازدواج کنم.
چند ثانیه سکوت برقرار شد. تنها صدای نفسهای شهاب به گوشم رسید و
هیجان و اضطراب من را دوچندان کرد و به سخن درآمد و یک کلمه پرسید:

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا یه دفعه نظرت عوض شد و تمام ذهنیاتت از یادت رفت.

- به خاطر لی لی.

یک آن بی اختیار این جمله از دهانم خارج شد. مثل برق گرفته ها خشکم زد. با خود هزاران بار دوره کرده بودم تا به شهاب بقبولانم به خاطر وجود خود اوست که پیش قدم شده و تقاضای ازدواج کرده ام. ولی نمی دانم چطور شد که انگار کسی دیگری به جای من جواب داد. سکوت برقرار شد و چند ثانیه بعد صدای شهاب بود که در گوشم می پیچید:

- خیلی خوبه عزیزم. صداقتت قابل ستایشه. تو به خاطر لی لی راضی به ازدواج با من شدی. یعنی عشق به لی لی تمام به قول خودت حقایقی را که می گفتم از جلوی چشمت کنار زد. ولی متین عزیز، من نمی تونم عمری با زنی زندگی کنم که به واسطه عشق به بچه ام من رو تحمل کنه. متین من زندگی می خوام. من عشق می خوام. آرامش و همدم می خوام. اگر قرار بود به خاطر لی لی ازدواج کنم تا حالا باید با تمام پرستارهای لی لی ازدواج می کردم. ای کاش معنی حرفهای من رو می فهمیدی.

حرفهای شهاب مثل آب جوش بود که بر سرم ریخته می شد، فکر همه چیز را کرده بودم جز رد جواب او. با شک و تردید پرسیدم:

- یعنی با من ازدواج نمی کنی؟

- با عرض معذرت نه. من با کسی که علاقه ای بهم نداره هرگز ازدواج نمی کنم. تو لی لی را می خواهی باشه خاطرت اینقدر برایم عزیزه که حاضرم به خاطر وجود نازنینت دو ماهی از لی لی چشم پبوشم اون رو به تو بسپارم تا با بقیه برگرده.

- ولی...

- ولی چی؟

- این طوری باز هم مثل حالا می شه؟

- آها پس تو لی لی را دائم برای خودت می خوای درسته؟

سکوت کردم و شهاب ادامه داد:

- با اینکه خیلی سخته، با اینکه ممکنه خیلیها فکر کنند عqlم را از دست دادم ولی حاضرم تا وقتی که تو بخوای لی لی را پیش تو بذارم. با اون خوش باش.

از گذشت و ایثاری که شهاب در حقم می کرد به وجد آمدم. روزنه امیدی را به روی خودم گشوده دیدم. شهاب با صرف نظر کردن از تنها یادگاری خانوادگی در کنار خود به من ثابت کرد که تا چه اندازه برایش عزیز هستم و به من اعتماد دارد. این بار واقعاً عاشقش شده بودم، خودم این موضوع را خوب می دانستم پس چرا زبانه نمی چرخید، چرا حقایق را به او نمی گفتم. چرا لال شده بودم. چرا حرفهای دلم را برایش نمی گفتم. چرا نمی توانستم به او بگویم که مقصودم مریلاست و من هنوز از آینده می ترسم؟
سخن غم دار صدایش جانم را به آتش کشید.

- متین من متأسفم. اومدنم به ایران اشتباه بود. با این کار وارد تقدیر ناشناخته ای شدم که بدون غرض برای تو و خودم رقم زدم. راستش رو بخوای من تازه تونسته بودم با غم نبود جولیا کنار بیام. وجود تو دوباره گرمم کرد. انگیزه زندگی در من بیدار کرد. نمی خوام بگم با یه نگاه و یا یه جمله عاشقت شدم. نه این طور نیست. بارها بهت گفتم که عاشق همدردی مون شدم و خیلی چیزهای دیگه که همه رو می دونی. احساس می کردم که مکمل روح همدیگه می شیم ولی تو نخواستی.

به التماس افتادم غرورم را زیر پا گذاشتم ولی افسوس که شهاب فکر می کرد این التماس فقط به خاطر لی لی است.

- شهاب من متأسفم. خواهش می کنم با من ازدواج کن، خواهش می کنم.
- نه عزیز دلم، فایده ای نداره. ازدواجی که پایه های اولیه اش روی تردید و شک و دودلی بنا بشه جز ویرانی پیامدی به همراه نداره.

- شهاب من...

وسط حرفم پرید و با مهربانی گفت:

- می دونم متأسفی. اشکالی نداره. تأسف لازم نیست. من دیگه کم کم دارم عادت می کنم که روزگار کسانی را که دوستشون دارم ازم بگیره و تنهام بذاره. با لی لی خوش باش من هر چند وقت یه بار میام ایران تا ببینمش.

- شهاب من رو ببخش.

آهی کشید و برجامن آتش کشید و گفت:

- بارها گفتم برای عقایدی که داری از کسی عذرخواهی نکن. حالا هم خداحافظ. بعد از رفتنم می گم سالومه زحمت بکشه و لی لی را بیاره کنارت.

- شهاب؟

- بسه متین. خودت و من رو آزار نده. من نمی خوام دلت برام بسوزه. تو می خواستی بهم ثابت بشه که تو را به خاطر وجود خودته که می خوام خوب موقعیتی پیش آمد و من بهت ثابت کردم. فکر می کردم همه حرفام رو بهت گفتم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

با ته صدایی که از اعماق حنجره ام می آمد فقط یک کلمه گفتم:

- خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم. از اینکه لی لی به کنارم برمی گشت سر از پا نمی شناختم. دلم پیش شهاب. بود تا ساعت دو صبح بیدار نشستم و به آسمان چشم دوختم تا از راه دور با شهاب خداحافظی کنم.

ساعت نه صبح بود که سالومه همراه لی لی به منزلمان آمد و او را به دستم

سپرد و با لبخند گفت:

- بیا اینم دخترت، سپردم دست خودت.

لی لی را محکم در آغوش گرفتم و بر سر و رویش بوسه زدم و گفتم:

- شهاب رفت؟

- بله رفت، اونم غمگین تنها. لی لی خواب بود یک ساعتی بالای سرش

نشست و دستش رو تو دست گرفت و بوسید و باهاش حرف زد و از همه خواهش

کرد که کسی به فرودگاه نیاد و خودش تنها به فرودگاه رفت.

سالومه صحبت در مورد شهاب را ادامه نداد و من حسرت به دل را که دوست

داشتم ساعتها با یکی در مورد او حرف بزنم تنها گذاشت و با این کارش به من

فهماند که تا چه اندازه از من دل چرکین است.



سه هفته از رفتن شهاب به ایتالیا گذشته بود. وجود لی لی اندرونم را گرم

کرده بود حس و حال مادری را داشتم که با تمام وجود به جگر گوشه اش می

رسید و او را در دل و جان می پروراند.

لی لی مامی مامی صدایم می کرد و با هر بار مامی گفتنش مرا به عرش اعلا

می برد. در تمام اوقاتی که لی لی در کنارم بود و من ثانیه ای از او غافل نبودم و

از وجودش لذت می بردم. حسی اندرونم را آزار می داد. حسی که می دانستم

سر منشاء اش از کجاست. نمی توانستم کتمان کنم و خود را فریب دهم.

لی لی قسمتی از آن چیزی بود که می خواستم و من قسمت دیگه فکر و

حواسم حول محور دیگری دور می زد که ناخودآگاه و بدون خواست خود دو

چشم گیرا و مهربان را در برابر دیدگانم ظاهر می ساخت.

غروب روز پنج شنبه بود و من از خانه ماندن خسته شده بودم. با سالومه

تماس گرفتم و گفتم که همراه با لی لی به دیدنشان می رم.

لی لی با دیدن سالومه و شهروز غرق شادی شد و از سر و کول شهروز بالا

رفت و با او مشغول بازی شد و من و سالومه هم در آشپزخانه کنار هم نشستیم و او مرا درحالیکه کاهو را برای درست کردن سالاد دسته می کرد و با چاقوی تیز یکسان خورد می کرد گفت:

- از شهاب چه خبر؟

- بی خبر نیستم تقریباً هر روز تماس می گیرد و اغلب با لی لی چند دقیقه ای صحبت می کند.

- لی لی چی، بهانه عمویش رو نمی گیره؟

- راستش نه زیاد. فکر می کنم به نبودنش عادت داره.

ابروی بی بالا انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- خودت چی؟ به نظر رنگ پریده و کسل میای.

- کی من؟ اتفاقاً برعکس خیلی خوبم. وجود لی لی زندگیم رو زیر و رو کرده.

سالومه چاقو را به طرفم گرفت و من با ترس خود را عقب کشیدم.

- دروغ می گی متین. ولی به هر کی دورغ بگی به من نمی تونی. تو عصبی

هستی. لی لی بهانه بود. نمی گم احساس مادری که نسبت به اون پیدا کردی

دروغه. نه، ولی این کار رو به خاطر لی لی نکردی. تو شهاب رو می خواستی ولی

اینقدر مغروری که دلت نیامد حقایق رو بهش بگی. فکر کردی حالا که پیش قدم

شدی شهاب با آغوش باز پذیرای وجودت می شد ولی شهاب این کار رو نکرد.

می دونی چرا؟

منکر حرفهای سالومه نشدم و گفتم:

- نه، نمی دونم.

- چون شهاب واقعاً دوست داشت، می خواست تو هم همین طور باشی. می

خواست به خودت هم ثابت بشه که تو هم از ته دل خواستارش هستی.

آهی کشیدم و با یاد شهاب قلبم به آتش کشیده شد و گفتم:

فراموشش کنم؟ ولی من می ترسم، من زخم خورده ام. هر کسی نتونه تو خوب می تونی حال و روزم رو بفهمی. می ترسم که شکاک بشم، می ترسم بازم شهاب رو از دست بدم، می ترسم عاشق یکی دیگه بشه و یه روزی برسه که دیگه من رو نخواد. تحمل تکرار روزهای گذشته رو دیگه ندارم.

- ای لعنت به این مسعود که تا این اندازه روح و روان تو را داغون کرده.

- تو راست می گی، مقصر مسعود شد که به دنیا و زندگی بدبین شدم.

- متین جون، عزیز دلم، مسعود یه غلطی کرد. به خدا تموم شد و رفت پی کارش. شهروز رو نگاه کن چرا نمی تونی باور کنی که شهاب هم می تونه شهروز دوم باشه.

- سالومه من می ترسم.

- نترس عزیزم. خدا را شکر کن. تو نباید بترسی. باید شاکر باشی و قدر نعمتی رو که خدا بهت داده بدونی.

سالومه مکثی کرد و به شهروز خیره شد و گفت:

- وقتی به شهروز بله گفتم می دونستم زیاد نمی تونم از وجودش لذت ببرم. و پایه خوشبختی من با اون دوام چندانی نداره. دکتراها از من قطع امید کرده بودند. شهروز با سماجتش من رو با زندگی امیدوار کرد. من هم راضی شدم همین چند صبحی که زنده هستم ناکام نمونم و مزه خوشبختی و عشق و زناشویی را بفهمم. زن شوهر دار باشم و به خاطر شوهرم از صبح پاشم و خونه و زندگیم رو تمیز کنم و وسایل آرامش و راحتی اون رو فراهم کنم. بغض راه گلوی سالومه را بست و لب به دندان گزید. از حالی که داشت ترس برم داشت و پرسیدم:

- سالومه تو چت شده؟ چی می خوای بگی؟

بینی بالا کشید و گفت:

- متین زمان رو از دست نده. یه وقتی می شه که حسرت این ساعتها را می

خوری. منم وقتی می خواستم به شهروز جواب بدم همین حس و حال تو را داشتم. من می دونم که از زیباییهای ظاهر چیز زیادی برام نمونده، می دونم که نه فقط مردها بلکه هر انسانی طالب زیباییه ولی دل به دریا زدم و به شهروز جواب مثبت دادم. من با شهروز خوشبختم. دلم می خواد بعد از من هم اون به زندگی ادامه بده و خوشبخت بشه.

- سالومه بس کن.

- نه متین، گوش کن. زندگی حقیقت داره. خاک مرده سرده. خدا صبر به صاحب عزا می ده. بعد از من حالا شاید بعد از یه مدت طولانی شهروز آرام می گیره. اون موقع من نیستم ولی تو هستی، می خوام یه خواهشی ازت بکنم. ضربان قلبم به شماره افتاده بود.

- متین قوی باش. احساس می کنم زندگیم دوامی نداره. الان مدتی که دنبال یه دختر مناسب واسه شهروز هستم، نگرانم که مبادا بعد از رفتنم خیلی تنها بشه.

نمی دانم قیافه ام چه شکلی در آمده بود که در میان گریه از خنده ریسه رفت و گفت:

- یه دفعه شاخ در نیاری، بپا دختر، چشمتو نگه دار که داره از حدقه می زنه بیرون.

- سالومه تو دیوونه شدی.

- نه.

- پس این مزخرفات چیه بهم می بافی؟

- مزخرف نیست، واقعیته. شهروز بعد از من حق زندگی داره. چرا چون جوونه خوشتیپه، مرده، از همه مهمتر زنده است و اجازه زندگی کردن داره. پس چرا باید به خاطر یه عشق از دست رفته بسوزه و زجر بکشه. یه کمی فکر کن، خدا نکرده اگر جاهامون برعکس میشد مگه من چند سال می تونستم تنها باشم

و بالاخره یکی پیدا میشد که جاشو تو دلم پر کنه. قبول دارم که شکست یه عشق خیلی درد آوره ولی خدا به قدری مهربونه که برای هر تقدیرش به حکمتی قرار میده.

- سالومه با این حرفها مطمئن شدم که واقعاً دیوونه شدی، منو بگو که اومدم پیشت دلم باز بشه.

نفس عمیقی کشید و ظرف سالاد را در یخچال گذاشت و گفت:

- اتفاقاً کاملاً برعکس، خوب و سرحالم. متین من از حال و روز خودم خوب خبر دارم. تازگی چشمام تار و روشن میشه. بعضی وقتها مجبور میشم در و دیوار رو نگه دارم تا نیفتم. خیلی سعی دارم به خودم بقبولانم که چیزیم نیست ولی خب فرار از واقعیت یه نوع حماقته، قبول نداری؟

وای که چقدر قلبم تیر می کشید. دلم می خواست فریاد بکشم و عقده دل خالی کنم. سالومه تازه دو ماه بود که به خانه بخت قدم گذاشته بود، چرا؟ واقعاً چرا روزگار با اون اینگونه عمل می کرد؟ با تصور نبود سالومه، نشنیدن صدای گرم و شیرینش، ندیدن شلوغ بازیهای بچه گانه اش که هر دل غم داری را شاد می کرد، حالم چنان دگرگون شد که دست بر روی سینه گذاشتم و گفتم:

- سالومه تمومش کن. دارم خفه میشم.

سالومه بازویم را فشرد، نگاهی به شهروز و لی لی که غرق بازی بودند کرد و گفت:

- متین خودتو کنترل کن، شهروز نباید چیزی از این جریان بفهمه. محکم باش، من اگه این حرفها را به تو نگم پس با کی درد دل کنم. متین من مخصوصاً دارم این حرفها را برات می زنم که عاقل باشی و قدر زندگیت رو بدونی و با مسایل پوچ و بی ارزش زمانو از دست ندی. بذار باهات حرف بزنم تا یه کمی سبک بشم و بتونم نفس بکشم.

- سالومه بس کن! تو که خدای روحیه و استقامت بودی، چی شد یه دفعه همه چیز یادت رفت؟

- اشتباه نکن، هنوزم روحیه ام خوبه ولی عاقلانه و منطقی فکر می کنم. متین شاید اگه عشق به شهروز نبود حالا ماه ها بود که زیر خروارها خاک خوابیده بودم. معجزه عشق راسته. ولی تومور بدخیم هم علاجی نداره، این هم یه واقعیته. میتن...

سالومه حرفش را ادامه نداد و بی اختیار محکم در آغوشم گرفت و مرا بوسید و بی صدا هر دو دقایقی اشک ریختیم. نمی خواستم خداحافظی زودهنگام سالومه را باور کنم. ای کاش هرگز با او آشنا نشده بودم. چرا خدا با تمام مهربانیهایش بسیاری از اوقات بندگان را با امتحانات سخت آزمایش می کند؟ چرا باید طی آن یکسال با سالومه آشنا میشدم و شهاب و لی لی جلوی راهم سبز می شدند و چرا باید شاهد مرگ سالومه میشدم و او با قلب پاک و مهربانش مرا به ادامه زندگی که خداوند به من بخشید و به او نبخشید امیدوار می کرد؟ حرفهای سالومه یک دم رهایم نمی کرد. نگاهش پر از گفتنیها بود و هشداریهاش آرامم نمی گذاشت. هر روز صبح و غروب تماس می گرفتم تا مطمئن شوم هنوز هست و نفس می کشد. هر بار تا گوشی را بردارد ضربان قلبم چنان بالا می رفت که حالت تهوعی شدید به من دست می داد و هر بار با شنیدن صدای گرم او جانی دوباره می گرفتم.



چهار ماه از زمانی که شهاب ایران را ترک کرده و لی لی را به من سپرده بود می گذشت. لی لی بزرگ شده و قد کشیده بود و مسلط به زبان فارسی، راحت و بدون اشکال صحبت می کرد. عصر روز چهارشنبه بود و لی لی مشغول بازی با عروسکهایش و من هم غرق ترجمه آخرین کاری که در دست داشتم بودم که

تلفن به صدا در آمد.

بر خلاف چهار ماه گذشته که از برداشتن گوشی هراس داشتم که مبادا شهاب باشد و من عنان اختیار از کف داده و از دلتنگی هایم برایش بگویم به تلفن پاسخ دادم.

- بله بفرمایید.

- سلام خانم، حال شما مشتاق شنیدن صدای شما.

خودش بود. شهاب شکيبا، گرم و صميمی، دلم لرزید. عرق سردی بر پيشانيم نشست. می خواستم حرف بزنم ولی زبانم به اختیار خودم نبود. سکوتم شهاب را متعجب ساخت و گفت:

- معذرت می خوام منزل آقای آراسته.

- سلام شهاب خان خودم هستم متین.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- سلام متین خانم، حالت چگونه؟

- خوبم، متشکرم.

- خب چه خبرها؟ لی لی چگونه، وضع اوضاع کار چگونه؟

- همه چیز خوبه، خبری هم جز سلامتی نیست.

چقدر دلم می خواست با او گرم و صميمی حرف بزنم ولی افسوس.

- میتن خانم مطمئنی که خوبی؟ بعد از چهار ماه حالا که با هم هم کلام

شدیم مثل رباط حرف می زنی، راستشو بگو از من خیلی ناراحتی؟

قاطع جواب دادم:

- نه، دلیلی نداره ناراحت باشم.

- پس چرا قهری؟

- قهر نیستم.

- رباط نازنین قهری که با غیظ و غضب انگار داری با دشمن حرف می زنی،

به زور جوابامو میدی، حالا قبوله قهری یا نه؟

مثل بچه ها با شما ت گفتم:

- من قهر نیستم.

این بار هم شهاب مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی و با گذشت گفت:

- باشه خانم، قبوله. شما به قدری سرسخت هستید که با شما کنار اومدن

محاله، بگذریم. چه خبرها از مادر، از برادرها؟

- همه خوبند و سلام می رسونند.

- و خودت...

- منم خیلی خوبم. وجود لی لی و بودن او تمام خوشیهای دنیا رو به من داده.

- تمام خوشیها؟

- بله.

- میتن تو دروغگوی خوبی نیستی.

چشمام پر از اشک شد و صدام لرزید:

- چرا؟

- به نظر تو غرور و خودخواهی و یکدندگی بس نیست؟

- متوجه منظورتون نمی شم.

- ای خدا. باشه مهم نیست. تو اولین بار نیست که با درک صحیح حرفهای

من مشکل پیدا کردی.

از لحن کلامش دل آزرده شدم و با عصبانیت گفتم:

- شما حق ندارید هر چیز که دلتون خواست به من بگید!

بر خلاف من که به شدت برافروخته بودم قهقهه ای زد و گفت:

- ای کاش جرأت و جسارت اینو داشتم که هر چیزی که ته دلم بود. بارت می

کردم ولی حیف حیف که در این مورد آدم بسیار ترسو و بزدلی شدم. باشه خانم

خانمها بیشتر از این وقت رو نمی گیرم، برو به عشق و بچه ات برس که تازه می

فهمم چرا بعضی پدرها به بچه هاشون حسودیشون میشه. لی لی کجاست؟

- همینجاست، منتظره با شما صحبت کنه.

- باشه، گوشی را بده دستش که یه خبر خوب براش دارم.

ناخودآگاه و از سر کنجکاوی پرسیدم:

- چه خبری؟

- جالبه کنجکاو شدی؟ خدا رو شکر تن صدات یه تغییری کرد.

فهمیدم که خراب کردم و بی اعتنا گفتم:

- گوشی دستتون.

لی لی با شنیدن صدای شهاب درحالیکه از خوشحالی روی پا بند نمی شد و

مدام بالا و پایین می پرید گفت:

- آخ جونمی ددی عمو ایرانه. ددی عمو من اینجاست.

باورم نمی شد، پس خبر خوبش برای لی لی همین بود. از رو به رو شدن با

شهاب چنان اضطراب و آشفتگی به جانم افتاد که دست و پایم یخ کرده بیحس

شد. شهاب ایران بود و من از تن صدای واضح و نزدیکش نتوانسته بودم حدس

بزنم که او به فاصله ای اندک از ماست. لی لی گوشی را به طرفم گرفته بود و من

مثل مجسمه به او خیره شده بودم.

- متین بگیر ددی عمو با تو کار داشت.

گوشی را از لی لی گرفتم و درحالیکه از خوشحالی ورود او به ایران قلبم در

خانه سینه قرار و آرام نداشت ظاهرم را حفظ کردم و گفتم:

- رسیدن بخیر. نگفتید که ایرانید.

- احساس کردم باید به کسی خبر بدم که اومدمن براش خوشحال کننده

است نه به کسی که براش چندان فرقی نداره.

از لحن صدای غمدارش قلبم تیر کشید. دست روی قفسه سینه گذاشتم و

گفتم:

- خب حالا کجا هستيد؟

آهي كشيد و گفت:

- هتل آزادي.

با تعجب از اينكه به هتل رفته پرسيدم:

- سالومه و شهروز باخبرند كه شما اومديد ايران و رفتيد هتل؟

- نه، هنوز كسي جز شما خبر نداره. گفتم بيام هتل تا مزاحم كسي نباشم.

اين طوري خودم راحت تر هستم، فقط يه خواهش.

- امر بفرماييد.

- امروز عصر ميان دنبال لي لي، مي خوام تا وقتي ايران هستم پيش من باشه

البته اگه شما اجازه بديد.

با اينكه جدا شدن از لي لي كه سخت به او عادت كرده بودم بسيار سخت و

دشوار بود ولي به سرعت موافقت كردم و گفتم:

- اجازه لي لي دست خود شماست. باشه عصر حاضرش مي كنم.

- واقعاً ممنون. پس تا ساعت پنج خداحافظ.

سر ساعت پنج زنگ خانه به صدا در آمد و مادر به اصرار من لي لي را برد و

تحويل شهاب داد. مي دانستم كه با اين كار مثل هميشه ساعتها سرزنشش را

بايد پذيرا باشم اما باز اين غرور لعنتي وادارم كرد كه بر خلاف دلم عمل كنم.

بي تاب در انتظار مادر ماندم و چند بار خود را تا كمر از نرده محافظ پله ها

خم كردم مادر با اخم و تخم و غرغره‌هاي زير لبی سرانجام قبول كرد و رفت تا لي

لي را تحويل دهد و من تا اينكه سايه اش را ديدم و به سرعت به طرف هال

برگشتم و بي تفاوت روي مبل هال نشستم و خود را محو تلويزيون نشان دادم.

مادر كه چهره اش پيدا بود سخت عصباني است غر غر كنان وارد خانه شد و با

چشم غره اي به من، در خانه را پشت سر خود بست و به آشپزخانه رفت و مرا

كه سخت در انتظار خبري از جانب شهاب بودم مستأصل گذاشت. چند دقيقه

گذشت و نتوانستم خود را کنترل کنم و بلند بلند پرسیدم:

- چی شد مادر لی لی رفت؟

کفگیر به دست از آشپزخانه بیرون آمد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا داد می زنی، یه کمی به خودت تکون بده بیا همین جا سئالتو بپرس.

خونه را گذاشته سرش.

مادر به آشپزخانه رفت و مرا هم به دنبال خود کشید. فهمیدم که توپ پری

داره ولی به روی خود نیاورده و به در تکیه زدم و باز پرسیدم:

- خب اومدم. چی شد، لی لی رفت؟

- بله، با اجازه شما رفت.

بدون توجه به لحن نیش دارش و چهره پر از اخم و تخمش با سماجت

پرسیدم:

- خب؟

- خب سلامتی، فرمایشی هست؟

از رفتار و حرکات خصمانه مادر که تا حدی نیز کنایه آمیز بود لجم گرفت و

گفتم:

- مادر سر به سر من نذارید؟ خودتون می دونید که حسابی کلافه هستم.

- اوا... جون مامان راست میگی، فقط تو کلافه هستی؟ آخی نازی دخترم.

- یعنی چی مادر! این چه طرز حرف زدنیه؟ یه کلمه سؤال پرسیدم شما این

همه بارم کردید.

دستها را به کمر زد و گفت:

- از من نپرس. خیلی دلت تنگ شده بود می رفتی پایین می دیدیش. غرور و

خودخواهی هم حدی داره. بسه دیگه خسته ام کردی. دلم به حال این جوون

بیچاره سوخت. با دیدنم انگار شوکه شد. لبخند روی لباس خشک شد و لی لی

را یادش رفت. طفلکی نفهمید چطور خودشو جمع و جور کنه تا مثلاً من نفهمم

که از دیدنم با لی لی جا خورده. متین خانم این دیگه اسمش غرور نیست اسمش بی ادبیه، بی تربیتیه، میگن خانواده اش بهش ادب یاد ندادن. دختر من تو تا کی می خوای سرتو تو لاک خودت فرو ببری و چیزی نبینی. تا کی می خوای سر خودتو شیر بهمالی که بله من با وجود لی لی خوشبختم. من نمیگم دوستش نداری، می دونم دلت برایش غش میره، می دونم مثل یه مادر واقعی تر و خشکش می کنی. ولی متین من مادرتم، فریب نمی خورم، می دونم که نگه داشتن لی لی یه کمی هم برای این بوده که لی لی بوی شهابو میده و تو به شهاب علاقه داری و می خوای عشق اونو تو قلبت سرکوب کنی.

مادر مکثی کرد و به کنارم آمد و بازویم را فشرد و این بار مهربون و ملایم گفت:

- متین تو دختر عاقلی هستی. یه کمی درست فکر کن، الان تو این دوره نمونه کی میاد به یه خانواده ای که تازه باهاشون آشنا شده تنها یادگار خانواده اش را بسپاره، دختر خوب من شهاب این کار را کرد تا بتو بفهمونه که چقدر بهت اعتماد داره، آنقدر دوست داشت که از بودن با لی لی صرف نظر کرد! آخه مادر قدر این همه محبتو بدون و اون جوون بیچاره را درک کن، والا شکستن دل آدم صادق خوبییت نداره.

دلم نمی خواست با مادر بجنگم. از طرفی ساکت هم نمی توانستم بمانم. بازویم را از دستش خارج کردم و دستها را در هوا تکان دادم و گفتم:

- مادر من، شما میگی درکش کنم و محبتشو بفهمم، یعنی واقعاً فکر می کنید من این چیزها را نمی فهمم؟ کور شدم؟ نه، می فهمم ولی فکر می کنم درک می کنم که چی بشه؟ بفهمم که چی بشه؟ مادر من عشق نمی خوام. عشق تمامش خوشی و خوبی نیست، غم داره، غصه داره، آه و ناله داره، اشک و زاری داره، هیجان و اضطراب و آشفتگی داره، از همه مهمتر ممکنه شکست هم داشته باشه که این یه مورد رو من دیگه اصلاً تحملش و ندارم پس چه بهتر که در نطفه

خفه اش کنم. همینو بس، شما هم لطف کنید دیگه اینقدر نیش و کنایه به من نزنید!

مادر دندان به هم سایید و پیدا بود که سعی دارد کاری کند تا فریاد نزنند و گفت:

- آخه دختره بی عقل، چرا نمی خوای بفهمی؟ تو به عشق نیاز داری. تو به امید محتاجی. عشق و امید علاج درد توست حالا اگه کسی پیدا نمی شد که سر راحت قرار بگیره هیچ ولی حالا که خدا تا این اندازه در حقت لطف کرده پس قدر بدون و بخت و اقبال تو از در خانه نرون. دختر تو با لجبازی و زجر دادن اون جوون به هیچ جا نمی رسی. حرف گوش کن نداری.

توان مجادله با مادر را نداشتیم. و با عصبانیت خودم را در اتاقم حبس کردم و به غرغره‌های مادر گوش سپردم.

- آره برو. برو و خودتو بخور. یادته چقدر در مورد مسعود بهت می گفتم. می گفتم این پسره تبش تنده. یادته می گفتم متین شخصیت خودتو فراموش نکن. بله متین خانم درسته پیر شدم، درسته به نظر شما افکار ما قدیمی و مال یه نسل پیشه، درسته به قول شما با دنیای امروز مطابق نیستیم! ولی تجربه دارم، خوب و بدو از یه نر بچه بهتر تشخیص میدم متین اینو بفهم شهاب مسعود نیست. شهاب یه مرد کامله، اصلاً می دونی چیه حیف شهاب که تو دختر مغرورو از خودراضی زنش بشی... اون ارزششو داره زنی بگیره که قدر محبت و عشق پاک و سالمشو بدونه. حیف حیف از شهاب. حالا تو بشین و مثل مادر مرده ها تا اومدن لی لی زانوی غم بغل بگیر و اشک بریز تا وقتی اون برگشت بوشو بکش تا بوی شهابو حس کنی. دختره فکر نمی کنه من مادرم. احمق نیستیم که ببینم شهاب از ایتالیا تماس می گیره چطور جون و دلش داره در میاد و چشم از دهن لی لی بر نمی داره ولی چی خانم ماشالله اینقدر مغرور تشریف دارند که به خودشون زحمت نمیدن یه بار هم که شده گوشه را بردارند و از سر ادب و

محبتی که در حقش کرده سلام و احوالپرسی باهاش بکنه. چی بگم والا. صدای غرغره‌های مادر کمتر و کمتر شد و پس از چند دقیقه کامل قطع شد. بر خلاف آنچه که فکر می‌کردم از حرفهایش عصبانی نبودم. حتی غصه هم نخوردم و به خودم و بخت و اقبالم بد و بیراه نگفتم. چشم به گوشی تلفن دوخته بودم گویی به من الهام شده بود که او سرانجام تماس خواهد گرفت. ساعت هشت شب بود و من تقریباً ناامید سر در بالش فرو برده بودم که تلفن به صدا در آمد و من با سرعت زنگ اول تمام نشده گوشی را برداشتم.

- بله بفرمایید.

- سلام حال شما.

شهاب بود. به نظر کمی ناراحت هم می‌آمد. خیلی سعی کردم تا تن صدایم هیجان درونم را آشکار نسازد ولی موفق نشدم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:

- سلام خوبم، شما چطورید؟

- ای بد نیستم، چه خبرها؟

- خبری نیست، لی لی چطوره؟

خوبه مشغول بازی با اسباب بازیهای جدیدش و منو هم از یاد بده. البته شما را نه.

شهاب مکثی کرد تا کلامی از من بشنوه و سکوتم او را به سخن وا داشت و گفت:

- متین خانم مزاحم شدم تا به خدمتتون برسونم که لی لی خانم ما میگه بدون شما شهربازی نمیره. اگه افتخار بدید و قدم رنجه کنید و با ما به شهربازی بیایید خیلی خوشحال میشیم.

کنایه کلام شهاب را نادیده گرفتم و احمقانه پرسیدم:

- الان؟!

خنده ای غصه دار کرد و گفت:

- نه عزیزم، فردا ساعت پنج بعد از ظهر!
درحالیکه از شدت هیجان دیدار شهاب تمام خون بدنم در صورتم جمع شده
بود پرسیدم:

- شما را کجا ببینم؟

مهربان جواب داد:

- هر جا که دوست داری.

دست و پایم از لحن کلامش لرزید و در دل آرزو کردم ای کاش می توانستم
سر بر

شانه پر مهرش بگذارم ولی افسوس که چنین آرزویی امکان پذیر نبود.

- من میام هتل از اونجا راحت تر می تونیم به شهر بازی بریم.

- باشه، خیلی خوبه. پس ما ساعت ۴/۵ منتظر شما هستیم.

- باشه، حتماً میام. تا فردا خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم. دست خودم نبود، لبخند روی لبانم حک شده
بود و هر چقدر سعی کردم تا چهره ای عادی و معمولی بگیرم نشد و مادر با
کنجکاوی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تلفن کی بود؟

سعی کردم لبخندم را از او مخفی کنم و با بیتفاوتی از جریان بگذرم و گفتم:
شهاب بود.

- آ؟ خب چی می گفت؟

بشقابها را روی میز گذاشتم و گفتم:

- میزو بچینم.

- اگه محبت کنید ممنون میشم. لطف کنید سالاد تو یخچاله. لیوانها هم

کابینت بالاست. اگه...

وسط حرف مادر پریدم و گفتم:

- می دونم مادر عزیزم بلدم. شما هم لطفاً دیگه اینقدر کنایه نزنید.

- کی، من؟

- نه پس من؟

مادر قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

- والا اگه من همچین قصدی داشتم باشم. گفتم شاید واقعاً یادت رفته باشه.

آخه می دونید شما به قدری تو خودتون غرق شدید و فقط فقط خودتونو می

بینید که آدم فکر می کنه هیچ چیز و هیچکس دیگه به چشمتون نمیاد.

از چهره ای که مادر به خود گرفته بود از خنده ریشه رفتم و او را در آغوش

گرفتم و صلح جویانه گفتم:

- اگه بگم فردا قراره با اون و لی لی برم گردش راضی میشی؟

سربرگرداند و گفت:

- تو باهاشون تماس گرفتی؟

- نه، خودش تماس گرفت. گفتم که شهاب زنگ زد.

مادر لب ورچید و گفت:

- واه! واه! افاده ها طبق طبق. چقدر هم خودش رو لوس می کنه. آخه

دختر من این وظیفه تو بود بهش زنگ بزنی و دعوت کنی خونه.

بشقابها را دور میز چیدم و گفتم:

- حالا که این طور شد تا ببینیم بعد چی پیش میاد.

- الهی که هر چی ختم به خیر می شه پیش بیاد. راستی متین جای لی لی

خیلی خالی شده. سر و صداش نیست. خونه حسابی سوت و کور شده.

- بله درسته واسه خودم هم یه جوریه. خیلی بهش عادت کردم.

آن شب تا صبح به چشمانم خواب راه پیدا نکرد. شوق دیدار تمام وجودم را

در برگرفته بود. هزاران بار تا صبح لحظه دیدارمان را پیش خود مجسم کردم.

سپیده سر زد که من با رویاهای شیرین به خواب رفتم و ساعت یک بعدازظهر

چشم گشودم. نگاهی به ساعت کردم و مثل جن زندگان از جا بلند شدم و خودم را در حمام انداختم. ساعتی زیر دوش ماندم تا آرامشم را باز یابم. از ساعت سه بعدازظهر جلوی آینه نشستم. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. آرام و قرار نداشتم. ده مانتو با روسری های مختلف روی تختم به ردیف چیده بودم تا ببینم کدام یک را بپوشم. سرانجام با وسواس فراوان آرایش ملایم و دخترانه ای انجام دادم و موهایم را که تقریباً به زیر گوشم می رسید با دقت آراسته و در آینه به خود خیره شدم. از متینی که در آینه می دیدم راضی بودم. خود را با چند ماه پیش مقایسه می کردم. خداوندا قربان عظمت و شکوه و جلالت چطور روییدن مو تا این اندازه در چهره آدمی موثر است.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به ساعت چهار مانده بود. با سرعت مانتوی سرمه ای رنگم را که قدش روی زانوانم می رسید با شلوار سفید و کفش اسپرت سفید و سرمه ای و شالی به همان ترکیب رنگ انتخاب کردم و سر ساعت مقرر جلوی در هتل رسیدم.

قلبم در سینه آرام و قرار نداشت. هم شاد بودم و هم هیجان زده. دلم می خواست شهاب از دیدنم تعجب کند. چندین بار چهره اش را با دیدنم جلوی در مجسم کرده و هر بار ناخودآگاه لبخند روی لبانم نشست.

ورودی هتل شلوغ بود و عینک آفتابیم را روی چشم گذاشتم و به اطراف نگاه کردم و شهاب را دیدم که پیراهنی یاسی رنگ با شلوار سرمه ای به پا داشت و محو نگاه به لی لی بود که با چند کودک هم سن و سال خود مشغول بازی بود.

جلو رفتم و با تک سرفه ای نظر او را به خود جلب کردم. شهاب یک قدم عقب رفت و به گمان اینکه جلوی راهم را سد کرده گفت:

- عذر می خوام مثل اینکه جلوی راهتون ایستادم.

به جای پاسخ گفتن به او عینک از چشم برداشتم و به او که رو به لی لی

کرده و به نظر می رسید در فکر خودش است گفتم:

- سلام آقای شکیبا.

با شنیدن صدایم سر چرخاند و با تعجب نگاهم کرد. از دیدن چهره متعجبش چنان قهقهه ای زدم و غرق لذت شدم که توجه چند نفری که نزدیکمان بود را به خود جلب کردم و لب به دندان گزیدم و شانه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

- خیلی جا خوردید؟

- متین خودتی؟

- نه روحمه. از اون دنیا اومده خدمتتون.

بازویم را گرفت و محو صورتم مرا به سمت مبل برد و کنار خود نشاند و گفت:

- چقدر تغییر کردی! باور کن اگر ساعتها حرف نمی زدی محال بود

بشناسمت!

پا رو پا انداخته و دستها رو زانو حلقه کردم و درحالیکه می دانستم در برابر

نگاه مشتاق او خود را لوس می کردم با طنازی گفتم:

- جدی می گید!

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- راستش الان که فکر می کنم می بینم اشعه این نگاه مغرور و محال بود که

نشناسم.

- ولی شما من رو نشناختید.

- برای اینکه به چشمت نیگا نکردم.

- آها، پس اگه قرار بود خودتون حدس بزنید باید به تمام دخترها زل می

زدید، بله!

- نخیر چون شما خیلی زود خودتون رو معرفی می کردید.

- متوجه منظورتون نمی شم.

قهقهه ای زد و گفت:

- هیچ متوجه شدی هر بار که همدیگه رو دیدیم این جمله تو صحبت‌های ما بود!

از نکته سنجی اش خنده ام گرفت و لی لی را که تازه مرا دیده بود و خودش را در آغوشم می انداخت سخت به خود فشردم و گفتم:

- لی لی من کجا بودی؟

- متین دلم برایت خیلی تنگ شد. عمو برایم یه عالمه اسباب بازی آورد.

برای تو هم آورد.

- برای من؟

- بله برای تو خیلی لباس آورد برای من خیلی اسباب بازی.

آمدم رو به شهاب تشکر کنم که از دور سالومه و شهروز را که بازو به بازو هم می آمدند دیدم و گفتم:

- سالومه با شهروز داره میاد.

- بله داره میاد. من دیروز براش زنگ زدم و با هم قرار گذاشتیم.

از شوق دیدار سالومه سر از پا نمی شناختم. بدون توجه به دور و اطرافم مثل همیشه او را سخت در آغوش فشردم و گفتم:

- سالومه خیلی از دیدنت خوشحالم.

- منم از دیدن تو وشهاب و لی لی کنار هم خوشحالم. عاقل شدی دیگه؟

- نه هنوز.

- یعنی چی نه هنوز؟ خودت رو لوس کردی ها.

- چه می دونم، خل شدم. هر کاری می کنم خوب و مطلوب باشم بازم نمی شه. ته دلم همیشه یه ترسی هست.

- ترس و شک و دودلی هرچی هست و دور بریز و از زندگیت لذت ببر.

راستی چقدرم به خودت رسیدی خانم. حسابی تیپ زدی و شهاب رو بیچاره کردی ها!

خندیدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

همراه با بقیه به پارک تفریحی کودکان رفتیم و به همراه لی لی ساعتها به بازی مشغول شدیم. گویی لی لی بهانه ای بود برای گشودن قفل عقده های کودکی.

به سرعت زمان شام خوردن فرا رسید. من و شهاب به همراه همدیگر به سمت باجه محل فروش غذا رفتیم و در صف سفارش دهندگان ایستادیم. شهاب که لحظه ای لبخند از روی لبانش دور نمی شد، همانند تمام ساعات قبل که محو و خیره، چشم از من برنمی داشت گفت:

- متین خانم خوش می گذره.

- بله چه جورم. خیلی جای خوبیه.

- فقط جای خوبیه یا...

- هم جای خوبیه هم با گروه خیلی خوبی اومدم.

- خب حالا این شد یه حرفی. راستی باز می تونم بیایم دنبالت و بریم با هم

بگردیم؟

مکثی کردم و گفتم:

- نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونی. یا آره یا نه دیگه.

صدای مردی از پشت سر توجه شهاب را به خود جلب کرد و مرا بر جایم میخکوب کرد.

- ببخشید آقا شما ته صف هستید؟

فقط صداها را می شنیدم و هیچ چی و هیچ کس را جلوی رویم نمی دیدم.

شهاب به صدا پاسخ گفت:

- پشت سر ما که کسی نبود. به احتمال زیاد، آخرین نفر هستیم.

پشتم به صدا بود و قدرت حرکت نداشتیم. به خوبی احساس می کردم که رنگ از رخساره ام پریده و نفسم بند آمده. سرم گیج می رفت و موج عظیمی از خاطراتی که با مسعود داشتم با بوی ادکلنی که همیشه و به طور مداوم فقط از آن استفاده می کرد در مغزم می پیچید. کم مانده بود تعادل را بر هم بزند که شهاب بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید و با نگرانی، رام در گوشم پرسید:

- متین چقدر رنگت پریده. حالت خوب نیست؟

بغض راه گلویم را بسته بود. حال خود را نمی فهمیدم. چرا با دیدن مسعود این چنین از هم پاشیده بودم. حالی که داشتم از احساس تنفرم بود یا دلبستگی به خاطرات گذشته. نگاه شهاب مرا به دنیای حال بازگرداند و مسعود را فراموش کردم و وجودش را در کنارم از یاد بردم و دست در بازوی شهاب انداخته مخصوصاً نیم رخ ایستادم تا مسعود مرا ببیند و گفتم:

- حالم خوبه. خیلی هم خوبه.

شهاب موشکافانه نگاهی به تک تک اجزای صورتم کرد و مکثی کرده سر چرخاند و به ناگاه تمام صورتش سرخ شد. حدس زدم او از حال و روز من و مسعود فهمیده که مردی که پشت سر او ایستاده و با دهانی باز و چشمانی گشاد چشم از نیم رخ من بر نمی دارد کسی جز مسعود نیست. صدای مسعود را گویی از قعر چاه می شنیدم.

- متین تویی؟ خودتی؟

مسعود بود، مثل همان روزها ملتمس و پر از نیاز صدایم می زد. خواستم به طرفش برگردم که ناگهان در نگاه شهاب گره خورد. در عمق چشمانش نگرانی و در رفتار با وقار و متینش جدیت بی سابقه به چشم می خورد. به طرف مسعود چرخیدم و گفتم:

- شما من رو صدا کردید!

مسعود دستپاچه شده بود. رنگ از رویش رفته بود و کنترل حرکاتش را از دست داده بود. با تعجب نگاهی به من و شهاب کرد و با انگشت گویی ادب را از یاد برده بود او را نشانم داد و گفت:

- این آقا! ...

و نتوانست ادامه دهد. جلوی دیدگان مشتاق من و منتظر مسعود که همچون انسانی مسخ شده عاجز و دردمند و ضعیف و درهم شکسته بود تصمیمم را گرفتم و با نگاهی عاشقانه چشم در چشم شهاب دوختم و گفتم:

- این آقا کسی هست که وقتی تو نامرد تو دره تاریکی و تنهایی رهام کردی دستم رو گرفت تا به قعر دره سقوط نکنم و من رو بالا کشید و به زندگی برگردوند. این آقا همسر منه. کسی که یک تار موش و با دنیا عوض نمی کنم.

مسعود نفس عمیقی کشید و دستش لای موهایش فرو برد و از صف خارج شد و من سر به زیر انداختم و شرمنده از اعترافی که کرده بودم روی نگاه کردن به شهاب را نداشتم.

نوبتمان رسید و غذا را گرفتیم و به سر میزمان برگشتیم. تا پایان شب سعی کردم با شهاب نه همکلام و نه همنگاه شوم. شهاب من را به منزل رساند و درحالیکه دستگیره در ماشین به دستم بود و قصد پیاده شدن داشتم به حرف آمد و گفت:

- حرفهایی که زدی واقعیت داشت یا برای این بود که دل مسعود رو بسوزونی.

سر به زیر انداختم و هیچ نگفتم. نفس بلندی کشید و گفت:

- پس حدس دومم درست بود. تو از مسعود انتقام گرفتی و من در اون لحظه بهترین وسیله بودم. از اون موقع تا حالا دارم با خودم می جنگم که باور کنم حرفهایی که زدی حقیقت داشت.

دلم می خواست سر به روی شانه شهاب بگذارم و به او بگویم که حرفهای از

ته دل بر زبان آورده ام ولی حجب و حیا مانع شد و مسیر سخن را عوض کردم و گفتم:

- شما تا کی ایران می مونید؟

ابروی بی بالا انداخت و گفت:

- پنج شنبه پرواز دارم. پرونده مهمی هست که روش دارم کار می کنم و تموم وقتم رو پر کرده زیاد موندن برام مقدور نیست.

از فکر رفتن شهاب غم در دلم خانه کرد و بی اختیار گفتم:

- ولی هنوز یک هفته نیست که اومدین لی لی ناراحت می شه بفهمه اینقدر زود برمی گردید.

از آینه نگاهی به لی لی کرد و گفت:

- برای لی لی همین دیدار کافی بود. ندیدی امروز وقتی تو را دید چطور به طرفت پرید، از دیدن شما دو نفر که به فاصله یه روز اونطور عاشقانه همدیگه رو در آغوش گرفته بودید هم گریه ام گرفت و هم خنده. لی لی منو که بعد از پنج ماه می دید مثل تو گرم در آغوش نگرفت.

- نمی دونی چقدر سخته که خونه نیست. مامان بهانه اون رو می گیره.

- لی لی دختر خیلی خوش شانسیه. خدا رو شکر وقتی تمام درها رو به روش بست یه درو براش باز گذاشت.

متوجه لحن کلام و کنایه او شدم و به روی خود نیاوردم و گفتم:

- اگه تا قبل از رفتن به ما افتخار بدید خوشحال می شیم.

- چشم، خدمت می رسیم.



شهاب شب قبل از رفتن یک ساعتی به دیدن مادر و مهدی و محسن آمد و لی لی را به دستم سپرد و غمگین و ناراحت از پیش ما رفت و من ماندم و

دودلیها و شک و تردیده‌هایم. شهاب طبق روال گذشته هر روز با لی لی تماس می گرفت و هر بار مشتاقانه چشم از دهان لی لی بر نمی داشتم تا شاید بخواهد با من نیز هم کلام شود ولی با تمام اشتیاقم یک بار هم نتوانستم غرور لعنتی را زیر پا گذاشته، خودم پیش قدم شده و با او گفتگو کنم.

سه ماهی از رفتن شهاب می گذشت و من کلافه تر از گذشته بین گرداب عقل و احساس دست و پا می زدم که زنگ تلفن به صدا درآمد. تنها بودم و مادر به همراه لی لی به خرید رفته بود. با اکراه گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید!

- متین خونه ای؟

با شنیدن صدای محسن که چند روزی بود دیر وقت می آمد و بی خبر می رفت نگران شدم و گفتم:

- محسن کجا هستی؟

- بیرونم، می تونی بیای بیرون می خوام ببینمت.

- تو کجایی؟ مادر خیلی نگران توست و می گه مرموز شدی.

- می تونی بیای بیرون؟

- آره، ولی کسی خونه نیست. می ترسم مادر نگران بشه.

- تو تنهایی؟

- آره، مادر و لی لی رفتن خرید و قراره مادر لی لی را نهار ببره خونه یکی از دوستانش. مهدی هم نهار خونه شهلاست و محمد هم تا شب کتابخونه است.

- پس خونه خالی و ساکته؟

- خب آره، مگه چی شده؟

- هیچی بمون خونه دارم میام. باید باهات حرف بزنم.

گوشی به دست بودم و صدای بوق ممتد آن را نمی شنیدم. محسن کلافه و عصبی به نظر می رسید. از حال پریشانش نگران شدم و تا برسد جای را دم

کردم و جلوی پنجره به انتظارش ماندم.

محسن آمد. چنان از دیدن قیافه اش جا خوردم که او را سخت در آغوش
فشردم و بی تاب پرسیدم:

- چی شده داداشم؟ چرا این جوری شدی؟ چقدر پیر شدی؟ محسن چه
بلایی سرت اومده؟

جلوی دیوار وارفت و کنج دیوار نشست و زانو به بغل گرفت و زار زار
گریست. گریه محسن جگرم را به آتش می کشید و توان سؤال پرسیدن را از
من گرفت. لباس سیاه عزا بر تن کرده بود. تمام صورتش را ریش پوشانده بود و
در لا به لای موهای سیاه و پر کلاغیش تارهای موی سفید فراوان به چشم می
خورد.

به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم و با لیوانی آب قند برگشتم و او را که
همچون کودکی حق هق می زد در آغوش کشیدم و گفتم:

- محسن حرف بزن قلبم از کار ایستاد چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

در میان حق هق گریه سر بر شانه ام گذاشت و گفت:

- بدبخت شدم رفت. بیچاره شدم رفت. همه چیز تموم شد و رفت و من هم
دیگه باید برم. دیگه جایی برای موندن نیست.

از کلافگی و سردرگمی اعصابم به هم ریخت و سرم محسن را از شانه ام
برداشتم و صورتش را بین دو دست گرفتم و گفتم:

- محسن حرف بزن قلبم از کار افتاد. ببین دارم از ترس می لرزم. می دونی
طاقت هیجان و ندارم. بگو چی شده شاید بشه یه کار کرد.

- نازنینم از دستم رفت. امید زندگیم از دستم رفت. بدبخت شدم متین.

دستانم شل شد و صورت محسن را رها کردم. بدون توجه به حال رو روزم
گویی برای خود دردل می کند گفت:

- سارا، سارای خوب و نازنینم. تنها امید زندگیم کسی که قرار بود تا چند

وقت دیگه برای همیشه مال من بشه، رفت و من رو تنها گذاشت. نامردی کرد.
متوجه حرفهای محسن می شدم. سرم گیج می رفت و تمام بدنم داغ شده بود. بازویش را چنگ انداختم و گفتم:

- محسن خوب حرف بزن سارا چیکار کرده؟ چرا رفته؟ کجا رفته؟

ولی گویی محسن صدایم را نمی شنید و برای دل خود سخن می گفت:

- قرار بود این هفته به پدرش بگه تا بریم خواستگاری. هر دو تامون از شادی روی پا بند نبودیم. ولی یه دفعه همه چیز رنگ عوض کرد. پدر لعنتیش نگفت که گندکاری داره. چک برگشتی داره. همه چیزو ول کرد و در رفت. بدون خبر این و مادر بیچاره اش و گذاشت و رفت.

مادرش سخته کرد و از ترس آبرو دوام نیاورد و از دنیا رفت. سارا هم شوکه شد. چند روز ازش بیخبر بودم. خیر سرم رفته بودم مأموریتی که پدر بی شرفش منو فرستاده بود. وقتی برگشتم این نامه رو به من دادند. بخونش. آخرین یادگاریشه. ثانیه های قبل از مرگش نوشته.

سرم را که مثل کوهی سنگین شده بود به طرف کاغذ گرفتم که کلمات روی آن در جلوی دیدگانم به حرکت در آمده بودند. به جای خواندن به صدای محسن که گویی تک تک کلمات نامه را حفظ بود گوش سپردم.

به نام پیوند دهنده قلبها که مصلحت ندید قلب ما را به طور دائم به هم پیوند بزند و ما را به وصال هم خوش سازد.

محسن عزیزتر از جانم. تنها عشق و امید زندگیم، سلام و برای آخرین بار سلام.

نازنینم چقدر انتظار لحظاتی را که در کنار هم خوش و شادمان زندگی کنیم را کشیدم. چقدر منتظر روزی بودم که در لباس سفید عروسی درحالیکه به چشمان مهربانت خیره شده ام به عقدت در آیم و برای همیشه از آن تو باشم. زیباترین رویاهای من به تصویر کشیدن

چهره مهربان تو و وجود کودکانی بود که برای به ثمر نشاندنشان نقشه ها کشیده بودیم. ولی افسوس که دست تقدیر و سرنوشت اجازه نداد تا نهال رویاهایمان بارور شود و شاخ و بالش همه هستیمان را پر کند و با چرخشی نا به هنگام همه چیز را از من و تو گرفت.

جان شیرینم، عزیزترینم، می دانم که بعد از من از هم خواهی پاشید و از دنیا بیزار می شوی ولی محسن جان تو را به عشقی که داشتیم قسم می دهم که به خاطر من هم که شده زنده باشی و زندگی کنی و یادم را در خاطرت زنده نگه داری. اگر می بینی که در کار خدا مداخله کردم و بدون فرستادن فرشته عزرائیل او به دنبال، خود پیش دستی کرده و مرگم را رقم زدم بدان که از سر اجبار بود و بس. تحمل خفت و خواری و ذلت که پدر برای رهایی خود طوقش را بر گردنم انداخت و مادر دوام نیاورد و شبی چشم بست و دیگر نگشود برایم ناممکن است. حال من ماندم و طلبکارانی که هر دم با گروهی شر خر زنگ خانه ای را که دیگر از آن خودمان نیست و همه چیزش را به تاراج برده اند از پا در می آورند و این بار طعمه ای جز من سر راهشان باقی نمانده.

مرگ من تنها راه رهایی از چنگال دیو سیرتانی است که می خواهند با استفاده از وجودم طلبشان را دریافت و انتقامشان را از پدر که در منجلا ب غرقشان کرده بگیرند. محسن عزیزم با این همه خفت و خواری پدری که الحق شایسته نام پدری نیست برایم باقی گذاشته چاره ای جز پایان زندگی نکبت بارم نمی بینم. می دانم که زنده بودنم هزاران برابر از زانو زدن و نشستن در خانه قبر تا لحظه مرگی که خداوند زمانش را برای بندگانش رقم می زند کار آسانی نیست ولی برای من که به پایان راه رسیده ام تحمل عذاب الهی از اسیر شدن در

دست خونخواران زمین آسانتر است.

نور دو دیده ام مراقب خودت باش. از اینکه رفتنم باعث شد تا رفیق نیمه راه شوم مرا ببخش. این لحظات، لحظات آخر است. دیگر چشمانم نمی بیند و قلم در دست سرد و یخ زده ام نمی ماند. تمام بدنم می لرزد. محسن جان همچون همیشه دوست دارم.

تویی جان شیرین...

محسن ساکت شد و دیگر هیچ نگفت و فقط حق هق زد و من هم همراه با او برای سارایی که ندیده تنها وصفش را از محسن شنیده بودم اشک ریختم. تحمل دیدن محسنی که سراسر شور و نشاط و شادمانی بود و دمی از شوخی غافل نمی ماند با آن حال و روز برایم باور کردنی نبود. چقدر دیدن شکست یک مرد سخت بود. با مرگ سارا پاشیده شدن محسن به خوبی پیدا بود. به نامه نگاه کردم و بار دیگر آن را خواندم. کلمات آخر گویی به زور بر روی کاغذ قرار گرفته بودند و خوش خطی اول آن را از بین برده بودند.

خودکشی سارا و حال زار محسن که پیدا بود هیچگونه دلبستگی به زندگی ندارد آشفته و سردرگم کرده بود. دو ساعتی گذشت تا محسن سر بر دیوار تکیه داد و گفت:

- متین دیدی چه بلایی سرم اومد؟ تو میگی چیکار کنم؟ بدون سارا چطور زندگی کنم؟

- محسن جان داداشم تو باید همون کاری رو انجام بدی که سارا از تو خواسته، به خاطر اون هم که شده باید مقاوم و صبور باشی.

- زندگی بدون سارا محاله، غیر ممکنه. نمی تونم نمی تونم ادامه بدم. دستپاچه شدم، از تصور آنچه که محسن در ذهن داشت برآشفتم و بر بازویش چنگ زدم و گفتم:

- محسن عاقل باش. تو باید بمونی. می دونم خیلی سخته ولی باید تحمل

کنی. تو اگه دست به حماقت بزنی بیشتر از اینها باعث عذاب روحی سارا میشی.
- نه متین، من می خوام مثل اون عذاب بکشم. بذار روح من هم همون عذابی رو تحمل کنه که روح اون تحمل کرد.

از حرفهای محسن ترس تمام وجودم را پر کرد. اگر او بلایی بر سر خود می آورد اولین کسی که از بین می رفت مادر بود. با یاد مادر و به خاطر آوردن چهره درد دیده او به التماس پاهای محسن را در آغوش گرفتم و گفتم:

- محسن جان، الهی خواهرت فدات بشه. می دونم سخته، می دونم کلافه ای، می دونم زندگی برات سیاه شده، می دونم تنها عشق و امیدتو از دست دادی. باور کن تو رو خیلی خوب درک می کنم ولی خواهش می کنم به خاطر مادر هم که شده دوام بپار. به اون فکر کن. به نظر تو بس نیست؟ می دونی چقدر زجر کشیده؟ اونم عشقش رو از دست داد ولی به خاطر ما صبر کرد، تحمل کرد و عذاب نبود وجود جای خالی اونو کشید. محسن مادر غم مهدی رو تازه فراموش کرده، غم مریضی و بدبختی من و تازه یادش رفته، اجازه نده دوباره زجر بکشه. باور کن اگه تو رو با این حال و روز ببینه طاقت نمیاره...

هق هق گریه امانم را برید. محسن گویی هیچکدام از حرفهایم را نشنیده و غرق در خاطرات خودش است گفت:

- یک هفته است تمام وقت بالای سر قبرش نشستم. هزار تا قرص با خودم بردم و یه تیغ تیز تا خودمو راحت کنم ولی نتونستم. انگار سارا دستمو نگه داشته بود. یک هفته تمام روز و شب از صفحه اول تا کلمه آخر قرآن رو براش خوندم تا شاید خدا ببخشدش و آروم بگیره. خودم خاکش کردم. وقتی پیداش کردم که خشک شده و وسط اتاقش افتاده بود. شب اول قبرشو کنارش بودم و دوروبرش دو تا فانوس و صد تا شمع روشن کردم تا شب اول از تاریکی نترسه. حتی به سرم زد داروها رو بخورم و خاکهای روی سرشو کنار بزنم و پیشش بخوابم ولی نتونستم، می دونی چرا؟

سکوت‌م او را به سخن گفتن تشویق کرد:

– نه اینکه فکر کنی ترسیدم ها! نه. چشمهای مادر نداشت. در اوج ناامیدی و غم چشمانش با من بود. ولی دیگه نمی تونم. همه جا چشام دنبال سارا می گرده شاید که... شاید که دوباره برگرده و همه این اتفاقات یه کابوس وحشتناک باشه. وقتی که سر خاکش می شینم آرومم. متین باور کن خیلی سخته که عاشق باشی و برای رسیدن به وصال محبوبت لحظه شماری کنی و ناکام بمونی. اونو تا حد پرستش دوست داشتیم، به خاطر پاکیش، به خاطر غرور بی نظیرش، به خاطر اینکه رامم کرده بود و حال و هوای شیطننتو از سرم دور کرد بود و منو به خودم برگردونده بود، به خاطر همین من عاشقش بودم. شاید اگه یه بار مثل خیلپها اجازه می داد قبل از اینکه زنم بشه انگشتش بهم بخوره تا این اندازه در حسرتش نمی سوختم ولی اون نمی خواست و من هم نخواستم. می گفت ما که مال هم هستیم پس چه عجله ای داریم عشق پاکمونو به گناه آلوده کنیم و عظمتشو از بین ببریم. ولی دیدی چی شد؟ عظمت عشقمون همون طوری موند و سارا بکر و پاک از پیشم رفت. مین دیگه طاقت ندارم. تحملم تموم شده خدایا...

محسن عنان اختیار از کف داده بود و یه بند جیغ می کشید. از خود بی خود شده بودم. من مستأصل مانده و نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم. مدتی همراه با محسن داد زدم و خواستم او را آرام کنم ولی محسن اعمال و حرکاتش را نمی فهمید. گویی شوکه شده و با خودش نبود.

به سرعت با مهدی تماس گرفتم و جسته و گریخته جریان را به او گفتم. به سرعت خودش را رساند و محسن را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. یک ماه نیم تمام محسن در بیمارستان ماند و من و مادر و شهلا به نوبت پرستاریش را کردیم. روزهایم کسل کننده شده بود و بار دیگر سایه غم تمام فضای خانه را پر کرده بود و تنها وجود لی لی به زندگی برم می گرداند و

نوازشهای دست کوچکش به من یادآوری می کرد که زنده ام، باید زندگی کنم.
محسن پس از یک ماه و نیم مرخص شد و همچون لخته گوشتی خانه نشین
شد و تنها کارش این شد که ساعتها جلوی پنجره بنشیند و به بیرون خیره شود.
لی لی که عاشق محسن بود تنها کسی بود که می توانست چند کلامی از او
حرف بکشد و با شیرین زبانیهایش و دستتان کوچکش چند لقمه ای غذا در
دهان او بگذارد.

لی لی قرص مسکنی شد برای محسن و آرام آرام خود را به او نزدیک کرد.
صبحها با وجود آنکه هنوز خیلی کوچک بود و چیز زیادی از غم و غصه نمی
فهمید همراه مادر از خواب برمی خاست و برای محسن صبحانه می برد و کنارش
مین شست و به محسن صبحانه اش را می خوراند. حال و هوای محسن باعث
شد تا مدتی از یاد سالومه غافل شوم و تنها از طریق شهروز که چند باری بدون
او به دیدن محسن آمده بود حالش را جویا شوم.
تلفن زنگ زد و لی لی گوشی را برداشت:

- بله... سلام عمو... بله خوبم... بله...

از لحن صحبت لی لی حدس زد که باید شهاب پشت خط باشد از دور لی لی
را زیر نظر گرفته و مانند هر بای که شهاب تماس می گرفت و اول با او بعد از با
خبر شدن از حال محسن با مادر نیز حرف می زد، چشم از دهان لی لی برنمی
داشتم تا شاید مرا بخواند و بخواهد با من صحبت کند.

نگاه شاد لی لی به یکباره غمگین شد و ترس را به دلم انداخت و گوشی تلفن
را به سویم گرفت و گفت:

- متین عمو شهروز با شما کار داره.

به سرعت خودم را پای تلفن رساندم و گوشی را از دستش گرفتم و گفتم:

- سلام شهروز خان چی شده؟

- متین سالومه بیمارستانه. تا الان بهت نگفتم ولی دیگه وقتشه که بیای و

ببینیش.

صدای گریه شهروز را شنیدم و تلفن قطع شد. در جا خشک شده بودم. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و چگونه خود را به بیمارستان رساندم. گیج و منگ بودم و کنار در اتاق سالومه تکیه زده بودم.

سالومه پوشیده در لباس سفید درحالیکه شهروز دستش را گرفته روی لب خود گذاشته بود خوابیده بود. لحظه ای ترس تمام وجودم را در بر گرفت و میخ آن دو شدم. شهروز متوجه ورودم شد و با لبخندی غمگین با نگاه اشاره کرد که داخل شوم. آرام و بی صدا با گامهای لرزان کنار تخت سالومه ایستادم و به اشاره شهروز نزد او رفتم و دستش را در دست گرفتم.

قطره ای اشک از گوشه چشمش جاری شد و شهروز گفت:

- فهمید که اومدی. کنارش بشین و باهاش حرف بزن.

شهروز بلند شد و من سر جای او نشستم و دست سالومه را در دست گرفتم. سرد و بی حس بود. صدای خر و پف سالومه که گویی به خوابی عمیق فرو رفته مرا ترساند و به طرف شهروز که غرق نگاه به او بود برگشتم:

- مدتی بود که احساس می کردم زیاد نمی تونه تعادل خودشو حفظ کنه. چند بار بهش گفتم و اون انکار کرد. به قدری سر حال بود که من بعد از یه مدت فکر کردم دارم اشتباه می کنم. تا اینکه تقریباً بیست روز پیش که رفته بودیم با هم خرید تو خیابون افتاد و ولو شد و نیمه راست بدنش خود به خود از کار افتاد. بعد از دو روز خوب شد و دوباره تونست خودشو حرکت بده. از اون روز به بعد تنه‌اش نداشتم تا اینکه هفته پیش وقتی خواب بود رفتم تا دوش بگیرم و آمدم بیرون دیدم روی زمین افتاده. با دکتر تماس گرفتم و فوری آوردیمش بیمارستان. از اون روز به بعد همین طوری مثل یه لخته گوشت شده. تمام سیستم بدنش از کار افتاده. حرف نمی تونه بزنه ولی من حرفاشو از چشمش و همون ادا و اشاره هاش خوب می فهمم. متین سالومه خیلی نگران تو و شهابه.

اون نگران شهاب بیچاره است که بدتر از من عاشق شده و تو بر خلاف سالومه کلافه اش کردی و باهاش کنار نمیای و عشقشو باور نمی کنی.

با شنیدن سخنان شهروز چنان شرمنده شدم که سر به زیر انداختم و از جا بلند شدم و پیشانی سالومه را بوسیدم. شهروز خیره به سالومه گفت:

- منم می دونستم که مریضش از نوع خیلی بدیه و ممکنه سالومه فقط چند روزی مال من باشه و عشق و خوشبختی ما زیاد دوامی نداشته باشه ولی وقتی دیدمش حس کردم همونیه که حتی برای چند دقیقه هم که شده باهاش زندگی کنم می خوامش. سالومه رویای من بود که تبدیل به واقعیت شده بود و من حاضر بودم به هر قیمتی که شده اون رو با رو یه مدت تو واقعیت ببینم و دوباره به رویاهام تحویلش بدم.

آشکارا و بدون خجالت گریه می کردم و شهروز درد دل می کرد و دو جوی باریک اشک از گوشه چشمش پایین ریخت.

- می دونی چیکار کرده؟

خنده تلخی کرد و اشکهایش را پاک کرد و آهی کشید و سر تکان داد و گفت:

- برام یه دختر در نظر گرفته. با اون حرفاشم زده. کچل شیطان بلا، هیچ وقت از شیطنت دست برنمی داره.

شهروز صورتش را بین دو دست گرفت و با هق هق گفت:

- شنیدم که به اون سفارشم رو می کرد. هر دو تاشون گریه می کردند و سالومه از اون می خواست که مراقبم باشه و می گفت می دونم که عاشقش شدی، می دونم که دوستش داری، اگه بهت کم محلی کرد طاقت بیار. شهروز مهربونه، دل پاک و خوبی داره، گاهی وقتها اگه نتونه جای تنها و تو غزش پیدا کنه کلافه و عصبانی میشه ولی تو طاقت بیار، باهاش راه بیا. اون موقعها زیاد دور و برش نپلک بذار تنها باشه تا خودش خوب بشه. وقتی دیدی اومد بیرون گفت

یه چای داریم بدون که حالش خوب شده، اون وقت برو خستگی رو از تنش در بیار. گفت و گفت و دختره رو فرستاد. نمی دونست من خونه اومدم. رفتم تو اتاقم و نگاه کردم دیدم دختره با چشم گریون از خونه بیرون رفت و برگشت نگاهی به خونه ما کرد و رفت. به اتاقاش رفتم. دیدم خودشو انداخته روی بالش و داره های های گریه می کنه. بغلش کردم و گفتم: سالومه تو می دونی هیچکس جز تو نمی تونه با من زندگی کنه. من کسی رو جز تو نمی خوام پس چرا هر دو تا مونو آزار میدی؟ چرا با احساس یه دختر بازی می کنی؟ تو با این کارت منو بدبخت می کنی؟

نگاهم کرد و گفت:

- ولی تو باید بعد از من زندگی کنی، این حق توه.

- سالومه گلم عزیز دلم من از حقوق خودم باخبرم. با رفتن تو روح من هم همراهت میاد فقط مجسمه که باقی می مونه که خب اونم برای خودش روزهایش رو می گذرونه تا بیاد پیشست، اینقدر خودتو عذاب نده. باور کن من خیلی زود به تو می رسم...

شهر روز بیش از آن نتوانست ادامه بدهد و خود را از اتاق بیرون انداخت. ده روز پس از آنکه سالومه را خوابیده بر تخت بیمارستان دیدم. با وجود دستگاه های مختلفی که به او وصل بود تا شاید ثانیه ای دیرتر از این دنیا برود همه دوستانانش را تنها گذاشت و به دیار باقی شتافت.

مرگ سالومه ضربه بسیار سختی بود که بر روح و روانم وارد آمد. هر چه کردم به من اجازه ندادند تا در خاک سپاری و مراسم شرکت کنم. هر چقدر فریاد زدم خواهش کردم التماس کردم با تزریق داروهای آرامبخش ساکت می کردند. می خواستم با سالومه مهربانم وداع کنم، می خواستم صورت زیبایش را تا قبل از آنکه خروارها خاک بر رویش ریخته شود ببوسم. می خواستم سر بی مویش را در آغوش بگیرم ولی اجازه ندادند و مرا در حسرت او گذاشتند.

شب هفتمش بود که مرا بر سر مزارش بردند. از دیدن پدر و مادر سالومه جا خوردم همچون دو پیرمرد و پیرزن در آمده بودند. به کمک مهدی کمی که جلوتر رفتم مردی خمیده با موهای جوگندمی را دیدم که خاکهای روی مزار را نوازش می کرد. شهروز را شناختم، برگشت و با چشمان گریان گفت:

- بیا خونه سالومه از این به بعد اینجااست. بیا منتظرته.

دستم را از دست مهدی خارج کردم و کنار مزارش نشستم و با او درد دل کردم و خاکش را نوازش کردم:

- سالومه تو الان کجا هستی؟ چیکار می کنی؟ شهروزو می بینی؟ می بینی چقدر پیر شده؟ داغون شده می بینی چطور از هم پاشیده؟ شنیدم تنهات کارش این شده که بیاد کنارت و برات ساز بزنه! سالومه چرا بر نمی گردی تا ببینیش؟ تو که طاقت دیدن غم اونو نداشتی حالا کجا هستی که کمر شهروزت خم شده. سالومه یادته گفتم هیچ مردی عاشق کامل نیست ولی اشتباه کردم، شهروز مرد کاملیه. یه عاشق به تمام معنا. سالومه دیروز به اصرار منو بردن خونت، می خواستم باور کنم که نیستی، دیگه وجود نداری ولی بودی، بوی عطرت بود. تو اومدی و از من پذیرایی کردی ولی یه گوشه ناراحت ایستادی چرا؟ فقط نگاهم کردی، خیلی غمگین بودی. سالومه از چی ناراحتی؟ چرا غم داری؟

جیغ زدم و داد زدم.

- اومدم تا بغلت کنم ولی تو از من دور شدی و من از خواب پریدم. سالومه بیا بدون تو زندگی سرد و بی روحه. نگاه کن همه به وجودت احتیاج دارن. بیا تا شهروز بگه کچلها شیطونی نکنیدها. کچلها ساکت و آروم باشید. کچلها...

سالومه. بیا...

صدای جیغ و فریاد خود را شنیدم و فشار دستانی که محکم بازوهایم را گرفته بودند تا خاک بر سرم نریزم و دیگر هیچ نفهمیدم.

فصل بیست و نهم

هوا گرم و مطبوع بود. ساختمان سفید و صورتی و گلها عطر و بویشان چنان فضا را پر کرده بود که می ترسیدم دم و بازدمم باعث شود نتوانم دیگر آن عطر را استشمام کنم. از این رو با هر دم، نفس را در سینه حبس می کردم تا بیشتر و بیشتر از این رایحه لذت ببرم.

همه جا سبز بود ولی چه سبزی که تا آن روز چنین با طراوت و براق و زیبا ندیده بودمش، می خواستم بمانم و تماشا کنم و نظاره گر باشم ولی گویی نسیمی وزید و من را به سمت جلو کشاند.

گیسوان مواجم روی صورت به رقص درآمده بود و من همراه نسیم می دویدم و آنها را از روی صورتم کنار می زدم. نسیم از وزیدن باز ایستاد و من کنار در ساختمان متوقف شدم. نیرویی دستم را به حرکت واداشت تا زنگ بزنم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا در باز شد. دختری به غایب زیبا با چشمانی خمار و عسلی رنگ با بینی قلمی و لبانی به رنگ گل سرخ با اندامی موزون و گیسوانی که همچون آبشار بر شانه هایش ریخته شده بود در را به رویم گشود. لبخند مهربان و نگاه نافذش را می شناختم. به نشانه سلام سر تکان دادم و دختر گویی که حوری بهشتی است سر به طرفی خم کرد و با شیطنت گفت:

- متین خانم چرا اینقدر رسمی شدی؟

صدا برایم آشنا بود. تن صدای گرم و ملایمش را می شناختم، در صورتش خیره شدم. خودش بود، سالومه مهربان من، همان طور شوخ و دوست داشتنی. دستم را در دست گرفت و به نگاه متعجبم خندید و گفت:

- بیا عزیزم، بیا و خونه جدید من رو ببین.

می دانستم که زنده نیست، می دانستم که در میان ما نیست ولی گرمای دستش نشان از مرگ نداشت. خودم را به دست او سپردم و همراهش رفتم و از ساختمان سفید رد شدیم و به دشتی رسیدیم که زیبایش عقل را از سرم می پراند. سالومه دستم را رها ساخت و چرخی زد و رو به رویم ایستاد و گفت:

- متین من اینجا زندگی می کنم. ببین چقدر زیباست. ببین چقدر دلبازه. ببین چه سر حالم.

و در همان حال چرخی به گیسوان مواجش داد و گفت:

- به موهام نیگا کن، ببین چه بلنده. دست و پاهامو ببین من زنده ام متین. دارم زندگی می کنم. خوشبخت و راحتم ولی...

نگاه شادش غمگین شد و روی چمن سبز و با طراوت نشست و به من اشاره کرد تا کنارش بنشینم و با دست نقطه ای را نشانم داد. خانه سالومه بود و اتاق مشترکشان. شهروز را دیدم که در حال ساز زدن سر به دیوار اتاق تکیه داده، لحظه ای جا خوردم. دیوار از سقف تا کف زمین پر از عکسهای سالومه و شهروز بود. در حال ساز زدن زار زار اشک می ریخت. نگاهش کردم. سالومه هم اشک می ریخت. دست بلند کردم و اشکش را پاک کردم و گفتم:

- شهروز خیلی بی تابمی کنه.

سر به نشانه تأیید تکان داد. سکوتش مرا به سکوت واداشت و هر دو نظاره گر شهروز شدیم. نمی دانم چقدر در سکوت گذشت تا سالومه دستم را فشرد و گفت:

- متین من خوشبختم. آرومم. برو به شهروز بگو اگه به این کارهاش ادامه

بده من رو آزار می ده و آرامشم را از من می گیره. ببین چقدر جام خوبه. می بینی چقدر با صفا و قشنگه. من از زندگی در اینجا لذت می برم ولی هر بار با دیدن این صحنه ها آزار می یبینم. متین برو از طرف من به شهروز بگو دوست دارم براش یه خاطره شیرین باشم. نه یه عذاب روحی. برو بگو که من تا لحظه ای که پیشم پیاد منتظرش می مونم ولی تنها وقتی می خوامش و می بخشمش که اون شاد پیش من برگرده. بگو که می خوام از این بالا شاهد خوشبختی دوباره اش باشم و باز هم شاد باشم.

سالومه دست بلند کرد روی صورتم گذاشت و گفت:

- متین خدا خیلی مهربونه. فرصتهای زیادی به زنده ها می ده. برو و قدر این فرصتها رو بدون و از زمانی که در دست داری بهترین استفاده رو بکن. عاقل باش. عاشق باش و زندگی کن. از طرف من به شهاب سلام برسون و لی لی رو ببوس. تو مادر خیلی خوبی برای لی لی هستی. مادر لی لی آرزو رو می گم، با بودن تو، روم گرفته و به، سایش رسیده.

سالومه از جا بلند شد. من هم می خواستم از جا بلند شوم که دست روی شانم گذاشت و گفت:

- از اینجا به بعد راه های ما فرق داره. من می رم ولی تو می مونی. خداحافظ متین. خداحافظ و خوشبخت باشی.

در یک لحظه همه چیز تغییر کرد و هوا ناگهان سرد و ابری شد و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. ساختمان از من فاصله گرفت. همه جا سرد و تاریک بود. لباس سفید پوشیده بودم و حریر آبی رنگی بر سر داشتم. باران نم نم می بارید و من تنها در جاده ای بی انتها رها شده بودم. می دویدم، می خواستم فریاد بزنم ولی نه توان قدم از قدم برداشتن داشتم نه صدایی برای فریاد کشیدن. دست روی قلبم گذاشتم، احساس کردم جایش خالیست. ترسیدم و خواستم از خود فرار کنم. این بار توانستم قدم از قدم بردارم. با فریادهایی که می دانستم از

حلقوم خارج نمی شود سراسیمه دویدم ولی همه جا یک شکل بود. گویی در جا دویده ام و هیچ حرکتی نداشتیم. ناگهان نسیم ملایمی وزید. ابرها کنار رفتند و هوا بار دیگر روشن شد و گرمای دلپذیری در سراسر وجودم دویده شد.

- متین چشمتو باز کن عزیزم. متین.

صدا را می شنیدم ولی توان چشم گشودن نداشتیم. باز همان صدا که ترنمش برایم دلنشین بود به سخت آمد:

- آفرین دختر خوب. سعی کن. تو می تونی. باید بتونی.

به خودم فشار آوردم. لرزش پلکهایم را حس کرد و فشار دستی که گرمایش خون بسته شده ام را به جریان انداخته بود:

- چشمتو باز کن عزیزم. تو قوی هستی. تو محکمی. می دونی که باید برگردی پس برگرد. حالا که خدا تا این اندازه بهت لطف داشته پس تو هم قدردان باش، دستی دستی خودت رو از بین ببر.

با فشار فراوانی که به خود آوردم چشمانم را گشودم. اتاق نسبتاً روشن بود و عطر گل مریم همه جا را پر کرده بود. لحظه ای با گرمای اتاق احساس آرامش کردم. چقدر زندگی مطبوع و دوست داشتنی شده بود. دیگر نمی لرزیدم. دیگر نمی ترسیدم. گرم شده بودم. سر برگرداندم.

شهاب با نگاه و لبخند مهربانش به من خیره شده بود.

- پس بالاخره تونستی چشمتو باز کنی. دیدی متین، اراده انسان خیلی روی اعمال و رفتار اون تأثیر داره. دیدی خواستی و تونستی.

نگاه خیره ام تنها جوابم بود. سر برگرداندم و دور و اطرافم را کاویدم. با بی حالی پرسیدم:

- بقیه کجا هستند؟ شهروز، مادر، محسن، مهدی، لی لی من کجاست؟

شهاب از کنار تخت بلند شد و پشت تخت را کمی بالا کشید و مرا در جایم جا به جا کرد و کنارم نشست و گفت:

- ساعت سه صبحه. همه رفتند خونه تا استراحتی بکنن و من در کنارت موندم.

نگاه متعجبم او را به خنده انداخت و گفت:

- دختر تو نمی دونی چه بلایی سر همه آوردی.

- من؟!

- بله! شما متین خانم مغرور از خود راضی!

- مگه چیکار کردم؟

دستم را در دست گرفت و لحظه ای نگاهش جدی و پر از غم شد و گفت:

- متین جان الان دو هفته است که روی این تخت بیمارستان خوابیدی و

چشم باز نکردی. دختر تو همه رو بیچاره کردی.

شهروز و محسن غم خودشون رو از یاد بردند و یک ثانیه ازت غافل نشدند.

دکترها هر کاری می کردند چشم باز نمی کردی. متین تو کجا بودی؟

با تعجب به حرفهای شهاب گوش می کردم. راستی کجا بودم؟ چرا هیچ کدام

از حرفهای شهاب را به یاد نمی آوردم.

آهان یادم اومد. با سالومه بودم. با او زندگی می کردم. از او پیغامهای زیادی

داشتیم. چه زندگی ای بود. پس من دو هفته با او بودم؟ ولی چه زود گذشت،

گویی چشم بر هم زدنی بیش نبود. صدای شهاب مرا به خود آورد:

- متین عزیزم.

سربرگرداندم و در نگاه نگرانش خیره شدم و گفتم:

- اگه بگم با سالومه بودم باور می کنی؟

لحظه ای ابروانش تکان خورد و زیر لب نامم را صدا زد و من بی توجه به نگاه

نگرانش گفتم:

- حدس می زدم باور نمی کنی، از طرف سالومه برای شهروز پیغام دارم. اگه

می شه هرچه سریعتر به شهروز خبر بده، همین الان بیاد اینجا من باید ببینمش!

شهاب سعی داشت آرامم کند، حس می کردم که با خود چنان می اندیشید که دچار شوک شده ام و کمی قاطی کردم.

- متین ساعت سه صبحه، الان وقت خوبی نیست. حتماً شهروز خوابیده.

- نه، نخوابیده تماس بگیر و بگو بیاد من کارش دارم. خیلی مهمه.

شهاب بحث را جایز ندید و بلافاصله با شهروز تماس گرفت و رو به من که بی تاب بودم گفت:

- الان می رسه. آرام باش تا بیاد.

سکوت من شهاب را نیز به سکوت واداشت. شهروز در اندک زمانی خودش را رساند و کنار تختم نشست و گفت:

- متین دختر کجا بودی؟ تو که همه رو جون به لب کردی. طفلک مادرت مُرد و زنده شد. همه پریشون بودیم بالاخص شهاب خان خودمون.

بی توجه به اشاره اش به شهاب دستم را به طرفش دراز کردم و با بغض گفتم:

- قول بده فکر نکنی دیوونه شدم و حرفامو باور کنی.

نگران دستم را گرفت و نگاهی به شهاب کرد و رو به من کرد و گفت:

- البته که باور می کنم.

اشک از چشمانم جاری شد. شهروز چقدر پیر شده بود. دلم به حالش به درد آمد و گفتم:

- من پیش سالومه بودم، باورت میشه؟

چشمانش از تعجب گرد شدند ولی به سرعت خود را جمع و جور کرد و دستم را فشرد و لبخندی ناباورانه زد و از سر آنکه آرامم کنند گفت:

- چرا باورم نشه.

از جا بلند شدم و با گریه بازویش را چسبیدم و گفتم:

- دروغ میگی، باور نکردی. فکر می کنی دیوونه شدم، افسرده شدم، قاطی کردم، عقلمو باختم، چه می دونم... فکر می کنید مالیخولیایی شدم. ولی من

سالمم، حالم خوبه. شهروز سالومه تو رو نشونم داد. دیوار اتاق خوابتونو پر از عکسهای اون کردی. داشتی ساز می زدی. سر تو به دیوار تکیه داده بودی و اشک می ریختی. حالا باور کردی سالومه تو رو می بینم من هم دیدمت.

شهروز پلک بر هم نمی زد. رنگ از رخسارش پریده بود و دستانش همچون دو قالب یخ شده بود. بدون پلک بر هم زدن به پهنای صورت اشک می ریخت. دستم را رها کرد و از کنارم برخاست و سر بر پنجره اتاق گذاشت و های های گریست و من ادامه دادم:

- شهروز سالومه داره عذاب می کشه. برات پیغام داد و گفت که بگم راحت، خوشبخته، آرامش داره، ولی دیدن تو آزارش میده. عذابی که داری می کشی آرامش اونو به هم می زنه و روحشو داغون می کنه. گفت که اگه تو اونو یه خاطره شیرین برای خودت داشته باشی و به زندگی طبیعی ادامه بدی اون وقته که به قول و قرارتون عمل کردی و سالومه احساس آرامش می کنه. گفت که بهت بگم اون می خواد از بالا خوشبختی تو رو ببینه تا خودش هم آروم باشه.

صدای گریه منو شهاب و شهروز قابل تشخیص نبود. خجالت و غرور فراموش شده بود و هر یک زار زار می گریستیم. در میان گریه به شهاب که دست جلوی دهان گرفته و اشکش جاری شده بود گفتم:

- سالومه سفارش همه رو کرد. حتی شهاب. حتی لی لی. اون گفت که آرزو با بودن من در کنار لی لی احساس آرامش می کنه و به راحتی رسیده. شهروز نمی دونی سالومه چقدر زیبا شده بود نمی دونی چقدر خواستنی شده بود. برام رقصید، چرخ زد و گفت: ببین چقدر دست و پاهاش تکون می خوره. موهاشو که تا کمرش می رسید نشونم داد و گفت: ببین موهامو چقدر بلند شده. شهروز این پیغامها مال سالومه بود.

شهروز سر از پنجره برداشت و من تازه متوجه ریش بلندش شدم که همچون موهایش گندمگون شده بود. شهروز برگشت و کنارم نشست و دستم را در

دست گرفت و گفت:

- پس حالش خوب بود. راحت بود. کاش ازش می پرسیدی چرا تا به حال پیش من نیومده، کاش بهش می گفתי روزی هزار بار برای اینکه کنارش باشم خدا رو صدا می کنم تا جونمو بگیره ولی...

گریه امانش نداد و سر به زیر انداخت. باید شهروز را متقاعد می کردم. نگاه غمگین سالومه جانم را به آتشی کشیده بود.

- شهروز باور کن سالومه خیلی خوب بود. تنها غمی که داشت تو بودی. شاید همین بی تابیهای توست که اجازه نمیده بیاد کنارت. شهروز جان، سالومه می خواست تو به زندگی که اون برایت می خواست برگردی.

- باشه، سعی می کنم. فقط به خاطر اینکه به دیدنم بیاد.

- شهروز منظور من اینه که تو باید کاری رو انجام بدی که سالومه می خواست. با خشم نگاهم کرد. تازه متوجه منظورم شده بود. چنان فریاد کشید: نه! که بر خود لرزیدم و گفتم:

- مگه تو نمی خوای آروم بگیره؟ مگه نمیگی عاشقشی؟ پس عاشق که به خواست معشوقش نمیگه نه.

- نمی تونم متین، نمی تونم. من عادی نیستم. نمی خوام یه دختر بی گناهو بدبخت کنم. می دونم که طاقت نیاره و ترکم می کنه.

- باشه شهروز، حالا نه ولی یه کمی دیرتر. تو نباید کاری بکنی که شرمنده سالومه باشی.

شهروز ادامه نداد و پس از چند دقیقه دستم را فشرد و با بدرقه شهاب اتاق را ترک گفت.

سر بر بالش تیکه کردم و احساس آرامش نمودم. مسئولیتی را که سالومه بر دوشم نهاده بود انجام دادم. در باز شد و شهاب آمد و کنارم نشست. چشم باز کردم و دستانم را به سویش دراز کردم و گفتم:

- احساس سبکی می کنم. شهروز رفت؟

- آره، ولی پریشون رفت.

- عیبی نداره، به خودش میاد. باید پیغامهای سالومه رو بهش می رسوندم.

شهاب با لبخندی جذاب سر به طرفی خم کرد و گفت:

- سالومه این همه از شهروز گفت سفارش ما رو نکرد؟

به او خیره شدم، می دانستم که او را بیشتر از جانم دوست دارم. به یاد خواهم افتادم و نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار با سستی و کرختی که داشتم سر بر شانه شهاب گذاشتم و گفتم:

- چرا گفت ولی نه سالومه، قلبم به من گفته بود. گفته بود که اگه تو نباشی جات خالیه و بدون تو هیچم و تنها تو هستی که می تونی جای خالی قلبمو پر کنی. من تو جاده تنهایی و تاریکی اسیر شده بودم و صدای تو منو به زندگی برگردوند و خون رو در رگهام جاری کرد. می دونم که بیمار بودم خدا لطف و رحمتشو شامل من کرد و سلامتیمو به من برگردوند، می دونم که اینقدر دوستم داشته که مهرمو به دل انسان پاک و صادقی مثل تو انداخته و من از اون متشکرم. از الان حاضرم هر جا که تو باشی پیام و کنارت باشم و با وجود لی لی زندگیمون رو تکمیل کنیم و خوشبخت باشیم.

شهاب صورتم را بین دو دست گرفت و به چشمانم خیره شد و گفت:

- من و تو و لی لی خوشبخت ترین خانواده روی زمین میشیم.

نگاهش سرشار از صفا و صداق بود. او به من ثابت کرده بود که صادقانه دوستم دارد و این بالاتر از عشق بود. صادقانه علاقه مند بودن و از خود گذشتن معنای واقعی عشق است که بسیار معنای آن را با هوسهای زود گذر اشتباه می کنند و حالا من می خواهم عشق را معنا کنم. می خواهم تجربه اش را به همگان اعلام کنم. دوست داشتن زیباست، از خود گذشتن سخت است و دل سپردن به محبوب درد و رنج و تعب دارد اما در پس رنجش لذتی وافر نهفته که عظمتش را

آشکار می کند.

پایان

کتابخانه
مدرس
خزنی

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۱/۲۵

روز : جمعه

۲۸ / بهمن ماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
دانشگاه خوارزمی